



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الحق
علیه
السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۱۵)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر (صاحب الکامل و اسد
الغابه)

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۲	تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۱۵
۱۲	مشخصات کتاب
۱۳	اشاره
۱۵	مقدمه
۲۱	ادامه سال صد و سی
۲۱	بیان فرار نصر بن سیار از مرو
۲۳	بیان قتل شیبان حروری
۲۶	بیان آمدن قحطبه از طرف امام ابراهیم
۲۶	بیان رفتن قحطبه بنیشابور
۲۸	بیان قتل نباته بن حنظله
۲۹	بیان واقعه ابی حمزه خارجی در قدید
۳۰	بیان ورود ابو حمزه بمدینه
۳۲	بیان قتل ابی حمزه خارجی
۳۳	بیان قتل عبد الله بن یحیی
۳۴	بیان قتل ابن عطیه
۳۴	بیان قتل عام اهالی گرگان بفرمان قحطبه
۳۵	بیان حوادث
۳۶	سنه صد و سی و یک
۳۶	بیان وفات نصر بن سیار
۳۷	بیان ورود قحطبه بشهر ری
۳۹	بیان قتل عامر بن ضباره و رسیدن قحطبه باصفهان
۴۱	بیان جنگ قحطبه با اهالی نهاوند و فتح آن
۴۲	بیان فتح شهر زور

۴۲	بیان لشکرکشی قحطبه بعراق بقصد ابن هبیره
۴۳	بیان حوادث
۴۴	سال صد و سی و دو
۴۴	بیان هلاک قحطبه و فرار ابن هبیره
۴۵	بیان قیام و خروج محمد بن خالد در کوفه با شعار سیاه
۴۸	بیان آغاز دولت بنی العباس و بیعت ابی العباس
۵۹	بیان فرار مروان در واقعه زاب
۶۴	بیان قتل ابراهیم امام فرزند محمد بن علی
۶۷	بیان قتل مروان بن محمد بن حکم
۷۳	بیان قتل بنی امیه و نام مقتولین
۷۶	بیان تمرد حبیب بن مره مری و خلع خلیفه
۷۷	بیان خلع و تمرد ابی الورد و اهل دمشق
۷۹	بیان قیام و خلع اهل جزیره و برگزیدن شعار سفید
۸۰	بیان قتل ابو سلمه خلال و سلیمان بن کثیر
۸۲	بیان محاصره ابن هبیره در واسط
۸۸	بیان قتل عمال ابو سلمه
۸۹	بیان ولایت یحیی بن محمد در موصل و هر چه در آن باره گفته شده است
۹۱	بیان حوادث
۹۲	سنه صد و سی و سه
۹۲	بیان تملک رومیان بر جزیره مالت
۹۳	بیان حوادث
۹۵	سنه صد و سی و چهار
۹۵	بیان خلع بسام بن ابراهیم
۹۷	بیان حال خوارج و قتل شیبان بن عبد العزیز
۹۸	بیان جنگ و غزای کش
۹۹	بیان حال منصور بن جمهور

۹۹	بیان حوادث
۱۰۰	سنه صد و سی و پنج
۱۰۰	بیان قیام زیاد بن صالح
۱۰۱	بیان غزای جزیره صقلیه
۱۰۲	بیان حوادث
۱۰۲	سنه صد و سی و شش
۱۰۲	بیان حج ابو جعفر باتفاق ابی مسلم
۱۰۴	بیان وفات سفاح
۱۰۵	بیان خلافت منصور
۱۰۷	بیان فتنه اندلس
۱۰۷	بیان حوادث
۱۰۸	سال صد و سی و هفت
۱۰۸	بیان قیام عبد الله بن علی و فرار او
۱۱۳	بیان قتل ابو مسلم
۱۲۸	بیان قیام و خروج سنباد در خراسان
۱۲۹	بیان خروج و قیام ملبد بن حرمله شیبانی
۱۳۰	بیان حوادث
۱۳۱	سنه صد و سی و هشت
۱۳۱	بیان مخالفت و خلع از طرف جمهور بن مرار عجلی
۱۳۲	بیان قتل ملبد خارجی
۱۳۳	بیان حوادث
۱۳۴	سنه صد و سی و نه
۱۳۴	بیان جنگ و غزای روم
۱۳۵	بیان ورود عبدالرحمن بن معاویه باندلس
۱۴۲	بیان بازداشت عبد الله بن علی
۱۴۴	بیان حوادث

- سنه صد و چهل ۱۴۴
- بیان هلاک ابو داود والی خراسان و امارت عبد الجبار ۱۴۴
- بیان قتل یوسف فهری ۱۴۵
- بیان حوادث ۱۴۶
- سنه صد و چهل و یک ۱۴۸
- بیان قیام و خروج راوندیها ۱۴۸
- بیان مخالفت و خلع عبد الجبار در خراسان و لشکرکشی مهدی برای سرکوبی او ۱۵۱
- بیان فتح طبرستان ۱۵۳
- بیان حوادث ۱۵۴
- سنه صد و چهل و دو ۱۵۵
- بیان خلع و تمرد عیینه بن موسی بن کعب ۱۵۵
- بیان عهد شکنی سپهد ۱۵۵
- بیان حوادث ۱۵۶
- سنه صد و چهل و سه ۱۵۷
- سنه صد و چهل و چهار ۱۵۸
- اشاره ۱۵۸
- بیان حکومت ریاح بن عثمان مری در مدینه و عزل محمد بن خالد بن عبد الله قسری از عمارت آن سامان ۱۵۸
- بیان بازداشت فرزندان حسن ۱۶۸
- بیان روانه کردن آنها بعراق ۱۷۰
- بیان حوادث ۱۷۵
- سنه صد و چهل و پنج ۱۷۶
- بیان قیام و ظهور محمد بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب ۱۷۶
- بیان لشکر کشی عیسی بن موسی برای جنگ محمد و قتل او ۱۹۳
- بیان بعضی از اتباع مشهور محمد که با او همراهی کردند ۲۰۴
- بیان صفت محمد و خیر قتل او ۲۰۵
- بیان شورش سیاهان در مدینه ۲۰۸

- ۲۱۱ بیان آغاز بنای شهر بغداد
- ۲۱۴ بیان قیام و ظهور ابراهیم بن عبد الله بن حسن برادر محمد
- ۲۲۰ بیان رفتن ابراهیم و کشته شدن او
- ۲۲۸ بیان حوادث
- ۲۲۹ سنه صد و چهل و شش
- ۲۲۹ بیان انتقال منصور بشهر بغداد و چگونگی ساختمان آن
- ۲۳۲ بیان خروج و قیام علاء در اندلس
- ۲۳۲ بیان حوادث
- ۲۳۳ سال صد و چهل و هفت
- ۲۳۳ بیان قتل حرب بن عبد الله
- ۲۳۴ بیان بیعت مهدی و خلع عیسی بن موسی
- ۲۳۸ بیان وفات عبد الله بن علی
- ۲۴۰ بیان حوادث
- ۲۴۱ سنه صد و چهل و هشت
- ۲۴۱ بیان قیام و خروج حسان بن مجالد
- ۲۴۳ بیان استخدام خالد بن برمک
- ۲۴۳ بیان امارت اغلب بن سالم در افریقا
- ۲۴۵ بیان فتنه و شورش در اندلس
- ۲۴۶ بیان حوادث
- ۲۴۷ سنه صد و چهل و نه
- ۲۴۸ سنه صد و پنجاه
- ۲۴۸ بیان قیام استادسیس
- ۲۵۱ بیان حوادث
- ۲۵۲ سنه صد و پنجاه و یک
- ۲۵۲ اشاره
- ۲۵۲ بیان عزل عمرو بن حفص از ایالت کشور سند و نصب هشام بن عمرو بجای او

- بیان ایالت عمر بن حفص در آفریقا از طرف ابو جعفر (منصور) ۲۵۶
- بیان امارت یزید بن حاتم در آفریقا و جنگ خوارج ۲۵۹
- بیان ساختن رصافه برای مهدی ۲۶۱
- بیان قتل سلیمان بن حکیم عبیدی ۲۶۲
- بیان آغاز کار «شقتنا» و قیام او در اندلس ۲۶۳
- بیان قتل معن بن زائده ۲۶۴
- بیان حوادث ۲۶۶
- سنه صد و پنجاه و دو ۲۶۶
- سنه صد و پنجاه و سه ۲۶۷
- سنه صد و پنجاه و چهار ۲۶۹
- سنه صد و پنجاه و پنج ۲۷۰
- اشاره ۲۷۰
- بیان عزل عباس بن محمد از امارت جزیره و نصب موسی بن کعب ۲۷۱
- بیان عزل محمد بن سلیمان از امارت کوفه و نصب عمرو بن زهیر ۲۷۲
- بیان حوادث ۲۷۳
- سنه صد و پنجاه و شش ۲۷۴
- بیان تمرد و عصیان مردم اشبیلیه بر عبدالرحمن اموی ۲۷۴
- بیان فتنه آفریقا بسبب خوارج ۲۷۵
- بیان حوادث ۲۷۶
- سنه صد و پنجاه و هفت ۲۷۷
- سنه صد و پنجاه و هشت ۲۷۸
- بیان عزل موسی از موصل و ایالت خالد بن برمک ۲۷۸
- بیان مرگ منصور و وصیت او ۲۸۱
- بیان صفت منصور و اولاد او ۲۸۸
- بیان بعضی از سیره منصور ۲۸۹
- بیان خلافت مهدی ۲۹۹

- ۳۰۱ ----- بیان حوادث
- ۳۰۳ ----- سنه صد و پنجاه و نه
- ۳۰۳ ----- ذکر احوال حسن بن ابراهیم بن عبد الله
- ۳۰۴ ----- بیان ترقی و تقدم یعقوب نزد مهدی خلیفه
- ۳۰۵ ----- بیان قیام و ظهور مقتنع در خراسان
- ۳۰۶ ----- بیان حوادث
- ۳۰۹ ----- سنه صد و شصت
- ۳۰۹ ----- بیان قیام و خروج یوسف برم
- ۳۰۹ ----- بیان خلع عیسی بن موسی از ولایت عهد و بیعت برای موسی هادی
- ۳۱۲ ----- بیان فتح شهر باربد
- ۳۱۳ ----- بیان رد و نفی نسب آل ابی بکره و آل زیاد
- ۳۱۵ ----- بیان حوادث
- ۳۱۷ ----- سنه صد و شصت و یک
- ۳۱۷ ----- بیان هلاک مقتنع
- ۳۱۸ ----- بیان دگرگون شدن حال ابی عبید الله
- ۳۲۰ ----- بیان رفتن صقلبی باندلس و قتل او
- ۳۲۱ ----- درباره مرکز

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۱۵

مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تالیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/الف ۲ ک ۲۰۴۱ ۱۳۰۰ ای الف

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

ص: ۱

اشاره

كامل تاريخ بزرگ اسلام و ايران جلد ۱۵

تاليف عزالدين على بن الاثير

ترجمه عباس خليلي؛ ابوالقاسم حالت

ص: ۲

این کتاب تاریخ مهم و معتبر تالیف و تصنیف علامه شهیر عز الدین بن الاثیر بمرحله نهم رسیده و دوام ترجمه آن بشرط استقامت مزاج و قدرت دیدن و نوشتن خواهد بود زیرا اکنون بمرض قلب و ضعف بصر مبتلا هستم و گاهی مرض شدید میشود که مانع ادامه ترجمه می گردد و از برکت همین مرض بترجمه چنین اثر بزرگ و سودمند پرداخته ام که بر اثر حمله قلبی و تکرار سکته ناقص بدستور پزشک از خروج و مرادده ممنوع شدم و برای سرگرمی خود بایجاد یک عمل بالنسبه شاغل و در عین حال موجب ملال نباشد سعی کردم تا تصمیم من بر ترجمه این کتاب مسلم گردید. علت انتخاب این تاریخ مفصل این است که مؤلف تا قرن هفتم زیست می کرد و تاریخ زمان خود و اندکی قبل از آن کمتر در کتب دیگر یافت می شود و بالاخص تاریخ ایران که قبل از حمله مغول پراکنده و غیر منظم بوده که بالنسبه در کتاب کامل ابن الاثیر جمع و تدوین شده است و ترجمه آن بزبان قوم خود که فاقد علم بآن می باشند یکی از اهم ضروریات و اعم فواید است.

تاریخ ایران بعد از اسلام مانند قبل از اسلام مبهم و غیر منظم است و بسیاری از حوادث این سرزمین را باید از بطون تاریخ عرب استخراج و تنقیح کنیم. بنابر این تألیف و تصنیف یک کتاب مستقل تاریخ ایران مجرد از خرافات و اوهام و دور از شرح لا- یعنی دیگران لازم می باشد که این آرزو را از روز اول که قادر بر فهم تاریخ شده بودم داشتم ولی تحقیق آن با فقدان وسایل یا اشتغال خود بامور سیاست بی حاصل و نامه نگاری

پر رنج و دردسر انجام نگرفت چون بسبب مرض و عزلت این بتحقق آن کوشیدم باز میسر نشد و این طریق که ترجمه باشد بیشتر آماده و دسترس شده ولی معایب آن بسیار است که کمترین آنها تقلید و تعبد کورکورانه است که هر چه مثلا ابن الاثیر باور کرده و نقل نموده عینا ترجمه شود و لو بر خلاف معتقدات و افکار و احساسات خود باشد. گاهی هم طاقت تحمل را از دست می دهم و اشاره بفساد یک ماده می کنم آن هم بین الهالین ولی غالبا بتسامح و اهمال پناه می برم. اما مطالب و اخبار و وقایع و حوادث منقوله بسیاری از آنها مخالف عقل سلیم است و اغلب آنها نیازمند بحث و اظهار عقیده یا لاقلا ابراز عاطفه می باشد که ما آنها را بحال خود می گذاریم و می گذریم. اما خرافات که یک مرض عام علماء و ادبا و مورخین آن زمان بوده است و ادباء و علماء ایران هم قبل از این زمان از آن امراض سالم و میری نبودند و کمتر کسی متوجه کذب یا فساد یا منافات عقلی آنها می باشد. این خرافات در تاریخ قبل از اسلام بحدی فزون از حد آمده که خود از ترجمه و نقل آنها شرم داریم و بدین سبب مجلد اول تاریخ کامل را اهمال کرده و بنقل آن نپرداختیم و خود اعتراف می کنیم که این اهمال مخالف امانت و انجام کار است پس از تاریخ اسلام و پیغمبر علیه الصلاه و السلام آغاز کردیم تاریخ دو سه قرن اول اسلام در غیر کتاب کامل بیشتر مشروح و مبسوط می باشد مثلا تاریخ طبری احق و اولی می باشد زیرا ابن اثیر از آن و از تواریخ دیگر باختصار نقل کرده است. علت ترجیح ترجمه کتاب کامل این است که بعد از تاریخ طبری تا چند قرن دوام داشته و بالاخص تاریخ ایران را تدوین کرده. تاریخ طبری هم قبل از این بفارسی ترجمه شده هر چند بعضی از مجلدات آن مفقود شده و ما نخواستیم کار انجام شده را انجام دهیم از این گذشته حاشیه طبری مانند اغلب تواریخ آن زمان بیشتر از متن و فرع زاید بر اصل است که مثلا- برای نقل یک حادثه ناچیز روایت اشخاص متعدد و مختلف را نقل می کند که فلان از فلان الی آخر. بسیاری از حوادث و اخبار ان بحال ایرانی غیر مفید است مثلا عرب

بدوی در فلان صحرا چنین کرده و چنان و گاهی این قبیل اخبار نه تنها بحال فارسی زبانان مفید نمی باشد بلکه برای اهل خود آن زبان هم سودی ندارد. کتاب کامل هم از این اخبار و افکار بیهوده و غیر مفید منزه نمی باشد و ما برای حفظ امانت حتی کوچکترین واقعه را در دورترین بیابان عرب را اهمال نکردیم. یک عیب و نقص دیگر در تواریخ آن زمان این است که مورخین بوجدان یا فکر یا سرمایه ادبی خود مراجعه نمی کردند و حوادث و اخبار غیر مقابل تصدیق و غیر معقول را نقل می کردند و جعل و تصرف و تعصب در آن زمان بسیار بوده چه در تاریخ و چه در ادب و چه در دین بنابر این مردم غیر امین متصدی حفظ امانت بزرگترین ثروت تاریخی و ادبی شده بودند و ناقلین هم بدون تحقیق و اعمال فکر و شناختن حق و باطل و جدا کردن صحیح از فاسد بنقل اقوال و اشعار و روایات و اخبار دیگران می پرداختند و بزرگترین علماء هم از عیب و نقص و جهل مبری نبودند با اینکه در این مقدمه قصد اشاره داشتیم نه شرح و تفصیل ولی از بیان یک یا چند مثال و شاهد ناگزیریم مثلاً تمام مؤرخین قرون اولیه اسلام را در تاریخ آدم و افسانه هاییل و قابیل این دو بیت را نقل کرده اند.

تغیرت البلاد و من علیها فوجه الارض مغبر قبیح

تغیر کل ذی طعم و لون و قل بشاشه الوجه الملیح این دو بیت صرف نظر از سستی و خنکی و ابتذال معنی و مبنی خود غلط و لحن است اما اینکه آدم ابو البشر عربی سخن می گفت این هم یک مصیبت است و مصائب تاریخ بسیار است که اشخاص دانا بآنها دچار می باشند.

مثلاً اشعاری در زمان پیغمبر و اندکی بعد یا قبل از آن نقل و روایت شده که باز عاری از این وصف نمی باشد و از سبک آن معلوم می شود که در عصور بعد جعل شده ولی مورخین که بعلم و فضل و درایت موصوف شده بهمان مجعولات اعتماد کرده اند و هیچ یک از آنها اعم از طبری و ابن الاثیر از این عیب و نقص مبری نبوده اند. ما قصد داشتیم که یک تاریخ مهم مجرد از این معایب و اوهام تألیف و تصنیف کنیم

ولی مرض و ضعف باصره و کبر سن و یاس از وفای عمر مانع انجام آن شده پس بالطبع کار آسان تری در نظر گرفتیم و آن با تمام معایب یک سند تاریخی می باشد و اعتماد باین سند بدلائل قبل که یکی از آنها دوام تاریخ تا قرن هفتم هجری ما را باین تصمیم وادار کرده و گمان نمی کردیم که عمر تا اینجا برسد که جلد نهم را هم برای طبع تقدیم کنیم.

اما تاثیر نفسی تاریخ گذشته از عبرت مطالعه تواریخ مختلفه دنیا در روح هر انسان عادی و عالم تاثیر عمیق دارد. مثلا اگر یک فرد از یک ملت دارای هر صفت و عقیده باشد بر تاریخ ملت دیگری در قدیم و عصر حاضر دور یا نزدیک بهر دین و آئین و نژاد و زبان آگاه شود از حوادث گوناگون و بالاخص فجایع آن ملت متاثر و متألم می شود.

خواه فلان پادشاه در کشور سوئد یا فلان فیلسوف در چین و بالاخره وقایع دردناک در هر محل و میان هر قوم باشد بالطبع در انسان حساس تاثیر می کند. تا چه رسد بوقایع قوم خود یا قومی که با ملت او از چند جهت آمیخته است. گاهی از شدت تاثیر احساسات خواننده بهیجان آمده بخود می گوید: ای کاش در آن واقعه من حاضر می بودم که چنین می کردم و چنان یا انتقام می کشیدم یا یاری می کردم و بالاخره اگر دست او بدشنام یا درود توصل می کند و آفرین می گوید یا نفرین می کند وقایع جانگداز اسلام از این قبیل است که تاثیر دردناکی در انسان عادی می گذارد و بالاخره بر درد یک انسان ذی علاقه می افزاید که این علاقه خواه مذهب و دین باشد و خواه قومی و نژاد و میهنی باشد. در جلد نهم وقایع بسیار مهم تاریخی نقل شده که یکی از آنها تاریخ ابو مسلم است و انتقال دولت بنی امیه بدولت بنی العباس کسانیکه دارای حب وطن و نژاد می باشند برای قتل ابی مسلم و عدم رستگاری او در تجدید استقلال ایران بسیار متاسف هستند. اگر خوب توجه شود قیام او نخستین مرحله تجدید حیات ایرانیان است اگر چه قبل از او علایمی هم بوده است. در اینجا یک مبحث مهم وجود دارد که در این فرصت کوتاه میسر نمی شود.

در همین کتاب نهم یکی از فجایع بنی العباس نقل شده که شاید در تاریخ اسلام نظیر نداشته باشد زیرا وضع خاصی داشته است و آن عبارت از قتل فجع بنی الحسن

است که ذریه رسول اکرم می باشند و بدتر از همه این است که میان آنها ابراهیم دیباج بوده و او را زنده در یک ستون نهفتند و پیرامون او ستون را ساختند و خود بدیده خود مرگ تدریجی را می دید تا جان سپرد. او ابراهیم بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام است. علت اینکه ملقب بدیباج شده این بود که زیباترین خلق و مانند حریر لطیف بوده است. او از چند جهت بر رسول الله منتسب بود. بی گناه و شریف و پرهیزکار بود فقط باتهام قیام برادر زاده خود محمد بن عبد الله بآن مرگ فجیع دچار شد که منصور خلیفه عباسی گفت: ترا بیک نحو خاص می کشم که مانند آن قتلی دیده و شنیده نشده است.

دیباج جد اعلای علیا حضرت ملکه فرح دیبا و دیباج معرب دیبا می باشد پس این تاریخ بعد از دوازده قرن بایران ارتباط یافته و امروز نسل آن بزرگوار در این دیار زیست می کنند و این افتخار عظیم نصیب آنها شده که ملکه ایران از آن دودمان طیب ظاهر می باشد و ولیعهد ایران کریم الابوین از طرف مادر بسالاه پیغمبر منتسب می باشد.

یکی دیگر از وقایع مذکوره در این کتاب این است که یک امیر دلیر و کریم و بزرگوار دیگر که موجب تحول و انتقال یک دولت بدولت دیگر شده خازم بن خزیمه است. این راد مرد عجیب برای نخستین بار در عهد ابی مسلم قیام کرد و نخستین جنگی که با پیروزی او رخ داد نبرد مرو رود بود که آن شهر را با غلبه فتح نمود و پس از آن جنگها و فتوح او از عمان تا جزیره و شام رسید و در هر میدانی که می رفت فتح و ظفر نهائی نصیب او می شد. در این کتاب مکرر نام خازم بن خزیمه و شاهکار و جوانمردیها و بزرگواریهای او آمده و باز تاریخ آن زمان بتاریخ عصر حاضر مرتبط می شود که امروز امیر اسد الله علم نخست وزیر اسبق و وزیر دربار پدر بر پدر امیر بوده و نسب امارت و بزرگوار او بخازم بن خزیمه امیر کل سیزده قرن اسلامی می رسد و تنها خانواده شریف و امارت و اصالت است که در ایران بحال خود مانده مرحوم امیر ابراهیم شوکه الملک وزیر اسبق و امیر

قائن و بیرجند نواده سلسله امراء بزرگ علم و خزیمه است که همواره مدافع و و حافظ و مرزدار ایران بودند. بعد از خازم بن خزیمه باز خزیمه فرزند خازم دولتی را از دست یکی گرفت و بدیگری سپرد که وقایع آن بزرگوار در زمان هادی و هارون الرشید مقرون بنهایت عظمت و تسلط بوده است. پس تاریخ اسلام از آغاز تا انجام بایران ارتباط کامل دارد و علاوه بر لذت تاریخ دارای عبرت است و امیدواریم بتاریخ مستقیم و مستقل ایران برسیم که در تاریخ کامل منحصر بفرد می باشد بنا بر شرحی که بیان شد ما این جلد نهم و هشت جلد قبل از آن و مجلدات دیگر را که یک دوره کتاب مهم و کامل علامه شهیر ابن الاثیر را تشکل می دهد بکسی اهدا و تقدیم می کنیم که بیشتر از هر کسی نام خاندان جلیل و دودمان قدیم او در آن ذکر و تدوین و بیان شده باشد و او امیر اسد الله علم خزیمه امیر بزرگوار و والا تبار ایران است. امیر فضل پرور و فضیلت پرست و ادب دوست و حق شناس که پدر بر پدر کریم و نجیب و بزرگوار است.

نال المکارم کابرا عن کابر کالرمح أنبوا علی انبواب از خداوند توفیق می خواهیم که ترجمه بقیه مجلدات را انجام و نام امیر اسد الله علم خزیمه را در تاریخ ایران و اسلام جاوید بگذاریم.

بیان فرار نصر بن سیار از مرو

پس از آن ابو مسلم لاهز بن قریظ را با جماعتی نزد نصر بن سیار فرستاد که او را بکتاب خداوند عز و جل و رضا (برگزیدن) بیک تن (خلیفه) از آل محمد بخواند.

چون نصر دید از طرف یمانی ها و ربیعہ و عجم (ایرانیان) دچار شده و یارای مقاومت ندارد تظاهر بقبول دعوت کرد و گفت: من خود نزد ابو مسلم خواهم رفت و بیعت و اجابت خواهم کرد.

نصر شروع بمدار او رشوه دادن کرد و خود قصد خیانت و فرار نمود. باتباع خود دستور داد که همان شب خارج شوند. سالم بن احوز باو گفت: ما نمی توانیم امشب خارج شویم (بگریزیم) فردا شب خواهیم رفت.

روز بعد ابو مسلم اتباع خود را آماده جنگ کرد و باز لاهز بن قریظ را نزد نصر فرستاد. او با جماعتی رفت و گفت: ناگزیر باید دعوت را قبول کنی. نصر گفت:

چه قدر زود برگشتید. لاهز گفت: ناچار باید تسلیم شوی. نصر گفت: اگر ناگزیر باشم من می روم وضو بگیرم و آماده شوم آنگاه نزد ابو مسلم خواهم رفت نخست نزد ابو مسلم رسولی خواهم فرستاد که اگر تصمیم و عقیده او تسلیم من است نزد او خواهم رفت و منتظر برگشتن رسول خود خواهم شد. نصر برخاست که برود ناگاه لاهز بن قریظ (خیانت کرد) این آیه را خواند:

«إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ» یعنی آن گروه (سران قوم) مشورت می کنند (توطئه چیده اند) که ترا بکشند. (از اینجا) بیرون برو. من نسبت بتو یکی از ناصحین هستم.

نصر بدرون رفت و بآن جماعت (نمایندگان ابو مسلم) اطلاع داد که منتظر عودت رسول خود از ابو مسلم می باشد.

چون شب فرا رسید از پشت حجره خود بیرون رفت. تمیم فرزندش و حکم بن نمیره و زن او مرزبانه همراه او بودند همه گریختند چون دیر کرد لاهز و اتباع او بخانه اش اندر شدند و بر گریز او واقف گردیدند.

چون ابو مسلم بر گریز وی آگاه شد بلشکرگاه نصر رفت و سالاران و بزرگان و فرماندهان سپاه او را گرفت و بند کرد. میان آنها سالم بن احوز رئیس شرطه بود. همچنین بختری که منشی او بود با دو فرزند (نصر). و نیز یونس بن عبدویه و محمد بن قطن و مجاهد بن یحیی بن حنین و عده دیگر که همه را باز بخیر مقید کرد. آنها در زندان او ماندند.

ابو مسلم و فرزند کرمانی (هر دو با عده) بطلب نصر کوشیدند و او را دنبال کردند. او زن خود را (در عرض راه) رها کرد و رفت تا سرخس رسید در آنجا عده سه هزار تن با او گرویدند.

چون ابو مسلم برگشت از نمایندگان خود که نزد نصر رفته بودند پرسید: چه شده بود که نصر نگران شد و گریخت گفتند: نمی دانیم. پرسید: آیا یکی از شما سخنی گفت؟ پاسخ دادند: لاهز این آیه را خواند: «إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ». گفت: این باعث فرار او شده. سپس گفت: ای لاهز تو در دین دغلی (خیانت) می کنی؟ دستور داد او را کشتند.

ابو مسلم با ابو طلحه مشورت کرد که درباره گرفتاران و بندیان چه باید کرد.

او گفت: شمشیر تو جای تازیانه و گور عوض زندان باشد. (دستور امام ابراهیم در آغاز کار ابو مسلم). ابو مسلم آنها را کشت که عده آنها بیست و چهار مرد بود.

اما نصر که از سرخس بطوس رفت. در آنجا مدت پانزده روز توقف نمود و از آنجا بنیشابور رفت مدتی هم در آنجا زیست. فرزند کرمانی هم با ابو مسلم داخل شهر مرو شد. بمتابعت و پیروی او کمر بست و گروید.

(یحیی بن حنین) بضم حاء بی نقطه و فتح ضاد نقطه دار و آخر آن نون است.

بیان قتل شیبان حروری

در آن سال شیبان بن سلمه حروری کشته شد. علت قتل او این بود که او با علی بن کرمانی بر جنگ نصر متحد بود زیرا شیبان مخالف مروان و نصر از عمال مروان بود. شیبان معتقد بعقیده خوارج بود. علت مخالفت فرزند کرمانی با نصر هم قتل پدرش بود که نصر کرمانی را کشته بود. نصر مضری و ابن کرمانی یمانی بود که تعصب و کینه میان دو قوم بالا گرفته بود و اختلاف و تعصب طرفین مشهور است.

چون کرمانی بطوریکه شرح آن گذشت با ابو مسلم صلح کرد از شیبان جدا شد. شیبان هم مرو را بدرود گفت زیرا دانست تاب پایداری ندارد بر ادامه جنگ نصر قادر نخواهد بود. نصر هم بسرخس گریخت. چون کار مسلم بالا گرفت و خود مستقر گردید بشیبان پیغام داد که بیاید و بیعت کند. شیبان باو پاسخ داد که من ترا دعوت می کنم که با من بیعت کنی. ابو مسلم باو پیغام داد که اگر تو با من موافقت نکنی از اینجا برو و منزل خود را که در آن اقامت داری تهی کن. شیبان بفرزند کرمانی توسل جست که او را یاری کند او نپذیرفت. شیبان بسرخس رفت و در آنجا عده بسیاری از قبایل بکر بن وائل باو ملحق شدند.

ابو مسلم نه مرد از قبیله ازد نزد او فرستاد و از او درخواست نمود که خودداری کند. او نمایندگان را گرفت و بازداشت. ابو مسلم ببسام بن ابراهیم نوشت که بجنگ شیبان برود. بسام مولای بنی لیث در ایبورد بود. او هم شیبان را قصد و نبرد کرد شیبان گریخت و بشهر پناه برد بسام او را دنبال کرد و کشت. یک عده از بنی بکر بن وائل را هم کشت. ابو مسلم را گفتند: بسام مرتد شده زیرا مردم بی گناه را می کشد. ابو مسلم او را نزد خود خواند او مردی را بفرماندهی لشکر خویش برگزید و خود نزد ابو مسلم رفت.

چون شیپان کشته شد مردی از بکر بن وائل از نمایندگان ابو مسلم گذشت آنها را بانقام و خونخواهی شیپان کشت.

گفته شد: ابو مسلم برای تعقیب شیپان لشکری فرستاد که فرمانده آن خزیمه بن خازم (جد اعلای اسد الله علم خزیمه) بود. بسام بن ابراهیم نیز بود.

بیان قتل فرزندان کرمانی

در آن سال ابو مسلم علی و عثمان دو فرزند کرمانی را کشت. علت این بود که ابو مسلم موسی بن کعب را برای فتح ایورد روانه کرد او آن شهر را گشود و مژده پیروزی را باو داد.

ابو مسلم ابو داود را سوی بلخ فرستاد. در آنجا زیاد بن عبد الرحمن قشیری حکومت داشت. چون ابو داود (با لشکر) نزدیک شهر شد و زیاد بر قصد او آگاه شد ناگزیر با اهالی بلخ و ترمذ و مردم طخارستان بمحل جوزجان کوچ کرد و چون ابو داود نزدیکتر رفت همه گریختند و بترمذ پناه بردند. ابو داود داخل شهر بلخ شد.

ابو مسلم ابو داود را احضار کرد و یحیی بن نعیم ابو المیلاء را برای حکومت بلخ برگزید.

چون ابو یحیی بشهر بلخ رسید زیاد بن عبد الرحمن (حاکم سابق) با او مکاتبه کرد که هر دو متحد شوند او پذیرفت و زیاد باتفاق مسلم بن عبد الرحمن بن مسلم باهلی و عیسی بن زرعه سلمی و اهالی بلخ و ترمذ و شهر یاران طخارستان و ما وراء النهر و ساحل نهر رسیدند. یحیی بن نعیم و اتباع او هم باستقبال آنها رفتند و همه متحد و یک دست شدند اعم از مضر و ربیع و یمن و اتباع آنها از عجم (ایرانیان) تصمیم گرفتند که با کسانی که شعار سیاه دارند (شعار ابو مسلم و عباسیان) نبرد و ستیز کنند. همه آنها بامارت مقاتل بن حیان نبطی (سردار مشهور ایرانی) تن دادند که مبادا یکی از قوم

(مضر و ربیعہ و یمانیا ها) امیر شود (و موجب بروز تعصب و اختلاف گردد).

ابو مسلم هم ابو داود را برای مقابله آنها روانه کرد. او لشکر کشید و طرفین در ساحل رود سرجنان لشکر زدند. زیاد و متحدین او ابو سعید قرشی را برای دیده بانی و ایجاد پاسگاه فرستاده بودند مباد زیاد از پشت سر مورد حمله قرار گیرد پرچمهای ابو داود سیاه (شعار بنی العباس) بود. چون طرفین سرگرم کارزار شدند ابو سعید (که برای جلوگیری رفته بود) خواست زیاد ملحق شود و چون از پشت سر رسید زیاد پنداشت که نیروی دیگر ابو داود است و کمین شده که از عقب حمله کند با آن توهم هم تن بفرار داد. ابو داود هم گریختگان را تعقیب کرد و بسیاری از آنها برود افتادند رجال آنها را کشت و زیاد و یحیی با بقیه نجات یافتگان بترمد پناه بردند و ابو داود لشکرگاه آنها را غارت کرد.

ابو داود اموال گریختگان و کشته شدگان را ربود و بلخ برای او هموار شد. ابو مسلم باو نوشت که باز گردد. نصر بن صبیح مری را بحکومت بلخ منصوب کرد. ابو مسلم و ابو داود هر دو تصمیم گرفتند که میان دو فرزند کرمانی علی و عثمان جدائی اندازند (از قوه آن برادر بیمناک بودند) عثمان را حاکم بلخ نمود چون عثمان بمحل حکومت خود رسید فرافصه بن ظهیر عیسی را نایب الحکومه خود نمود.

مضریها هم بسرداری مسلم بن عبد الرحمن بن مسلم از ترمذ بقصد جنگ با اتباع عثمان لشکر کشیدند. میان طرفین جنگ سختی رخ داد و اتباع عثمان شکست خورده گریختند و مسلم بلخ را گرفت. عثمان و نصر بن صبیح که در مرورود بودند شنیدند بجنگ فرزند عبد الرحمن کمر بستند و لشکر کشیدند. نبردی سخت واقع شد. نصر هنوز نرسیده بود. اتباع عثمان باز گریختند و بسیاری از آنها بخاک و خون افتادند. باز ابو داود از مرو سوی بلخ لشکر کشید. ابو مسلم باتفاق علی بن کرمانی بنیشابور رفت.

ابو مسلم و ابو داود متفقا تصمیم گرفتند که هر یکی یکی از دو برادر کرمانی را بکشند. ابو مسلم علی و ابو داود عثمان را بکشند. چون ابو داود بشهر بلخ رسید

عثمان بن کرمانی را بحکومت کوهستان منصوب کرد. او با خانواده و اتباع خویش که از اهل مرو بودند کوچ کرد. ابو داود بدنبال آنها مبادرت کرد و آنها را در عرض دست بسته تسلیم و گردن زد.

ابو مسلم هم در همان روز علی بن کرمانی را کشت. قبل از آن از او صورتی از اسامی نزدیکان و یاران خود گرفته بود که ظاهراً بآنها حکومت و انعام بدهد و بموجب همان صورت آنها را گرفت و کشت.

بیان آمدن قحطبه از طرف امام ابراهیم

در آن سال قحطبه بن شیب از طرف امام ابراهیم بر ابو مسلم وارد شد. او پرچم امام ابراهیم را که برای ابو مسلم و پیروزی او تهیه کرده بود آورده و تقدیم نمود.

ابو مسلم قحطبه را فرمانده مقدمه خود نمود و باو اختیار عزل و نصب داد و بتمام لشکریان نوشت که او این اختیار را دارا می باشد باید فرمانبردار باشند.

بیان رفتن قحطبه بنیشابور

چون شیبان خارجی و دو فرزند کرمانی کشته شدند و نصر بن سیار از مرو گریخت چنانکه شرح آن گذشت ابو مسلم بر سراسر خراسان غلبه کرد. عمال و حکام و امراء خود را همه جا فرستاد. سباع بن نعمان ازدی را بحکومت سمرقند و ابو داود خالد بن ابراهیم را بامارت طخارستان و محمد بن اشعث را بحکومت طبسین (دو طبس) و مالک بن هیثم را بریاست شرطه خود برگزید. قحطبه را با عده از سالاران بطوس فرستاد. میان سرداران او هم ابو عون عبد الملک بن یزید و خالد بن برمک و عثمان بن نهیک و خازم بن خزیمه و دیگران بودند. قحطبه با اهالی طوس

جنگ کرد آنها گریختند و کسانیکه در ازدحام و گریز جان داده بودند بیشتر از از کشتگان بودند عده مقتولین چند هزار نفر شده بودند. ابو مسلم قاسم بن مجاشع (با عده) را از طریق هموار و شاهراه نیشابور فرستاد. بقحطبه نوشت که با تمیم بن نصر بن سیار جنگ کند همچنین نابی بن سوید و اتباع آنها و کسانیکه بآنها پناه برده بودند که خراسانیان بودند. اتباع شییان بن سلمه خارجی (پس از قتل او) بنصر ملحق شده بودند. ابو مسلم علی بن معقل را با عده ده هزار لشکری برای جنگ تمیم بن نصر بن سیار فرستاد که زیر فرمان قحطبه باشند. قحطبه هم «سوذقان» را قصد کرد که لشکرگاه تمیم بن نصر و نابی بود. او لشکر خود را آراست و فرمان حمله داد و دشمن را بکتاب خداوند و سنت پیغمبر و رضای آل محمد (برگزیده آل محمد) دعوت کرد.

آنها اجابت نکردند. جنگی بسیار سخت رخ داد تمیم بن نصر بن سیار در میدان کشته شد. بسیاری از اتباع او بخاک و خون افتادند. لشکرگاه آنها بیغما رفت. عده آنها سی هزار تن بود که پراکنده شدند نابی بن سوید گریخت و بشهر تحصن نمود.

قحطبه او را در شهر محاصره کرد. دیوار قلعه را نقب زدند و شکافتند و بشهر داخل شدند و نابی و اتباع او را کشتند. نصر بن سیار که در نیشابور بود خبر واقعه و قتل فرزند خود را شنید چون قحطبه اموال را بدست آورد هر چه ربود بخالد بن برمک سپرد (که نزد ابو مسلم ببرد) خود سوی نیشابور لشکر کشید. نصر بن سیار آگاه شد از نیشابور گریخت اتباع او هم پراکنده شدند. «قومس» را پناهگاه خود نمود. از آنجا نزد نباته بن حنظله که در گرگان بود رفت.

قحطبه با سپاه خود وارد نیشابور شد و مدت ماه رمضان و ماه شوال در آن دیار اقامت نمود.

در آن سال نباته بن حنظله حاکم گرگان (از طرف یزید بن هبیره والی عراق) کشته شد. یزید بن هبیره او را بنمایندگی خود نزد نصر بن سیار فرستاده بود او اول بفارس و بعد باصفهان سپس بشهر ری و از آنجا بگرگان رفت که حکومت آن دیار را عهده دار شد. نصر هم در قومس بود چنانکه گذشت باو گفته شد: «قومس» در خود پناه ما نمی باشد او ناگزیر بگرگان رفت باتفاق نباته گرداگرد لشکر خندق کردند. قحطبه هم سوی گرگان لشکر کشید و آن در ماه ذی القعدة بود.

قحطبه گفت: ای مردم خراسان آیا می دانید سوی چه مردمی لشکر می کشید و نبرد می کنید؟ شما سوی بقیه قومی می روید که کعبه را آتش زدند (در جنگ عبد الله بن الزبیر).

حسن بن قحطبه فرمانده مقدمه لشکر پدرش بود (که پیشاپیش می رفت) در عرض راه یک پاسگاه بفرماندهی مردی ذؤیب نام بود. حسن عده فرستاد شیخون زدند و ذؤیب را با عده هفتاد تن کشتند و نزد حسن (فرمانده مقدمه) برگشتند قحطبه لشکر کشید تا بلشکرگاه نباته رسید که با لشکر شام بمقابله پرداخت.

سپاه شام دارای عده و نیروی بسیار بود که مانند آن دیده نشده بود. چون خراسانیان عده شامیان را دیدند ترسیدند و هیبت دشمن آنها را بیمناک کرد بحدیکه بیم خود را بزبان آوردند و درباره نیروی شام گفتگو کردند قحطبه بر هراس و وسواس آنها آگاه شد میان آنها برخاست و گفت: ای اهل خراسان این کشور (ایران) مملکت پدران نخستین شما بود. آنها (ایرانیان) همیشه بر دشمنان خود پیروز می شدند زیرا دادگر و نکو آئین بودند. و چون اخلاق خود را تبدیل کردند و ستم را پیشه خود نمودند خداوند پادشاهی و کشور داری را از آنها سلب کرد و بدترین و خوارترین مردم زمین (عرب) را بر شما مسلط کرد آنها بر شما غلبه کردند. آنها

(اعراب در بدو امر) با عدالت حکومت و رفتار می کردند و مظلوم را یاری می نمودند تا آنکه روش و آئین خود را تبدیل کردند و خانواده پیغمبر را که پرهیزگار و نکوکار بودند دچار رنج و بیم نمودند. خداوند شما را بر آنها (اعراب) مسلط فرمود تا از آنها انتقام بکشید و آنها را سخت کیفر بدهید زیرا شما خونخواه مظلومین هستید.

امام هم بمن گفت که شما با آنها مقابله خواهید کرد و پیروز خواهید شد و خداوند عز و جل بشما نصرت خواهد داد و شما آنها را منهزم خواهید کرد و خواهید کشت.

(خود قحطبه که آن سخن را گفت از نژاد عرب بود و ایرانیان را بانتقام از عرب تشجیع می کرد).

در آغاز ماه ذی الحجه سال صد و سی و در روز آدینه جنگ واقع شد. قحطبه هنگام نبرد بآنها (خراسانیان) گفت: امام (ابراهیم) بمن گفت: شما در این ماه و در این روز بر آنها پیروز خواهید شد.

حسن فرزند قحطبه فرمانده میمنه او بود. سخت جنگ کردند نباته (فرمانده کل شامیان) کشته شد. اهالی شام گریختند. ده هزار کشته در میدان گذاشتند قحطبه سر نباته و سر فرزندش حیه را نزد ابو مسلم فرستاد.

بیان واقعه ابی حمزه خارجی در قدید

در آن سال هفت روز مانده بآخر ماه صفر در محل قدید واقعه بین ابی حمزه خارجی و اهل مدینه پدید آمد.

پیش از این نوشته بودیم که عبد الواحد بن سلیمان اهالی مدینه را تجهیز و بجنگ وادار و عبد العزیز بن عبد الله را فرمانده آنها نمود. آنها لشکر کشیدند و در حره با شترهای کشته تصادف کردند. باز پیش رفتند تا بمحل عقیق رسیدند در آنجا درفش آنها بدرخت گیر کرد و شکست. شکستن پرچم را بفال بد تلقی کردند و لشکرکشی خود را مقرون بشوم دانستند و از خروج خود پشیمان شدند.

نمایندگان ابو حمزه هم رسیدند و بانها پیغام دادند که ما قصد جنگ و ستیز با شما نداریم، بگذارید آزاد باشیم تا با دشمن مقابله کنیم. اهل مدینه نپذیرفتند و پیش رفتند تا بمحل «قدید» رسیدند اهل مدینه مردمی خوشگذران بودند مرد جنگ نبودند. آرام بودند که ناگاه اتباع ابی حمزه از محل «فضاض» هجوم کردند.

آنها را کشتند. کشتار در قوم قریش که عمده لشکر بودند سخت واقع شد. بسیاری از آنها کشته شدند. بقیه منهزم شدند زنان مدینه ب ماتم کسی می رفتند که در عزاداری همکاری و یاری کنند در همان حین و حال خبر مرگ مردان خود آن زنان می رسید که بر می گشتند و برای کشته خود ماتم می گرفتند. زنان که برای عزاداری یک خانواده جمع می شدند یک خبر قتل مرد خانواده خود را می شنیدند و خارج می شدند که در خانه ماتم بگیرند بحدیکه یک زن بدون مصیبت و عزا نمانده بود زیرا عده مقتولین فزونتر از حد و عد شده بود.

گفته شده خزاعه (قبیله معروف مکه) ابو حمزه را در واقعه قدید یاری کرد و رخنه را نشان داد. عده مقتولین هفتصد تن بود.

بیان ورود ابو حمزه بمدینه

در آن سال و در سیزدهم ماه صفر ابو حمزه وارد شهر مدینه شد. او معذور بود زیرا قبل از جنگ اتمام حجت کرد و گفت: ما با شما کاری نداریم و نمی خواهیم با شما جنگ کنیم. اهل مدینه نپذیرفتند او با آنها جنگ کرد و بسیاری از آنها را کشت. عبد الواحد بشام رفت و ابو حمزه وارد شهر مدینه شد. و بر منبر رفت و در اثناء خطبه گفت: ای اهل مدینه من در زمان احوال (چپ چشم - لوچ) از این شهر می گذشتم. خرما را آفت زده بود که زیان شامل عموم گردید. شما باو که هشام (احول) باشد توسل نمودید که از شما خارج نگیرد و او قبول کرد. بر ثروت توانگران افزوده شد و فقر و پریشانی تهی دستان هم سخت گردید. شما باو گفتید: خداوند بتو جزای خیر دهد. خداوند بشما جزای خیر ندهد و باو هم جزای خیر ندهد. ای

اهل مدینه بدانید و آگاه باشید که ما برای خوشگذرانی و سیری یا طلب ملک و دولت قیام نکرده و دیار خود را بدرود نگفته ایم. ما برای خونخواهی یا انتقام قیام نکرده ایم. چون دیدیم چراغهای حق خاموش شده. حق پرستان هم دچار ستم شده و دادگران بقتل رسیده اند دنیا که فراخ است برای ما تنگ شده. ندای کسی را شنیدیم که دعوت بحق و عدل می کند که باید خداوند بخشنده را اطاعت و بحکم قرآن عمل کنیم. ما هم داعی خداوند را اجابت کردیم «وَمَنْ لَا يُجِبْ دَاعِيَ اللَّهِ فَلَيْسَ بِمُعْجِزٍ فِي الْأَرْضِ» (آیه قرآن). یعنی هر کس دعوت (نماینده و داعی خداوند) خدا را اجابت نکند از او عاجز نخواهیم بود در این زمین. ما از قبایل مختلف برگزیده شده و آمدیم (که حق را زنده کنیم) با اینکه خوار و ضعیف بودیم (خداوند) ما را پناه داد و نیرومند و مؤید فرمود و یاری خواهد داد. ما بنعمت خداوند با هم برادر شدیم و آمدیم تا با رجال شما در محل «قدید» مقابله کردیم و میان دو گروه گمراه و هدایت شده تفاوت بسیار است. بعد از آن (گمراهان) رو بما کردند در حالیکه شیطان طبل آنها را می نواخت و آنها را با شتاب سوی ما می راند دیگهای شیطان با خون آنان می جوشید گمان او درباره (حماقت و گمراهی) آنها صدق یافته بود. از طرف دیگر یاران خداوند عز و جل دسته دسته و گروه گروه رسیدند شمشیرهای هندی را آختند. آسیای جنگ بجنبش و گردش افتاد. زد و خوردی رخ داد که اهل باطل را ناامید و بی تاب نمود. (اهل مدینه). شما ای اهل مدینه اگر مروان و خاندان مروان را یاری کنید خداوند شما را نابود خواهد کرد یا بدست ما دچار رنج و تباهی خواهد کرد و با هلاک شما مؤمنین تشفی حاصل خواهند کرد.

ای اهل مدینه بمن بگویید آن هشت قسمت که خداوند بر مردم قوی و ضعیف مقرر داشته و فرض واجب نموده چیست؟ که آن هشت ماده واجب فزونتر نمی شود.

دیگری آمد و یک ماده دیگر که نهم باشد بر آنها افزود و آن ماده نهم را بخود منحصر نمود و با تکبر و ستم خود را مشمول آن ماده (و در تسلط) ذی حق نمود.

ای اهل مدینه شنیده ام که شما اتباع مرا حقیر و ناچیز می دانید و می گوئید

جوانهای بی خرد و اعراب بیابان گرد و پا برهنه هستند. وای بر شما مگر اصحاب پیغمبر (در آغاز کار) غیر از جوانهای خرد سال و اعراب بیابان گرد و پا برهنه بودند. آنها (یاران من) بخدا قسم در حال شباب پخته و پیر هستند. از فتنه و فساد چشم می پوشند و سوی باطل گام بر نمی دارند.

نسبت باهل مدینه با نیکی و عدالت رفتار کرد. او می گفت: هر که زنا کند کافر است و هر که دزدی کند کافر است و هر که درباره کفر آنها شک برد کافر است.

ابو حمزه مدت سه ماه در مدینه حکومت کرد.

بیان قتل ابی حمزه خارجی

پس از آن ابو حمزه با مردم مدینه وداع کرد و گفت: ای اهل مدینه ما به جنگ مروان می رویم. اگر پیروز شویم حق داد را خواهیم داد و میان برادران شما عدالت را مجری خواهیم داشت و شما را بمتابعت سنت پیغمبر وادار خواهیم کرد و اگر شما غیر از این آرزوئی داشته باشید بدانید ستمگران سرنگون خواهند شد. آن هم چگونه سرنگونی. (آیه قران) پس از آن سوی شام لشکر کشید.

مروان از سپاه خود چهار هزار سوار برگزید و فرماندهی آنها را بعد الملک بن محمد بن عطیه سعدی واگذار کرد. باو فرمان داد که بجنگ خوارج برود و اگر پیروز شود با شتاب بیمن لشکر بکشد که در یمن با عبد الله بن یحیی طالب الحق جنگ کند.

ابن عطیه لشکر کشید و در «وادی القری» با ابو حمزه مقابله کرد.

ابو حمزه باتباع خود گفت. جنگ را آغاز مکنید مگر پس از اتمام حجت و دعوت بحق. اتباع او (بشامیان) گفتند: شما درباره قران و عمل بآن چه عقیده دارید و چه می گوئید؟ ابن عطیه گفت: ما قران را در جوف جوال میگذاریم.

(بقرآن عمل نمی کنیم و اعتنا نداریم. مقصود رد حجت خوارج و مغالطه و بیباکی بود). (ابو حمزه) گفت: درباره یتیم چه می گوئید و چه می کنید؟ ابن عطیه گفت: مال یتیم را میخوریم و با مادرش زنا می کنیم. چیزهایی دیگری میپرسیدند (که لشکر دشمن را ملزم و تحریک کنند) چون سخن ابن عطیه را (در بیباکی) شنیدند جنگ را آغاز کردند. جنگ تا شب کشید (آنها خسته شده) گفتند: وای بر تو ای فرزند عطیه خداوند شب را برای آسایش و آرامش و خواب آفریده. آرام باش. او نپذیرفت و جنگ را ادامه داد تا آنکه جمعی را کشت و جمع دیگر گریخته بمدینه پناه بردند که اهل مدینه آنها را کشتند.

ابن عطیه بمدینه رسید و در آنجا مدت یک یک ماه توقف کرد. یکی از همراهان ابو حمزه که کشته شده بود عبد العزیز قاری مدنی معروف بنام بی شکست (فارسی) نحوی که از اهل مدینه و بعقیده خوارج معتقد بود و عقاید مذهبی آنها را مینوشت چون ابو حمزه وارد شهر مدینه شد باو پیوست چون خوارج کشته شدند او هم با آنها کشته شد.

بیان قتل عبد الله بن یحیی

پس از اینکه ابن عطیه مدت یک ماه در شهر مدینه اقامت نمود سوی یمن لشکر لشکر کشید ولید بن عروه بن محمد بن عطیه را بحکومت مدینه منصوب و جانشین خود نمود.

مردی از اهل شام هم برای حکومت مکه برگزید و خود سوی یمن لشکر کشید.

عبد الله بن یحیی طالب الحق که در شهر صنعا بود خبر لشکر کشی او را شنید با عده که داشت بجنگ او رفت نبرد واقع شد و ابن یحیی کشته شد سر او را بردند و بشام نزد مروان فرستادند و ابن عطیه وارد شهر صنعا شد.

بیان قتل ابن عطیه

چون ابن عطیه جنگ را پایان داد در شهر صنعا اقامت نمود. مروان باو نوشت که با شتاب نزد او برگردد تا بسفر حج برود و او امیر حاج باشد. مروان فرمان امارت حج را برای او فرستاد او سپاه خود را اعم از پیاده سوار که عده آن بالغ بر چهل هزار بود در صنعا گذاشت و خود با دوازده سوار برگشت چون بمحل «جرف» رسید دو فرزند جهانیه مرادی با عده بسیار رسیدند و باو و یاران او گفتند: شما دزد و راهزن هستید. ابن عطیه فرمان خود را به آنها نشان داد و گفت: من ابن عطیه هستم و این فرمان امارت حج است که از امیر المؤمنین (مروان) بمن داده شده. گفتند:

این فرمان مجعول و باطل است و شما راهزن هستید.

ابن عطیه ناگزیر با آنها سخت نبرد کرد و کشته شد.

بیان قتل عام اهالی گرگان بفرمان قحطبه

در آن سال قحطبه بن شیب عده سی هزار تن از اهالی گرگان کشت.

علت این بود که قحطبه شنیده بود مردم گرگان پس از قتل نباته بن حنظله قصد تمرد و قیام را دارند. او داخل شهر گرگان شد و مردم را استنطاق کرد تا بر متمردين آگاه شد و آن عده را کشت.

نصر که در «قومس» بود از آنجا رفت تا بمحل خوار از توابع ری رسید با ابن هبیره مکاتبه کرد و از او مدد خواست کرد. او (ابن هبیره) در شهر واسط اقامت داشت. نصر کار دشمنان را بزرگ شمرد و برای او شرح داد و نامه را با عده از بزرگان و اعیان خراسان فرستاد و نوشت من اهالی خراسان را امتحان کردم آنها همه بمن دروغ گفتند بحدیکه یک تن از آنها بمن راست نمی گوید (یاری و وفاداری نمیکند)

پس تو برای من ده هزار سپاهی بفرست قبل از اینکه صد هزار بفرستی و از آنها کار ساخته نشود. (کار از کار بگذرد) ابن هبیره نمایندگان نصر را بازداشت. نصر بمروان نوشت من جمعی از خراسانیان را نزد ابن هبیره فرستادم که مدد برای من بفرستد او نمایندگان مرا بازداشت و برای یاری من نفرستاد. من بدین گونه هستم. مردی از مسکن خود اخراج شد از حجره بصحن خانه بیرون رفت و از خانه بجلو خانه اخراج شد اگر مددی باو برسد ممکن است باز بمنزل و درون خانه برگردد (تا کار سختتر نشده) و خدای خانه باشد و اگر او را دور کنند و براه اندازند او بی خانه و مسکن خواهد بود. (ملک از دست خواهد رفت) مروان باین هبیره نوشت و بعد بنصر اطلاع داد که باین هبیره نوشته ام برای تو مدد بفرستد.

ابن هبیره یک سپاه عظیم تجهیز و روانه کرد فرمانده آن سپاه ابن غطیف بود. آنها برای یاری نصر رهسپار شدند.

بیان حوادث

ولید بن هشام در آن سال برای غزای صائفه لشکر کشید. در محل «عمق» لشکر زد و در آنجا قلعه «مرعش» را ساخت. در آن سال طاعون در بصره واقع شد.

در آن سال محمد بن عبد الملک بن مروان امیر الحاج شد او والی مکه و مدینه و طائف بود.

یزید بن عمر بن هبیره والی عراق و حجاج بن عاصم محاربی قاضی کوفه بود قاضی بصره هم عباد بن منصور بود.

امارت خراسان هم چنانکه شرح داده شده و آنرا وصف نمودم. (بیک حال مستقر شده بود) چنین گویم (مولف خود گوید) ابو جعفر طبری (صاحب تاریخ معروف) در اینجا چنین آورده است: محمد بن عبد الملک امیر حاج و خود والی مکه و مدینه

بود چنانکه گذشت. او (طبری) چنین نوشته که عروه بن ولید (در سال مذکور) حاکم مدینه بود و در آخر سال صد و سی و یک هم عروه حاکم مدینه و مکه و طائف بود و او در آن سال و این سال امیر حاج بوده (نه محمد بن عبد الملک) در آن سال ابو جعفر یزید بن قعقاع قاری مولای عبد الله بن عباس مخزومی (طایفه در مکه) وفات یافت.

گفته شده: او مولای ابو بکر بن عبد الرحمن بود که قدید نام داشت.

در آن سال ایوب بن ابی تمیمه سختیانی درگذشت. گفته شده در سنه صد و بیست و نه وفات یافت عمر او شصت و سه سال بود.

اسحاق بن عبد الله بن ابی طلحه انصاری هم در آن سال وفات یافت. گفته شده:

در سنه صد و سی و دو درگذشت یا در سنه صد و سی و چهار. کنیه او ابو نجیع بود.

در آن سال محمد بن مخرمه بن سلیمان بسن هفتاد و ابو وجره سعدی یزید بن عبید و ابو الحویش و یزید بن ابی مالک همدانی و یزید بن رومان و عکرمه بن عبد الرحمن بن حارث بن هشام و عبد العزیز بن رفیع (بضم راء بی نقطه و فتح فاء و عین بی نقطه) و ابو عبد الله مکی فقیه که سن او بالغ بر صد گردیده بود با همان سن بسبب افراط در شهوت زنان قادر بر ادامه همسری او نبودند. اسماعیل بن ابی حکیم منشی عمر بن عبد العزیز و یزید بن ابان معروف بیزید رشک که در بصره تقسیم مال بعهد او بود. و حفص بن سلیمان بن مغیره که در سنه هشتاد متولد شده و قرائت (قرآن) عاصم از او نقل و روایت می شد این عده نامبرده در همان سال وفات یافتند.

سنه صد و سی و یک

بیان وفات نصر بن سیار

در آن سال نصر بن سیار در ساوه که نزدیک ری باشد وفات یافت.

علت انتقال او (بشهر) ساوه این بود که پس از قتل نباته در گرگان ناگزیر.

بخوار (نزدیک) ری منتقل شد. امیر خوار هم ابو بکر عقیلی بود.

قحطبه فرزند خود حسن را بتعقیب نصر فرستاد و آن در تاریخ محرم سنه صد و سی یک بود بعد (بیاری او) ابو کامل و ابو القاسم محرز بن ابراهیم و ابو العباس مروزی را بمدد فرزندش حسن فرستاد.

چون بلشکرگاه حسن رسیدند ابو کامل لشکر خود را ترک و نزد نصر رفت و باو پیوست خبر رسیدن سپاه و محل تجمع آنها را باو داد چون نصر بر محل آنها آگاه شد لشکر فرستاد و آنها را غافل گیر کرد سپاه قحطبه گریخت و بعضی از توشه و مال را در لشکرگاه گذاشت اتباع نصر آنها را غارت کردند. اموال غارت شده را نزد ابن هبیره فرستاد. در عرض راه ابن غطیف که در شهر ری بود رسول نصر را گرفت و اموال را بنام خود نزد ابن هبیره فرستاد. نصر خشمناک شد و گفت: بخدا قسم من ابن هبیره در حالی خواهم گذاشت (دچار خواهم کرد) که بداند خود و فرزندش هیچ هستند (قادر بر انجام کاری نخواهند بود). ابن غطیف با عده سه هزار از طرف ابن هبیره بیاری نصر آمده بود. او در شهر ری اقامت کرد و نزد نصر رفت. نصر هم بشهر ری رفت که حاکم آن حبیب بن یزید نهشلی بود چون نصر بری رسید ابن غطیف از آنجا خارج شد و بهمدان رفت. در آنجا مالک بن ادهم بن محرز باهلی حکومت داشت. ابن غطیف از آنجا بشهر اصفهان رفت که عامر بن ضباره در آنجا بود.

چون نصر بن سیار بشهر ری رسید بیمار شد که او را بر دوش حمل میکردند دو روز در آنجا ماند و بعد بساوه رفت چون او وفات یافت اتباع او بهمدان رفتند وفات او در دوازدهم ماه ربیع الاول (سال مزبور) و عمر او هشتاد و پنج سال بود.

گفته شده نصر که ری را قصد کرده بود داخل شهر نشده بود راه همدان را گرفت و میان ری و همدان درگذشت.

بیان ورود قحطبه بشهر ری

چون نصر بن سیار درگذشت حسن بن قحطبه خزیمه بن خازم (جد اعلای اسد الله علم) را بسمنان فرستاد. قحطبه هم از گرگان رسید و زیاد بن زراره قشیری

بفرماندهی مقدمه لشکر پیشاپیش فرستاد او از متابعت ابو مسلم پیشیمان شده بود از سپاه قحطبه جدا شد و راه اصفهان را گرفت میخواست بعامر بن ضباره ملحق شود. قحطبه مسیب بن زهیر ضبی را بدنبال او فرستاد روز بعد باو رسید جنگ با او کرد و عموم اتباع وی را کشت خود زیاد گریخت. مسیب بن زهیر نزد قحطبه بازگشت.

بعد از آن قحطبه سوی «قومس» لشکر کشید حسن فرزند او در آنجا بود در آن هنگام خزیمه بن خازم از سمنان رسید. قحطبه فرزند خود را حسن سوی شهر ری فرستاد. حبیب بن یزید نهشلی و شامیان همراه او بر لشکرکشی حسن آگاه شدند شهر ری را ترک کردند حسن در ماه صفر وارد شهر ری شد پدرش هم رسید.

قحطبه نامه نوشت و ابو مسلم را از تصرف شهر ری آگاه نمود. چون بنی العباس بر شهر ری تسلط یافتند بیشتر مردم ری که مایل بنی امیه بودند از شهر ری گریختند. آنها سفیانی بودند هواخواه ابی سفیان و اولاد او). ابو مسلم دستور داد اموال و املاک آنها را ضبط و تملک کنند (آنها برای حج رفتند) و چون از سفر حج باز گشتند در کوفه اقامه نمودند و آن در تاریخ سنه صد و سی و دو بود. (هنگام خلافت سفاح) از جور و ستم ابو مسلم تظلم و شکایت کردند، سفاح دستور داد که ابو مسلم املاک آنها را بخود آنها واگذار کند. ابو مسلم پاسخ داد که آنها بدترین دشمنان او هستند. سفاح پذیرفت و ابو مسلم را مجبور کرد که اموال آنها را باز گرداند او ناگزیر اطاعت کرد و املاک آنها را پس داد.

چون قحطبه وارد شهر ری شد. احتیاط را بکار برد و راهها را خوب نگهداری کرد هر مسافری باید با اجازه او برود یا داخل شود. در آن هنگام باو خبر دادند که در محل «دستی» خوارج با عده راهزن تجمع کرده اند او ابو عون را با لشکری عظیم فرستاد چون رسید آنها را بکتاب خدا و سنت پیغمبر و برگزیدن رضا (منتخب) از آل محمد دعوت کرد آنها اجابت نکردند. با آنها جنگ کرد تا پیروز شد. عده از آنها تحصن کردند ابو عون به آنها امان داد آنها تسلیم شدند بعضی باو پیوستند و گروهی پراکنده شدند. ابو مسلم بسپهد طبرستان نوشت که باید اطاعت کند و باج و خراج بدهد او اطاعت کرد.

ابو مسلم مصمغان شهریار دناوند (دماوند) را دعوت کرد بمانند دعوت سپهبد او پاسخ داد که تو خارجی هستی کار تو نافرجام است و زود پایان خواهد رسید. ابو مسلم خشمگین شد بموسی بن کعب که در شهر ری بود نوشت لشکر بکشد و او را فرمانبردار کند. او هم رفت و با او مکاتبه کرد که خراج را بپردازد او خودداری و تمرد کرد.

موسی در پیرامون دماوند اقامت کرد و نتوانست پیش برود زیرا راهها سخت و دشوار بود. مصمغان هم همه روزه عده از دیلمان برای نبرد او می فرستاد راهها را هم بر او بست و از رسیدن خوار و بار و مواد دیگر جلوگیری کرد. قتل و جرح اصحاب موسی هم سخت و فزون گردید. مصمغان هم در حال تحصن و خودداری بود. او بدان حال ماند تا زمان خلافت منصور. منصور یک سپاه عظیم برای سرکوبی فرستاد که حماد بن عمر و فرمانده آن سپاه بود که دماوند را گشود چون نامه قحطبه رسید ابو مسلم مرو را ترک و در نیشابور اقامت کرد چنانکه در تاریخ آمده.

قحطبه پس از سه روز که در شهر ری اقامت گزید فرزند خود حسن را سوی همدان روانه کرد چون او همدان را قصد کرد مالک بن ادهم (حاکم شهر همدان) با اتباع خود اعم از شامیان و خراسانیان همدان را ترک و راه نهاوند را گرفت. بفاصله چهار فرسنگ دور از شهر لشکر زد، حسن وارد همدان شد و از آنجا نهاوند را قصد کرد. قحطبه ابو الهجم بن عطیه مولای باهله را با هفتصد تن بیاری او فرستاد. حسن هم گرداگرد شهر را گرفت تا آنها (اتباع مالک) را در شهر محاصره کرد.

بیان قتل عامر بن ضباره و رسیدن قحطبه باصفهان

سبب قتل او این بود که عبد الله بن معاویه بن جعفر چون از عامر بن ضباره گریخت و از راه کرمان خراسان را قصد نمود. عامر هم بر اثر او شتاب کرد. ابن هبیره خبر قتل نباته بن حنظله را شنید که در گرگان کشته شده بود بعامر بن ضباره و فرزند خود داود بن یزید بن عمر بن هبیره نوشت که هر دو بجنگ قحطبه بروند که هر دو در کرمان بودند. هر دو با عده پنجاه هزار لشکر کشیدند و در اصفهان لشکر زدند.

سپاه ابن ضباره را (از حیث عظمت) سپاه سپاهها می گفتند، (بزرگترین سپاهها). قحطبه عده از سالاران را بفرماندهی مقاتل بن حکیم عکی بجنک آنها فرستاد و آن عده در قم لشکر زدند، ابن ضباره شنید که حسن نهاوند را محاصره کرده لشکر کشید که اتباع مروان را یاری کند و از محاصره نجات دهد.

عکی از قم بقحطبه نوشت که وضع و حال را اطلاع بدهد. قحطبه از ری لشکر کشید و بمقاتل بن حکیم بن عکی پیوست. از آنجا هم لشکر کشید تا با ابن ضباره و داود بن یزید بن هبیره مقابله کند.

عده لشکر قحطبه بیست هزار بود که خالد بن برمک همراه او بود. عده سپاه ابن ضباره بالغ بر صد هزار بود. گفته شده: صد و پنجاه هزار.

قحطبه دستور داد که قرآن را بر نیزه فراز کنند آنگاه ندا داد: ای اهل شام ما شما را باین قرآن دعوت میکنیم. آنها باو دشنام دادند و زشت و ناسزا گفتند.

قحطبه باتباع خود فرمان حمله داد. عکی بر آنها حمله کرد و مردم (سپاهیان) جوشیدند و شوریدند. جنگ طول نکشید که آنها منهزم شدند. اهالی شام کشته شدند ابن ضباره گریخت و بلشگر گاه پناه برد ندا داد ای سپاهیان گرد من آئید. مردم فرار را ادامه دادند داود بن هبیره هم گریخت. ابن ضباره تحقیق کرد و پرسید باو گفتند منهزم شدند. گفت: خداوند بدترین کسانی را لعنت کند که عاقبت بشر شده اند (مقصود ابن ضباره). او ایستاد و جنگ کرد تا کشته شد. (مقصود ابن ضباره کشته نه داود که گریخت).

لشکرگاه او را غارت کردند و سلاح و مال بسیار بدست آوردند که مقدار آن بحساب نمی آمد. هیچ سپاهی دیده نشده که باندازه آن سپاه دارای استعداد و ذخیره و سلاح و توشه باشد.

سلاح و زر و کالا و اسب و چهارپا و بنده و غلام و اشیاء دیگر در آن لشکر بود.

انگار آن لشکر خود یک شهر بوده و نیز بربط و ساز و شراب بسیار بوده. قحطبه مژده فتح و ظفر را بفرزند خود در پیرامون نهاوند داد جنگ در نواحی اصفهان رخ داد بود.

بیان جنگ قحطبه با اهالی نهاوند و فتح آن

چون ابن ضباره بقتل رسید و قحطبه خبر قتل او را بفرزند خود حسن داد که نهاوند را محاصره کرده بود همینکه نامه فتح و مژده ظفر رسید حسن تکبیر کرد و تمام لشکریان تکبیر کردند و خبر قتل عامر را بزبان آوردند. عاصم بن عمیر سعدی (بمحصورین) گفت: اینها خبر قتل عامر را از روی حقیقت و راستی یاد کردند.

خوب است که همه نزد حسن برویم (تسلیم شویم) زیرا اگر قحطبه برسد و فرزند خود را یاری کند شما تاب مقاومت و پایداری نخواهید داشت.

پیاده ها (لشکر) گفتند: شما در حالیکه سوار اسبها هستید می توانید بروید اما ما که پیاده هستیم قادر بر رفتن نخواهیم بود و شما نباید ما را ترک کنید و بروید.

مالک بن ادهم باهلی هم باو گفت: من از اینجا نمی روم تا قحطبه برسد.

قحطبه مدت بیست روز در اصفهان اقامت کرد و بعد نزد پسرش در نهاوند رفت (لشکر کشید) مدت سه ماه شعبان و رمضان و شوال آنها را محاصره کرد و منجنیق بر آنها بست. بخراسانیها محصور پیغام داد که شما در امان هستید بما ملحق شوید (مقصود اعراب مقیم خراسان که از شامیان و سایر اعراب جدا شوند) آنها خودداری کردند و نپذیرفتند. بشامیان مانند آن پیغام را داد و آنها قبول کردند و امان او را پذیرفتند. آنها باو پیغام دادند که اهالی شهر را گرفتار کارزار کند تا مانع خروج آنها نشوند تا بتوانند دروازه را باز کنند و باو راه بدهند و خود هم خارج و تسلیم شوند. قحطبه هم همان کار را کرد و سخت نبرد کرد شامیان دروازه را باز کردند و بیرون رفتند. خراسانیان علت خروج آنها را پرسیدند پاسخ دادند که ما برای خود و برای شما امان گرفتیم. سالاران خراسان هم خارج شدند قحطبه هم هر یکی را بیکی از سرداران خود سپرد. بعد از آن گفت: منادی ندا دهد هر که هر گرفتاری را که در دست دارد بکشد و سرش را نزد ما بیارد. هیچ یک از کسانی که از ابو مسلم گریخته بودند نماند که کشته نشده باشد. اهالی شام همه زنده ماندند و آزاد شدند بشرط اینکه بعد از آن با دشمنان همکاری و یاری نکنند یک تن از آنها کشته نشد

و قحطبه در عهد خود وفاداری کرد.

از کسانیکه خراسانی (اعراب مقیم خراسان) بوده و کشته شدند ابو کامل (که خیانت کرده و گریخته بود) و حاتم بن حارث بن سریج و فرزند نصر بن سیار و عاصم بن عمیر و علی بن عقیل و بیهس بودند (سران سپاه و سالاران قوم).

چون قحطبه نهاوند را محاصره کرد فرزند خود حسن را بمرج قلعه (مرز) فرستاد. حسن هم از آنجا خازم بن خزیمه را سوی «حلوان» روانه کرد. حاکم «حلوان» عبد الله بن علاء کندی بود از آنجا گریخت (و شهر را تسلیم خازم بن خزیمه نمود).

بیان فتح شهر زور

پس از آن (پس از فتح نهاوند) قحطبه ابو عون عبد الملک بن یزید خراسانی و مالک بن طرافه (در طبری طریف آمده و باید طریف باشد) خراسانی را با عده چهار هزار بشهر زور فرستاد. در آنجا عثمان بن سفیان فرمانده مقدمه لشکر مروان بن محمد بود. در بیستم ماه ذی الحجّه بفاصله دو فرسنگ در پیرامون شهر زور لشکر زدند. یک روز و یک شب با عثمان جنگ کردند. اتباع عثمان منهزم شدند و خود او کشته شد. بسیاری از اتباع او کشته شدند و کشتار عظیمی رخ داد. ابو عوف هم در بلاد موصل اقامت نمود. گفته شده ابو عون کشته نشد بلکه گریخت و بعد الله بن مروان پناه برد. ابو عون غنایم بسیاری از لشکر عثمان بدست آورد. قحطبه هم پیای لشکر و عسکر برای یاری ابو عون فرستاد تا عده سپاه او بالغ بر سی هزار گردید.

چون مروان بن محمد که در آن هنگام در «حران» بود خبر واقعه را شنید.

با لشکر شام و لشکر جزیره و موصل ابو عون را قصد نمود. بنی امیه هم فرزندان خود را با او روانه کردند. ابو عون را قصد و در محل زاب اکبر اقامت کرد. ابو عون هم در شهر زور تا پایان ذی الحجّه و محرم اقامت نمود که سنه صد و سی و دو بود. او در آنجا پنج هزار مقرر نمود (برای هر یک از سپاهیان که باید سالانه باشد).

بیان لشکر کشی قحطبه بعراق بقصد ابن هبیره

چون داود از حلوان هم گریخت (بعد از واقعه اصفهان) و نزد پدر خود یزید

بن عمر بن هبیره امیر عراق (و ایران) رفت. یزید لشکری که عدد آن بشمار نمی آمد تجهیز کرد و سوی قحطبه لشکر کشید. حوثره بن سهیل باهلی که برای یاری او از طرف مروان آمده بود (با عده) همراه وی بود.

ابن هبیره رفت تا بمحل «جلولاء و قیعه» (از زمان فتح اسلامی این صفت را پیدا کرد که حاکی واقعه بود) رفت و در آنجا لشکر زد و گرداگرد لشکر خندق حفر نمود. آن خندق در زمان دفاع عجم (ایرانیان در قبال اعراب) حفر و پر شده بود او دستور داد دوباره کنده و پناهگاه سپاه شود. و آن در پیرامون «جلولاء» بود.

یزید در آنجا اقامت گزید. قحطبه اول در «قرماسین» (کرمانشاهان) لشکر زد و بعد حلوان و خانقین را قصد کرد. سپس (لشکر دشمن را پشت گذاشت) بمحل «عکیرا» رفت و از آنجا از رود دجله گذشت و نزدیک انبار در «دمم» لشکر زد. ابن هبیره (چون آن وضع را دید) بازگشت و سوی کوفه شتاب کرد که بقحطبه برسد. حوثره را با عده پانزده هزار پیشاپیش بکوفه فرستاد. گفته شده حوثره از ابن هبیره دور و جدا نشد (بکوفه نرفت) قحطبه هم عده از اتباع خود را بمحل «انبار» و پیرامون آن فرستاد که از محل «دمم» هر چه کشتی پیدا کنند بگیرند و برای قحطبه بفرستند.

قحطبه از ناحیه دمم از فرات گذشت تا بساحل غربی رود رسید و از آنجا کوفه را قصد نمود. تا بمحل اقامت ابن هبیره رسید. آن سال هم پایان رسید.

بیان حوادث

در آن سال ولید بن عروه بن محمد بن عطیه سعدی امیر الحاج شده بود او برادرزاده عبد الملک بن محمد که ابو حمزه را کشت که در آن هنگام والی حجاز بود (که امیر حاج شد). چون ولید خبر قتل عم خود را شنید سوی قاتلین او لشکر کشید و کشتار عظیمی نمود و شکم زنان (آبستن) را درید و کودکان را کشت و زنده ها را بآتش سوخت.

در آن سال یزید بن عمر بن هبیره والی عراق بود. حجاج بن عاصم محاربی

هم قاضی کوفه بود. در آن سال ابو مسلم خراسانی (فریدنی) جبله بن ابی داود عتکی را کشت. او مولای عبد العزیز بن داود (عتکی) و کینه ابو مروان بود.

سال صد و سی و دو

بیان هلاک قحطبه و فرار ابن هبیره

در آن سال قحطبه بن شیب هلاک شد. سبب این بود که قحطبه از فرات گذشت و بقسمت ساحل غربی رسید و آن در تاریخ هشتم ماه محرم بود. ابن هبیره در دهانه فرات نزدیک فلوجه علیا بفاصله بیست و سه فرسنگ از کوفه لشکر زد.

در آن هنگام گریختگان سپاه ابن ضباره (از اصفهان) رسیدند و باو پیوستند مروان هم حوثره را بیاری او فرستاد (فرستاده بود) حوثره و کسان دیگر باین هبیره گفتند قحطبه کوفه را قصد کرده بهتر این است که تو خراسان را قصد کنی. بگذار او با مروان نبرد کند. اگر چنین کنی تو او را شکست خواهی داد زیرا ناگزیر از دنبال کردن تو خواهد بود. گفت: او هرگز کوفه را ترک نخواهد کرد و بدنبال من نخواهد آمد صواب در این است که من تا کوفه او را دنبال کنم او از مدائن گذاشت و از رود دجله عبور و کوفه را قصد کرد حوثره را فرمانده مقدمه لشکر کرد و باو دستور داد که بکوفه برود. دو سپاه متحارب در دو کنار رود فرات می رفتند. در آنجا قحطبه گفت: امام بمن خبر داد که در اینجا جنگی واقع می شود و پیروزی نصیب ما خواهد بود. قحطبه در محل جباریه توقف نمود. محل عبور رود را باو نشان دادند او از همان محل که غیر گود بود عبور نمود. پس از عبور با لشکر حوثره و محمد بن نباته جنگ کرد لشکر شام تن بفرار داد. در آنجا قحطبه مفقود شد. اتباع او گفتند: هر که وصیت و عهدی از قحطبه دارد بگوید و ما را آگاه کند. مقاتل بن مالک عتکی گفت: من از قحطبه شنیده بودم که می گفت: اگر حادثه رخ دهد (و من کشته یا مفقود شوم) امیر سپاه بعد از من فرزندم حسن خواهد بود. مردم بتوسط حمید بن قحطبه با برادرش حسن بن قحطبه بیعت کردند (که غایب بود و بامارت او

اذعان کردند). پدرش او را با لشکر بجای دیگر فرستاده بود. باو پیغام دادند او بر گشت و زمام کار را بدست او سپردند. چون جستجو کردند نعلش قحطبه را با نعلش حرب بن سالم بن احوز را در یک جدول کشته دیدند. گمان بردند که هر یک از آن دو خصم خود را کشته است.

گفته شده مع بن زائده گردن قحطبه را با شمشیر زده بود که او در آب افتاد او را از آب بیرون کشیدند چون رمقی داشت باتباع خود گفت: دست مرا ببندید و مرا در نهر اندازید تا مردم تصور کنند که در آب افتاده ام نه بدست دشمن کشته شده ام (مبادا سپاه از قتل من سست شود) اهل خراسان (اتباع قحطبه) جنگ کردند و محمد بن نباته با اهل شام منهزم شدند قحطبه هم مرد. او قبل از مرگ گفته بود اگر وارد کوفه شوید بدانید وزیر آل محمد ابو سلمه خلال است (خل سرکه- و او در محل سرکه فروشان زیست می کرد و گفته شده خود او سرکه فروش بوده که خلال شده). شما کارها را بدست او بسپارید.

چون ابن نباته و حوثره گریختند. باین هییره ملحق شدند. ابن هییره (جنگ نکرده) منهزم شد سپاه خود را گذاشته و بواسطه رفتند. اموال و سلاح و چیزهای دیگر آنها در لشکرگاه ماند.

چون حسن بن قحطبه امیر شد دستور داد هر چه از لشکرگاه بدست آمد احصا و ضبط شود.

گفته شده حوثره خود در کوفه بود چون شنید ابن هییره گریخته گریخت و باو ملحق گردید.

بیان قیام و خروج محمد بن خالد در کوفه با شعار سیاه

در آن سال محمد بن خالد بن عبد الله قسری در کوفه قیام و خروج کرد.

شعار سیاه (بنی العباس) را بر گزید و حاکم کوفه را که از طرف ابن هییره نصب شده بود از شهر طرد و بیرون کرد و آن قبل از رسیدن حسن بن قحطبه بود.

خبر واقعه چنین بود که محمد بن خالد در شب عاشورا قیام کرد و شعار سیاه را بر گزید حاکم کوفه زیاد بن صالح حارثی بود که رئیس شرطه او عبد الرحمن بن بشیر عجللی بود.

محمد قصر امیر را قصد کرد امیر که زیاد بود با شامیان اتباع خود کاخ را تهی کرد و رفت. محمد قصر را تصرف نمود. حوثره خبر واقعه را شنید سوی کوفه لشکر کشید اتباع محمد پراکنده شدند. عده کمی از شامیان با او ماندند همچنین گروهی از اهل یمن و کسانیکه از مروان گریخته بودند. او با غلامان و پیوستگان خود ماند.

ابو سلمه خلیل که تا آن زمان ظهور نکرده و کار وی آشکار نشده بود بمحمد پیغام داد که از کاخ امارت خارج شود زیرا ترسیده بود که او محاصره شود. هنگامی که محمد در قصر بود (و از حوثره ترسیده بود) طلعه او خبر داد که از شام خیل رسیده است او عده برای دفع آنها فرستاد شامیان ندا دادند که ما بجیله (قبیله) هستیم و میان ما ملیح بن خالد بجلی می باشد آمده ایم که از امیر متابعت کنیم (امیر محمد بن خالد) آنها آمدند و مطیع او شدند. باز خیل دیگری بیشتر از اول از شام رسیدند جهم بن اصفیح کنانی میان آنها بود و مطیع امیر محمد شدند.

باز خیل دیگری بیشتر رسیدند که مردی از آل بجدل فرمانده آنها بود. آنها از سپاه حوثره جدا شده بودند چون حوثره وضع را بدان گونه دید بواسط رفت و با بقیه عده خود باین هییره پیوست محمد بن خالد در شب قیام و خروج خود بقحطبه نوشت او از هلاک قحطبه خبر نداشت. نوشت که من کوفه را گرفتم و پیروز شدم.

پیک او بر حسن بن قحطبه وارد شد. حسن هم نامه او را برای مردم (سپاهیان خود) خواند و سوی کوفه لشکر کشید. محمد روز جمعه و روز شنبه و یکشنبه در کوفه ماند و روز دوشنبه حسن باو رسید.

گفته شده: حسن بن قحطبه پس از فرار ابن هییره بکوفه رفت. (هنوز نرسیده) عبد الرحمن بن بشیر عجللی (امیر کوفه) از آنجا گریخت. محمد بن خالد با عده یازده تن از غلامان خود قیام کرد. مردم بیعت نمودند و روز بعد حسن داخل کوفه

شد. چون حسن و اتباع او داخل شهر شدند نزد ابو سلمه رفتند که میان بنی سلمه زیست می کرد. او را از میان آنها (که مخفی بود) بیرون بردند. او (ابو سلمه) در نخيله لشکر زد و بعد سوی حمام اعین لشکر کشید او (ابو سلمه) حسن بن قحطبه را برای جنگ این هییره بواسط فرستاد. مردم هم با ابو سلمه حفص بن سلیمان مولای سیع بیعت کردند (برای انتخاب خلیفه که معلوم نبود فقط باید از آل محمد باشد).

ابو سلمه را وزیر آل محمد می گفتند.

محمد بن خالد بن عبد الله را امیر کوفه نمود. او را امیر می گفتند تا ظهور ابو العباس سفاح (نخستین خلیفه عباسی). (ابو سلمه محمد را امیر نمود) و نیز فرزند قحطبه را سوی مدائن فرستاد (ابو سلمه فرستاد). مسیب بن زهیر و خالد بن برمک را سوی «دیر قنی» فرستاد (ابو سلمه فرستاد) مهلبی و شراحیل را هم بمحل «عین التمر» (نزدیک کربلا که شفاثا باشد) فرستاد.

بسام بن ابراهیم بن بسام را باهواز فرستاد که در آنجا عبد الواحد بن عمر بن هییره حکومت داشت. چون بسام باهواز رسید عبد الواحد آنجا را ترک کرد و سوی بصره رفت.

سفیان بن معاویه بن یزید بن مهلب را برای ایالت بصره فرستاد بآنجا رسید در حالیکه سلم بن قتیبه باهلی از طرف ابن هییره والی آن دیار بود که عبد الواحد بن هییره نزد وی رفته بود چنانکه گذشت.

سفیان بن معاویه بسلم پیغام داد که دار الحکومه را ترک کند که او از طرف ابو سلمه والی بصره شده است. او خودداری کرد و قبیله قیس را تجهیز نمود همچنین قبیله مضر و هر که از بنی امیه در بصره بود. سفیان هم یمانی ها را جمع کرد. تمام یمانی ها با متحدین آنها اعم از ربیع و دیگران باو گرویدند. در آن هنگام یکی از سرداران ابن هییره با عده دو هزار از طرف ابن هییره بیاری آنها (سلم و اتباع او) رسید آن عده از قبیله کلب بودند. سلم بمیدان شتر فروشان رفت و از آنجا سواران را بهر سو فرستاد که راههای بصره را بگیرند ندا داد هر که یک سر (از دشمن) بیارد

پانصد درهم و هر که یک اسیر بگیرد هزار درهم انعام دریافت خواهد کرد. معاویه بن سفیان بن معاویه با قبیله ربیع و اتباع خاصه او پیش رفت که با خیلی از تمیم روبرو شد. سواران تمیم جنگ کردند و معاویه بن سفیان را کشتند و سر او را نزد سلم بردند. سلم بقاتل او ده هزار درهم جایزه داد. سفیان پس از قتل فرزند سست و شکسته شد ناگزیر تن بگریز داد.

پس از آن چهار هزار (لشکری) از طرف مروان بیاری سلم رسیدند. خواستند بقیه قبیله ازد را غارت کنند. از دیها سخت نبرد و دفاع کردند کشته بسیار بجا گذاشتند و گریختند. خانه های ازد را غارت کردند و پس از آن ویران نمودند زنان را هم ربودند. غارت و گرفتاری سه روز بطول کشید.

سلم امیر بصره بود تا خبر قتل ابن هبیره باو رسید از بصره خارج شد. در بصره اولاد حارث بن عبد المطلب (فرزندان عم پیغمبر) جمع شده محمد بن جعفر را از میان خود بامارت و ایالت برگزیدند او چند روزی ماند تا ابو مالک بن اسید خزاعی از طرف ابو مسلم رسید (و زمام را در دست گرفت).

چون ابو العباس (سفاح نخستین خلیفه عباسی) بکار آمد ایالت (بصره) را بسفیان بن معاویه (مهلبی ازدی) واگذار کرد. تاریخ جنگ سفیان و سلم در بصره در ماه صفر (سال مزبور) بود.

در آن سال مروان (خلیفه اموی) ولید بن عروه را از امارت مدینه عزل و برادرش را یوسف بن عروه بجای او نصب نمود و آن در ماه ربیع الاول بود.

در آن سال خلافت و دولت بنی امیه پایان یافت.

بیان آغاز دولت بنی العباس و بیعت ابی العباس

در آن سال با ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس برای خلافت بیعت شد و آن در تاریخ ماه ربیع الاول گفته شده ماه ربیع الاخر که سیزده روز از ماه گذشته بود. باز هم گفته شده در ماه جمادی الاولی بود.

ابتداء و آغاز آن این بود که پیغمبر اکرم بعباس (عم خود) مژده داده بود که خلافت بفرزندان او خواهد رسید (سند حقیقتی ندارد و مسلماً دروغ است).

باین آرزو فرزندان او همیشه بخلافت طمع داشته میخواستند بآرزوی خود برسند.

(پیش از این اشاره شده بود که ابو هاشم فرزند محمد بن علی بن ابی طالب معروف بابن حنفیه هنگام مرگ اسرار وراثت خلافت را بمحمد بن علی عباسی واگذار و او را جانشین خود نمود و از آن هنگام عباسیان بطمع خلافت افتاده برای خود دعوت و تبلیغ می کردند).

ابو هاشم بن حنفیه بشام رفت (در عرض راه و هنگام مراجعت که مسموم شده بود) محمد بن علی بن عبد الله بن عباس را ملاقات کرد و باو گفت: این کار (خلافت) که مردم آرزوی آنرا دارند در خاندان شما خواهد بود هیچ کس این خبر را از شما نشنود و نداند.

پیش از این شرح داده بودیم که خالد بن یزید بن معاویه بعبد الملک بن مروان گفته بود: اگر فتنه از ناحیه سیستان برخیزد باک نداشته باش اشاره بقیام فرزند اشعث اما اگر از خراسان باشد باید از آن فتنه بیمناک شویم.

محمد بن علی بن عبد الله گفته بود: ما سه فرصت داریم. یکی مرگ جبار بی باک یزید بن معاویه و دیگری سر صد سال (از خلافت بنی امیه) و دیگری شکاف افریقا (فتنه و تمرد در افریقا) در چنین فرصتی مبلغین و یاران ما شروع بدعوت و تبلیغ خواهند کرد و آغاز دعوت در مشرق خواهد بود و چنین خواهد بود که خیل مشرق بمغرب برسد آنگاه گنجهای مردم جبار خودپرست زبر دست را بدست خواهند آورد (مقصود گنجهای بنی امیه). چون یزید بن ابی مسلم در افریقا کشته شد و بربریان عهد را شکستند محمد بن علی یک داعی و مبلغ بخراسان فرستاد و باو گفت: برای برگزیدن رضا (غیر معلوم که باو رضا داده خواهد شد که خلیفه شود) دعوت کند و نام کسی را نبرد.

پیش از این وضع و حال مبلغین و داعیان را شرح داده بودیم. همچنین قیام و

دعوت ابی مسلم و گرفتاری ابراهیم بن محمد بدست مروان (شرح داده بودیم).

مروان مأمور دستگیری ابراهیم را که فرستاد صفات ابی العباس را برای او بیان کرد که آن صفات را در کتب دیده بود که چنین شخصی آنها (بنی امیه) را می کشد و مملکت آنها را مالک می شود (بودن چنین صفاتی یا خبر از علم غیب عاری از حقیقت است و در هر چیزی گفته می شد در کتاب بوده) بمأمور گفته بود که ابراهیم بن محمد را دستگیر کند و نزد وی آرد. رسول (مروان) وارد شد و آن صفات را بر ابو العباس سفاح تطبیق کرد. چون ابراهیم آسوده شد (که دارای آن صفات نبوده) خود را نمایان کرد. برسول گفته شد تو باید ابراهیم را بگیری نه عبد الله پس او ابو العباس (عبد الله سفاح) را ترک کرد و ابراهیم را نزد مروان برد. چون ابراهیم را دید گفت: این کسی نیست که این صفات بر او تطبیق شود. باو گفته شد ما آن صفات را (در ابو العباس عبد الله) دیدیم ولی تو دستور جلب ابراهیم را داده بودی اینک ابراهیم. دستور داد او را بزندان بسپارند. مأمورین را باز فرستاد که صاحب آن صفات را جلب کنند. آنها رفتند و او را پیدا نکردند. مخفی شده بود. (حقیقت این بود که نامه خراسانیها بدست مروان افتاد که راز ابراهیم آشکار گردید و بودن آن صفات افسانه است).

علت رفتن او (ابو العباس سفاح) از حمیمه (و اختفاء او) این بود که چون ابراهیم گرفتار شد او مرگ خود را حتمی دانست بخانواده خود دستور داد که به کوفه بروند و بآنها وصیت کرد که برادرش عبد الله ابو العباس بن محمد را اطاعت کنند و او را خلیفه و جانشین خود نمود. ابو العباس با افراد خانواده خود کوچ کرد.

در میان آنها ابو جعفر منصور و عبد الوهاب و محمد دو برادرزاده او که ابراهیم بوده و اعمام او داود و عیسی و صالح و اسماعیل و عبد الله و عبد الصمد اولاد علی بن عبد الله عباس همراه او بودند. همچنین پسر عم او داود و فرزند برادرش عیسی بن موسی بن محمد بن علی و یحیی بن جعفر بن تمام بن عباس همه بکوفه رسیدند رسیدن آنها در ماه صفر بود. در آن هنگام شیعیان آنها که خراسانیان بودند در

خارج کوفه در محل حمام اعین لشکر زده بودند. ابو سلمه خلال آنها (بنی العباس) را در خانه ولید بن سعد مولای بنی هاشم میان طایفه بنی داود سکنی و منزل داد. آنها را از نظر مردم مکتوم داشت که مدت چهل روز هیچ یک از سران سپاه بر احوال آنها واقف نبود همچنین شیعیان از آمدن آنان اطلاع نداشتند. او (ابو سلمه) چنانکه یاد شده پس از وفات ابراهیم امام میخواست کار (خلافت) را از بنی العباس بخاندان ابی طالب برگرداند. ابو الجهم از او (ابو سلمه) پرسید: امام در چه حالی است؟

گفت: هنوز نرسیده. او اصرار کرد (که بدانند چه) شده) ابو سلمه گفت: هنوز وقت خروج و قیام او نرسیده زیرا هنوز واسط فتح نشده. هر گاه از ابو سلمه درباره امام سؤال می شد او جواب می داد: تعجیل مکنید. او در آن حال بود تا ابو حمید محمد بن ابراهیم حمیری از محل حمام اعین رسید که محل کناسه را قصد کرده بود در عرض راه خادم ابراهیم امام را دید (که او را پیش از آن می شناخت) نام آن خادم سابق خوارزمی بود او را شناخت از او پرسید ابراهیم امام در چه حال است و چه می کند؟ باو گفت: مروان او را کشت و او وصیت کرد که جانشین من ابو العباس (برادرم) خواهد بود. او هم وارد کوفه شده. تمام خانواده او هم همراه هستند.

ابو حمید از او خواست که او را نزد آنها ببرد. سابق باو گفت: وعده ما فرداست در همین محل. سابق نخواست بدون اجازه آنها او را نزد آنها ببرد. ابو حمید برگشت و ابو الجهم را از آن وضع آگاه کرد او در لشکرگاه ابو سلمه بود. ابو الجهم ابو حمید را گفت: بکوش که آنها را پیدا و ملاقات کنی. ابو حمید روز بعد بمحل موعود برگشت. سابق را در آنجا آماده دید باتفاق او نزد ابو العباس و خاندان وی رفت.

چون ابو حمید وارد شد از آنها پرسید: خلیفه از میان شما کیست؟ داود بن علی (عم سفاح) گفت: این است امام و خلیفه شما ابو العباس را اشاره کرد و نشان داد. ابو حمید بعنوان خلافت بر او درود گفت و دست و پای او را بوسید و گفت:

امر کن تا اطاعت شود. سپس قتل ابراهیم امام را باو تسلیت و تعزیت گفت و برگشت.

در مراجعت ابراهیم بن سلمه که خادم بنی العباس بود باتفاق او نزد ابو الهجم رفت و

باو خبر داد که کجا هستند و کجا منزل دارند چون رسید باو گفت: امام (ابو العباس سفاح) از ابو سلمه در خواست صد دینار (زر) کرد که بشتربان کرایه شترهای حامل آن خاندان را بدهد ابو سلمه نداد.

ابو الهجم و ابو احمد و ابراهیم بن سلمه نزد موسی بن کعب رفتند و داستان را گفتند: سپس دویست دینار بتوسط ابراهیم بن سلمه برای امام فرستادند. سرداران و سالاران تصمیم گرفتند که نزد امام بروند و او را ملاقات کنند.

موسی بن کعب و ابو الحجم و عبد الحمید بن ربیع و سلمه بن محمد و ابراهیم بن سلمه و عبد الله الطائی (از قبیله طی) و اسحاق بن ابراهیم و شراحیل و عبد الله بن بسام و ابو حمید محمد بن ابراهیم و سلیمان بن اسود و محمد بن حصین همه متفقا نزد امام ابو العباس (سفاح) رفتند.

ابو سلمه شنید پرسید کجا رفتند؟ گفته شد: برای کاری بکوفه رفتند.

آن جماعت نزد ابو العباس رفتند و از خانواده عباس پرسیدند: کدام یک از شما عبد الله بن محمد بن حارثیه هستید (مادرش حارثیه است)؟ گفتند: این است آنها بر او درود گفتند و با عنوان و نشان خلافت باو خطاب کردند (امیر المؤمنین) و درباره وفات ابراهیم (برادرش) تسلیت و تعزیت گفتند. موسی بن کعب و ابو الهجم برگشتند و بقیه را دستور دادند که نزد امام (ابو العباس) بمانند.

ابو سلمه پیغام داد بابی الجهم و از او پرسید کجا بودی. پاسخ داد: من نزد امام خود بودم. ابو سلمه (ناگزیر) سوار شد که نزد امام برود. ابو الجهم ابو حمید را آگاه کرد و پیغام داد که ابو سلمه اگر خواست امام را ملاقات کند باید تنها برود و هیچ کس با او نباشد. چون ابو سلمه بمحل اقامت آنها رسید مانع شدند که او با کسی داخل شود فقط تنها باید برود. او ناچار تنها وارد شد و بعنوان خلافت درود گفت.

ابو حمید باو گفت: بر رغم انف تو (انف بینی و مشابه کلمه بکوری چشم تو) ای کسی که اسفل اعضاء مادرش را مکیده است (کنایه از پستی و فرومایگی و غدر و خیانت که تصریح بعضو مخالف ادب است) (بر خلیفه درود گفتی). ابو حمید ابو سلمه را دستور داد که

بلشکرگاه بر گردد.

بامداد روز آدینه دوازدهم ماه ربیع الاول. مردم (سپاهیان) سلاح گرفتند و صف کشیدند و منتظر قدم و خروج ابی العباس شدند. اسبها را برای سواری او پیش کشیدند او بر یک اسب ابلق سوار شد و افراد خاندان او با او سوار شدند همه (با موکب) داخل کاخ امارت شدند. از آنجا بمسجد (که متصل بکاخ بود) رفتند. او خطبه کرد و نماز خواند (پیشنماز). بعد از اینکه مردم برای خلافت وی بیعت کردند بر منبر فراز شد و عم او داود بن علی نیز بر منبر رفت و مادون او نشست. ابو العباس سخن راند و گفت: خداوند را سپاس که اسلام را برای (دین) خود برگزید و اسلام را شریف و گرامی و بزرگ داشت. اسلام را برای ما اختیار کرد و ما را پناه و دژبان و نگهبان اسلام فرمود که از اسلام دفاع و دین را یاری کنیم. ما را ملزم نمود که پرهیزگاری و تقوی را رعایت کرده ملازم آن باشیم. ما را بتقوی احق و اولی فرمود.

ما را بخویشی و قرابت پیغمبر اختصاص داد خداوند ما را از خاندان پیغمبر و از پدران آن بزرگوار منشعب و از شجره پیغمبر آفرید. او را نزد ما گرامی داشت.

رنج ما بر او گران و ناگوار آمده او ما را مقرب داشته و او نسبت بمؤمنین واجد رافت و رحمت و مهربان است.

ما را نسبت بعالم اسلام در جای بلند قرار داد برای بلندی و رفعت ما هم کتاب (قرآن) فرود آورد که در آیات محکمه خود فرمود: «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً» خداوند مؤکدا می خواهد پلیدی را از شما خاندان (پیغمبر) زایل کند و شما را پاک کند. پاکی (بی مانند). و باز خداوند تعالی فرمود: «قُلْ لَا أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى» (خداوند بر رسول فرمود که: بگو من از شما اجر و مزد نمی خواهم (بر نزول قرآن یا دعوت باسلام) جز نیکی و مهر نسبت بخویشان و نزدیکان (من) و نیز (خدا) فرمود: «وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ» و بعشیره خود که نزدیکتر هستند اخطار کن. و نیز فرمود: «مَا أَفَاءَ اللَّهُ

ص: ۴۱

عَلَى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَى فَلِلَّهِ وَاللِّرَّسُولِ وَاللِّدَى الْقُرْبَى وَالْأَيْتَامَى» هر چه خداوند بهره و سود از ده نشینان برساند بدانید که مال خداوند و رسول و خویشان و یتیمان است. و نیز فرمود: «وَاعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَاللِّرَّسُولِ وَاللِّدَى الْقُرْبَى وَالْأَيْتَامَى» بدانید هر چیزی را که شما بغنیمت می برید پنج یک آن برای خدا و رسول و خویشان و یتیمان است.

خداوند که ثنا و حمد او بزرگ است فضل ما را بآنها (مردم) ثابت و حق ما را بر آنها واجب و مهر ما را لازم فرمود. خداوند از بهره و سود و غنیمت برای ما نصیب بیشتر و بهتر قرار داد زیرا ما را گرامی داشته و بر ما تفضل نموده که خداوند خود خدای فضل بزرگ می باشد.

شامیان گمراه ادعا کرده اند که دیگران بریاست و سیاست و سروری و خلافت از ما احق و اولی هستند. زشت باد روی آنها. برای چه و بجه استحقاق ای مردم (این حق را برای دیگران قائل شده اند) و حال اینکه خداوند مردم را پس از گمراهی بواسطه ما هدایت کرد که گمراه بودند. و خداوند آنها را بینا کرد پس از اینکه کور و نادان بودند و آنها را نجات داد پس از هلاک خداوند حق را بواسطه ما نمایان و باطل را دفع فرمود. هر چه فاسد بود بسبب ما اصلاح نمود. پستها را بسبب ما بلند کرد. تمام را جای گزین ناقص فرمود. پراکندگی و پریشانی را بوجود ما جمع کرد تا آنکه دشمنان کینه را ترک کرده با هم دوست و یکسان شدند. عاطفه و مهر و نیکی را شعار خود نمودند. آنها در این دنیا برادر و برابر شدند و در آخرت هم بر تخت مقابل یک دیگر قرار خواهند گرفت. خداوند این منت و بهجت (خرسندی) را با وجود محمد برای مردم روا داشت. چون خداوند پیغمبر خود را نزد خویش برد (وفات یافت) اصحاب او بعد از وفات او با کنگاش و شوری میراث ملل را بدست گرفتند و با عدل و داد زیست کردند و همه چیز را بجای خود گذاشتند و حقوق را بذی حق واگذار کردند و خود پاک و تهی دست و گرسنه از این دنیا رفتند (چیزی غصب نکردند).

بعد از آن فرزندان حرب (بنی امیه) و خاندان مروان جستند و میراث ملل

را پامال کردند و دست بدست دادند و ستم را روا داشتند و حقوق بشر را بخود اختصاص دادند و بمردم ظلم کردند.

خداوند هم مدتی بآنها مهلت داد تا آنکه خشم خدا را بخود کشیدند و چون خداوند بر آنها خشم گرفت بدست ما از آنها انتقام کشید و حق ما را بخود ما پس داد امت ما را هم بواسطه ما نجات داد. خداوند یاری ما را میسر کرد و خود ما را حمایت فرمود و قیام ما را تأیید نمود. تا بر مردم مستضعف و خوار که در این سرزمین زیست می کنند بسبب ما منت بگذارد نجات مردم با وجود ما آغاز و با بودن ما انجام شده. من امیدوارم که ستم بشما نرسد زیرا باین راه (حکومت ما) جز خیر و نعمت چیز دیگری نیست. فساد هم از این ناحیه که صلاح خالص است بشما نرسد. توفیق ما خاندان (پیغمبر) از خداوند است.

ای اهل کوفه شما عهده دار مهر و محبت ما هستید. شما هستید که هرگز از ما بر ننگشتید با آنکه ستمگران خواستند شما را بر گردانند و بشما سخت گرفتند که شما را باز دارند و بدین سبب رنج بسیار در راه ما تحمل کردید تا خداوند دولت ما را برای شما رسانید. شما با بودن و رسیدن ما نیکبختترین مردم و گرامی ترین آنها هستید.

من عطای شما را صد درهم می افزایم هان آماده شوید و بدانید که من سفاح (خونخوار بی باک) و کینه جوی کشنده هستم. او بیمار بود و با آن خطبه بیماری وی شدت یافت ناگزیر (ایستاده بود) بر منبر نشست. عم او داود بر پله منبر ایستاد و گفت: خداوند را ستایش و سپاس باد که دشمن ما را نابود کرد و میراث ما را که از پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و سلم بما باز گردانیده. ای مردم اکنون تاریکی های دنیا زدوده و پرده بر داشته و زمین و آسمان روشن شده و آفتاب از مطلع خود طلوع کرده و ماه نمایان شده. کمان هم بدست کماندار و تیر به هدف رسیده (اصطلاح عربی و مثل معروف است. اعط القوس باریها) حق هم بحقدار رسیده. خاندان پیغمبر شما خاندان رافت و رحمت و عاطفه و مهر است که بشما تعطف می کنند. ای

مردم! ما بخدا برای طلب این کار قیام نکرده ایم که بر سیم بیفزائیم یا گوهر اندوزیم یا نهر حفر کنیم (برای افزایش ثروت) یا قصر بسازیم بلکه غیرت و عزت ما باعث شده که حق خود را از دست آنها (بنی امیه) بگیریم که آنها حق ما را غصب کرده اند.

ما برای انتقام و خونخواهی بنی عم خود (خاندان ابو طالب) قیام کرده ایم همچنین برای یاری شما که کارهای آنها را بد می دانید کارهای شما (که بدست بنی امیه آشفته شده) باعث رنج ما شده بود که حتی هنگامی که در بستر خواب آرام می گرفتم در رنج و عذاب بودیم که کارهای شما بدست بنی امیه بوده و از رفتار آنها بستوه آمده بودیم. آنها بهره و سود شما را بخود اختصاص داده اند. مالیات و عایدات و غنایم شما را ربوده اند. اکنون عهد خداوند و رسول و عباس خدایش بیامرزد بر ماست که ما درباره شما بحکم خداوند عمل کنیم و کتاب خداوند را دستور خود نمائیم و رفتار ما نسبت بعوام و خواص رفتار پیغمبر صلی الله علیه و سلم باشد دور باشند بنی حرب بن امیه و بنی مروان آنها در مدت خلافت خود دنیای زود گذران را بر آخرت جاویدان ترجیح داده اند و مرتکب گناهها شده اند و ستم را نسبت بخلق روا داشته اند.

آنها حرمت را شکستند و حرام را هلال کردند. و با رفتار خود خیانت نمودند. و بخلق خدا ظلم کردند. و آئین زشت را در مملکت سنت خود نمودند. آنها لگام معصیت را گسیخته در میدان گمراهی و نادانی تاختند. آنها از خشم خداوند غافل بودند که ناگاه غضب خداوند بر آنها شیخون زد در حالیکه آنها در خواب امن فرو رفته بودند که بامدادان پراکنده و پریشان شدند. دور باد قوم ستمگر.

خداوند انتقام ما را بدست ما از مروان کشید. شیطان فریبده او را گمراه و مغرور کرده بود. خداوند لگام او را رها کرد و او در گمراهی دوید تا عنان وی بر پای او پیچید او لغزید و سرنگون گردید. او که دشمن خداست گمان کرده بود که ما نخواهیم توانست او را واژگون کنیم. یاران خود را ندا داد و حيله ها برانگیخت و بکار برد. لشکرها را گرد آورد و همه جا فرستاد ناگاه دید که نیرو و خشم خداوند او را از هر سو از پس و پیش و چپ و راست احاطه کرده وی را

کشته و از بین برده و سایه او را زدوده و او را دچار عاقبت بد نموده شرف و عزت ما را زنده کرده و حق موروث ما را بما باز گردانید.

ای مردم خداوند امیر المؤمنین را یاری کرد و نصرت داد. او برای این دوباره بمنبر برگشت که خطبه نماز جمعه را با خطبه دیگری مختلط نکند. علت اینکه خطبه خود را برید و تمام نکرد این است که بیماری شدید او مانع انجام آن گردید. شما نزد خداوند دعا کنید و صحت و عافیت را برای امیر المؤمنین بخواهید.

خداوند از مروان دشمن خداوند رحمن و جانشین شیطان و پیرو فرومایگان که در سراسر زمین مرتکب فساد شده و خود دین را تبدیل کرده و هتک حرمت نموده و (بجای او) یک جوان کامل آرام که بگذشتگان پرهیزکار و برگزیدگان پاک سرشت که دنیا را پس از فساد اصلاح نموده بودند و خود رهنمای هدایت و رهروان طریق پرهیزگاری بودند اقتدا و پیروی کرده اقتدا کنید (مقصود سفاح) ناگاه مردم دستها را بالا برده برای او دعا کردند و ضجه نمودند.

پس از آن گفت: ای اهل کوفه بخدا قسم ما همیشه مظلوم بوده. حق ما بزور غصب شده تا آنکه خداوند شیعیان ما را در خراسان برانگیخت که بوسیله آنها حق ما را زنده و طریق را روشن و نمایان و دولت ما را ظاهر کرد. خداوند بسبب آنها هر چه می بینید نمایان کرده که یک خلیفه از بنی هاشم پدید آورده و از اهل شام انتقام کشیده و سلطنت را برای شما برقرار کرده و اسلام را گرامی داشته و بر شما منت نهاد که یک امام دادگر که عدل را باو سپرده بشما داد و باو حسن سیاست را بخشید.

هان بگریید هر چه خداوند بشما داده و سپاسگزار و مطیع ما باشید. خود را فریب مدهید. کار کار شما و فرمان فرمان شماست. هر خانواده یک شهر و پناه دارد شما پناهگاه ما هستید. بدانید که بعد از پیغمبر هیچ کس بر منبر شما فراز نگشت که خلیفه (بر حق) باشد غیر از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و امیر المؤمنین عبد الله بن محمد آنگاه بدست خود اشاره کرد و ابو العباس سفاح را نشان داد.

بدانید که این کار در دست ما خواهد بود تا آنکه آنرا بعیسی بن مریم بسپاریم

(افسانه). الحمد لله که ما را آزموده و مقدم نمود.

پس از آن ابو العباس فرود آمد. داود بن علی پیشاپیش او میرفت تا داخل کاخ شد. ابو جعفر برادرش را برای گرفتن بیعت نشانده او در مسجد نشست و از مردم بیعت گرفت. او در حال گرفتن بیعت بود تا وقت نماز عصر رسید نماز عصر را خواند و بعد از آن نماز مغرب را بجا آورد و چون شب فرا رسید بکاخ رفت.

گفته شده: داود بن علی در آخر سخن خود گفت: بخدا قسم میان شما و پیغمبر جز علی بن ابی طالب و این امیر المؤمنین که پشت من قرار گرفته خلیفه نبود (منکر خلافت دیگران غیر از علی بود) پس از آن هر دو از منبر فرود آمدند. (تمام وعده و سخنها و ادعاها دروغ بود و مظلومی که بنی العباس مرتکب شدند سخت تر و بدتر از ستمهای بنی امیه بود خصوصا نسبت بخاندان پیغمبر که حتی قبر حسین بن علی را ویران کردند و آب بر آن بستند که گم شود) و این مبحث خارج از اصل ترجمه است ابو العباس هم بلشکرگاه ابو سلمه که در حمام اعین بود رفت و در خیمه ابو سلمه که پرده میان او و ابو سلمه کشیده شده بود منزل کرد عبد الله بن بسام هم حاجب و دربان سفاح شده بود. در کوفه و پیرامون آن عم او داود بن علی جانشین وی گردید. عم دیگر عبد الله بن علی را بشهر زور نزد ابو عون فرستاد. برادر زاده خود را عیسی بن موسی نزد حسن بن قحطبه فرستاد که در آن هنگام ابن هبیره را در واسطه محاصره کرده بود. یحیی بن جعفر بن تمام بن عباس را بمدائن نزد حمید بن قحطبه فرستاد. ابو الیقظان عثمان بن عروه بن محمد بن عمار بن یاسر را باهواز نزد بسام بن ابراهیم بن بسام فرستاد. سلمه بن عمرو بن عمان را نزد مالک بن طواف فرستاد.

سفاح چند ماه میان لشکر زیست و بعد از آن بشهر هاشمیه رفت و در قصر امارت منزل کرد او قبل از انتقال برابر سلمه خشم گرفت و ابو سلمه بدبینی و بدخواهی وی را احساس کرد.

گفته شده: داود بن علی و فرزندش در شام با بنی العباس نبودند که با آن خانواده بعراق سفر کرده باشند بلکه از اول هر دو در عراق زیست می کردند یا

یا در جای دیگر بوده که از آنجا ظاهر شده بقصد شام میرفتند که در میان راه ابو العباس و خانواده او را دیدند که بکوفه میرفتند در محل دومه الجندل باو ملحق شدند که کار خود را آشکار و خود ظهور کنند. داود باو گفت: ای ابا العباس تو بکوفه میروی در حالیکه بزرگ خاندان بنی امیه که مروان باشد در حران اقامت کرده و بر عراق مسلط شده و اهل شام و مردم جزیره همراه او باشند. همچنین مرد بزرگ عرب که یزید بن عمر بن هبیره در عراق و سپاه عرب همراه او باشد. او گفت: ای عم هر که حیات را دوست دارد خوار می شود آنگاه شعر اعشی را بزبان آورد:

فما میته ان متها غیر عاجزعار اذا ما غالت النفس غولها یعنی: مرگی که در حال عزت می رسد که من عاجز (و خوار) نباشم ننگ نیست.

اگر اجل نفس مرا بر باید. (اجل در وقت خود برسد و من با ذلت جان نسپارم برای من ننگ نیست. ترجمه تحت اللفظ خالی از اشکال نمی باشد).

داود رو بموسی فرزند خویش کرد و گفت: راست می گوید پسر عم تو. بخدا راست میگوید. بر گرد که با او برویم تا با عزت زیست کنیم و با کرامت بمیریم.

آنها همراه قافله (بنی العباس) برگشتند.

عیسی بن موسی چون قیام و خروج آنها را بیاد می آورد میگفت: چهارده مردی که از دیار خود خروج و آنچه را که ما خواسته بودیم طلب کردند دارای همت بلند و مرام بزرگ و دلهای قوی و سخت بودند.

بیان فرار مروان در واقعه زاب

پیش از این نوشته بودیم که قحطبه ابو عون عبد الملک بن یزید ازدی را بشهر زور فرستاد و او در موصل عثمان بن سفیان (امیر) را کشت و مروان بن محمد از محل «حران» او را قصد کرد تا بمحل «زاب» رسید و در آنجا گرداگرد سپاه خود که عده

آن صد و بیست هزار بود خندق حفر کرد. ابو عون نیز سوی «زاب» لشکر کشید.

ابو سلمه هم برای یاری ابو عون سه سردار فرستاد. عیینه بن موسی و فهال بن فتان و اسحاق بن طلحه هر یکی با عده سه هزار بمدد او رفتند. چون ابو العباس ظهور کرد سلمه بن محمد را با دو هزار و پانصد و عبد الحمید بن ربیع طائی را با دو هزار و داس بن نضله را با پانصد مرد جنگی بمدد و یاری ابو عون فرستاد. پس از آن پرسید کدام یک از افراد خاندان من مایل است برود؟ (بجنگ مروان). عبد الله بن علی (عم او) گفت:

من او را نزد ابو عون فرستاد. ابو عون از خیمه خود خارج شد و جای خود را باو واگذار کرد.

چون دو روز از ماه جمادی الثانیه گذشت عبد الله بن علی پرسید از چه محلی میتوان از رود گذشت (بدون پل) محل «زاب» را باو نشان دادند. فرمان داد که عیینه بن موسی با پنج هزار مرد جنگی از رود بگذرد. او گذشت و بسپاه مروان رسید جنگ را آغاز کرد و تا شب کشید شبانه نزد علی بن موسی باز گشت. بامدادان مروان پل بر نهر بست و از آن (سوی عبد الله) گذشت وزراء (و مشاورین) او خواستند او را (از عبور) منع کنند او نشنید و عبور کرد و فرزند خود را عبد الله در عقب سپاه گذاشت و خود در نشیب لشکرگاه عبد الله لشکر زد.

عبد الله بن علی مخارق را با چهارده هزار مرد جنگی سوی عبد الله بن مروان (که محافظ لشکرگاه بود) فرستاد عبد الله بن مروان هم ولید بن معاویه بن مروان بن حکم را بمقابله او فرستاد. اتباع مخارق منهزم شدند ولی خود مخارق پایداری کرد تا گرفتار شد. جماعتی هم اسیر شدند. عبد الله بن مروان سرها و اسراء را نزد پدر خویش فرستاد. مروان گفت: یکی از گرفتاران را نزد من بفرستید. مخارق را فرستادند او لاغر اندام بود. پرسید: آیا تو مخارق هستی؟ گفت نه من یکی از بندگان لشکر هستم پرسید: آیا تو مخارق را میشناسی؟ پاسخ داد: آری. مروان گفت:

خوب نگاه کن آیا سر او میان این سرهاست؟ او یکی از سرها نگاه کرد و گفت: این سر مخارق است. مروان او را آزاد کرد. یکی از اتباع مروان که مخارق را نمیشناخت

(و باور کرده بود که آن سر مخارق است) گفت: خداوند ابو مسلم را لعنت کند که این مردم را برای جنگ ما فرستاده است.

گفته شده: چون مخارق بسرها نگاه کرد گفت: من سر مخارق را میان اینها نمی بینم گمان میکنم که او رفته باشد. مروان مخارق را رها کرد.

چون خبر فرار لشکریان بعبد الله بن علی رسید عده فرستاد که آنها را از دخول بلشکرگاه مانع شوند تا لشکریان سست و بیمناک نشوند. ابو عون باو گفت: زودتر جنگ را آغاز کن تا خبر شکست مخارق شایع نشده باشد. منادی ندا داد که همه سلاح بر دارند و بجنگ بروند. لشکریان سوار شدند. محمد بن صول را فرمانده لشکرگاه نمود و خود با لشکر رفت. ابو عون را فرمانده میمنه و ولید بن معاویه را فرمانده میسره نمود. عده لشکر او بیست هزار بود. غیر از این هم گفته شده که عده آنها دوازده هزار بود. و باز هم غیر از این گفته شده است.

مروان بعبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز گفت: اگر امروز بگذرد و آفتاب غروب کند و آنها جنگ آغاز نکنند ما گروهی خواهیم بود که این کار (خلافت) را در دست خواهیم داشت تا آنرا بمسیح واگذار کنیم. (افسانه که در آن زمان شایع بود و بنی العباس آنرا بخود اختصاص داده بودند) و اگر نبرد واقع شود. **إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** (مغلوب خواهیم شد). مروان بعبد الله پیغام داد که امروز دست از جنگ بردار. عبد الله گفت: دروغ گفت فرزند زریق. آفتاب غروب نکرده من لشکرگاه او را پامال سم ستوران خواهم کرد بخواست خداوند. مروان باهل شام گفت: صف بکشید و پایداری کنید. جنگ را آغاز مکنید. او به آفتاب نگاه میکرد (که غروب کند و جنگ رخ نهد تا افسانه صدق یابد).

ولید بن معاویه بن حکم که داماد مروان بن حکم بود و دخترش را داشت.

حمله کرد.

فرزند معاویه (مذکور) با ابو عون جنگ کرد و ابو عون بطرف عبد الله بن علی (که در قلب بود) کشید آنگاه بموسی بن کعب گفت: ای بنده خدا بمردم

(سپاهیان) فرمان بده که از اسبها پیاده شوند و بر زمین پایداری کنند. منادی ندا داد که فرود آئید. سواران پیاده شدند و نیزه ها را حواله کردند. اهل شام ناگزیر اندکی عقب نشستند که دفاع کنند. سواران پیاده شدند و زانو بر زمین نهادند و نیزه ها را محکم بدست گرفتند. عبد الله هم چند گامی بیش رفت و فریاد زد. ای خداوند تا کی ما باید در راه تو و برای تو نبرد کنیم. ای اهل خراسان برای انتقام ابراهیم امام پیش بروید و بخونخواهی او بکوشید. یا محمد یا منصور (یاری شده). گفته شد: جنگ میان طرفین بر شدت خود افزود.

مروان بقبیله «قضاعه» فرمان داد که پیاده شوید. آنها گفتند: بنی سلیم بگو پیاده شوند. بقبیله «سکاسک» گفت: حمله کنید. گفتند: بنی عامر را را بگو حمله کنند. بقبیله «سکون» پیغام داد حمله کنید. آنها گفتند: بگو «غطفان» حمله کنند برئیس شرطه خود گفت: پیاده شو. گفت: بخدا قسم من نمی خواهم خود را هدف و دچار کنم مروان گفت: بخدا قسم ترا کیفر بد خواهم داد. گفت: بخدا آرزو دارم که تو چنین قدرتی پیدا کنی.

مروان در آن روز هر کاری را که میکرد مختل می شد. گنجها را بیرون کشید و ریخت و نمایان کرد و گفت: ای مردم پایداری کنید. بزنید و بکشید که این مال برای شما و مال شماست. بعضی از مردم چیزی از آن مال ربودند. بمروان گفتند: مردم رو باین مال کردند و ما می ترسیم که آنها بیغما ببرند. بفرزند خود عبد الله پیغام داد که اتباع خود را بلشکرگاه ببر و هر که از مال چیز بیغما ببرد بکش و مال را محافظت کن. عبد الله پرچم را برداشت و برگشت، مردم گفتند: الفرار الفرار. (گمان کردند که مروان قصد فرار دارد)، مروان گریخت و سپاهیان گریختند پل را هم بریدند گریختگان ناگزیر خود را بآب انداختند کسانیکه غرق شدند بیشتر از کشتگان بودند. یکی از مردمی که غرق شدند ابراهیم بن ولید بن عبد الملک بود مخلوع (خلیفه خلع و عزل شده) نعلش او را با دیگر مردم غریق بیرون

کشیدند عبد الله (عم خلیفه عباسی و فرمانده کل) این آیه را خواند «وَ إِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ فَأَنْجَيْنَاكُمْ وَ أَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَ أَنْتُمْ تَنْظُرُونَ» یعنی دریا را شکافتیم شما را نجات دادیم و خاندان فرعون باب فرو بردیم در حالیکه شما ناظر و شاهد بودید. گفته شده او غرق نشد بلکه در شام بدست عبد الله بن علی کشته شد. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱۵ ۵۱ بیان فرار مروان در واقعه زاب ص: ۴۷

آن واقعه سعید بن هشام بن عبد الملک هم کشته شد، باز هم گفته شد که او بدست عبد الله بن علی در شام کشته شد.

عبد الله بن علی در مدت هفت روز در لشکرگاه خود ماند.

یکی از اولاد سعید عاص درباره مروان گفت:

لج الفرار بمروان فقلت له عاد الظلوم ظلما هم بالحرب

این الفرار و ترک الملک اذ ذهب عنک الهدینا فلا دین و لا حسب

فراشته الحلم فرعون العقاب و ان تطلب نداه فکلب دونه کلب یعنی: گریز بر مروان چیره شد و او را وادار و اصرار کرد که بگریزد. که آن مرد ظالم در فرار شتر مرغ (ظلم) شده (که سرعت فرار معروف و مثل شده بود).

بکجا میگریزی و مملکت را ترک میکنی که ملک و خلافت از تو بتدریج و آسانی رفته و دیگر دین و شرف نمانده. تو در حلم و پایداری مانند پروانه هستی (لرزان و غیر ثابت) و در کیفر دادن بمردم مانند فرعون. اگر از تو کرم و سخا بخواهند که سگ هستی سگ هار که هاری کمترین صفات تست.

عبد الله بن علی مژده فتح و ظفر را بسفاح نوشت و لشکرگاه مروان را بیغما گرفت. در لشکرگاه سلاح و اموال بسیار بود که بدست آمد. در لشکرگاه یک زن نبود جز کنیز عبد الله بن مروان. چون نامه پیروزی بسفاح رسید دو رکعت نماز خواند و این آیه بزبان آورد «فَصِيلَ طَالُوتُ بِالْجُنُودِ قَالَ إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ تَا آخِر آیه و قول خدا وَ عَلَّمَهُ مِمَّا يَشَاءُ. چون طالوت (در تورات) لشکر کشید گفت:

خداوند شما را با یک رود دچار خواهد فرمود. تا آنجا که فرمود و هر چه میخواست خداوند باو (طالوت) آموخت (اشاره برود فاصل بین مروان و عبد الله تا آخر داستان

سفاح دستور داد بهر یکی از جنگجویان واقعه پانصد دینار داده شود. عطایای لشکریان را هم تا هشتاد رسانید.

فرار مروان در واقعه زاب روز شنبه یازدهم جمادی الثانیه بود.

میان کشتگان (لشکر مروان) یحیی بن معاویه بن هشام بن عبد الملک بود.

او برادر عبدالرحمن شهریار اندلس بود (عبدالرحمن از بقایای بنی امیه بود گریخت و باسپانیا پناه برد و خلافت بنی امیه را در اندلس بر پا نمود).

عبد الله بن علی هنگام سختی کارزار نگاه کرد دید جوانی با ابهت و شرف تنها با دلیری نبرد می کرد. ندا داد ای جوان تو در امان هستی حتی اگر مروان بن محمد (خلیفه) باشی. گفت: اگر من مروان نباشم کمتر از او نیستم. گفت: تو در امان هستی هر که باشی. او اندکی تأمل کرد و این شعر را گفت:

اذل الحیاه و کره الممات و کلا اراه طعاما و بیلا

فان لم یکن غیر احدهما فسیر الی الموت سیرا جمیلا- یعنی: خوار بودن در زنده ماندن یا تحمل کراهت مرگ و بمرگ تن دادن هر دو طعام ناگوار و تلخ است. پس اگر ناگزیر باشم یکی از این دو را اختیار کنم باید سوی مرگ بروم. رفتن پسندیده و خوشی در راه هموار او جنگ کرد تا کشته شد بعد معلوم شد که او مسلمه بن عبد الملک بود.

بیان قتل ابراهیم امام فرزند محمد بن علی

پیش از این علت جلب و حبس او را نوشته بودیم. در سبب مرگ او مردم مختلف هستند بعضی گویند: مروان او را در حران بزندان افکند سعید بن هشام بن عبد الملک و دو فرزند او عثمان و مروان را با او بازداشت کرد. همچنین عبد الله بن عمر بن عبد العزیز و عباس بن ولید بن عبد الملک و ابو محمد سفیانی همه را حبس کرد که بعضی از آنها با مرض وبا درگذشتند. عباس بن ولید و ابراهیم بن محمد بن علی که

امام بود و عبد الله بن عمر دچار وبا شدند و مردند. چون مروان از میدان زاب گریخت سعید بن هشام و پسر عم او و هر که در زندان بود زندان بان را کشتند و خود را رها کردند ولی اهل حران که شوریده بودند آنها را کشتند. در عداد مقتولین شراحیل بن مسلمه بن عبد الملک و عبد الملک بن بشر تغلبی و پیشوای (مسیحی) ارمنیه چهارم (چهار قسمتی ارمنستان) که نام او کوشان (بطریق) بشمار می آمدند (همه در آن شورش بدست اهالی حران کشته شدند).

ابو محمد سفیانی با جماعتی دیگر در زندان ماندند که رهائی خود را غیر مشروع می دانستند. آنها بودند تا مروان در حال فرار از میدان زاب برگشت آنها را آزاد و رها کرد.

گفته شده مروان در زندان خانه را بر سر ابراهیم ویران کرد و او را کشت.

گفته شده: شراحیل بن مسلمه بن عبد الملک با ابراهیم در زندان بود که میان آنها دوستی برقرار شد بیدار یک دیگر می رفتند. روزی یک رسول از طرف شراحیل نزد ابراهیم رفت و برای او شیر برد و گفت: برادرت (شراحیل) گوید: من این شیر را چشیدم و گوارا دیدم میل دارم که تو از آن بنوشی. او شیر را نوشید و بنیان وجود او ریخت و منهدم گردید. او بر حسب عادت هر روز می رفت و شراحیل را ملاقات می کرد. آن روز دیر کرد و نرفت. شراحیل نزد وی فرستاد و پیغام داد که امروز تا کنون نیامدی علت دیر کردن یا نیامدن چیست؟ پیغام داد شیری که امروز فرستادی تا بنوشم موجب اسهال گردید (مرا مسموم کرد). شراحیل با شتاب نزد وی رفت و گفت: بخدا قسم من نه شیر فرستادم و نه از ارسال آن خبر دارم. **إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**. ما برای خدا هستیم و سوی خداوند باز خواهیم گشت. بخدا سوگند این حيله بود که نسبت بتو بکار رفته است. بامدادان در گذشت.

ابراهیم بن هرثمه در رثاء او گفت:

قد كنت احسبني جلدًا فضعضعني قبر بحران فيه عصمه الدين

فيه الامام و خير الناس كلهم بين الصفائح و الاحجار و الطين

فلا عفا الله عن مروان مظلّمه لکن عفا الله عن من قال آمین یعنی من خود را تا بدار می پنداشتم که چیزی مرا متزلزل و لرزان کرد و آن قبری که در حران است و در آن قبر دین را نگهداشته است.

در آن قبر امام دفن شده که او بهترین تمام مردم است. میان سنگ و اجر و گل نهفته است:

در آن قبر امام است که مصیبت او شامل عموم شده و باعث رنج توانگر و تهی دست گردیده است.

خداوند از ستم مروان عفو نکند خدا از کسانی که (برای این نفرین) آمین بگویند عفو کند.

ابراهیم نکوکار و پرهیزگار و فاضل و کریم بود. وقتی وارد شهر مدینه شد. بمردم شهر مال داد. بعبد الله بن حسن بن حسن پانصد دینار (زر) داد. برای جعفر (صادق) بن محمد هزار دینار فرستاد. بگروهی از علویان مال داد. حسین بن زید بن علی که کودک بود بر او وارد شد. از او پرسید تو کیستی؟ گفت: من حسین بن زید بن علی هستم او را در آغوش گرفت و سخت گریست تا جامه خود را تر کرد سپس بمباشر خود گفت هر چه از مال مانده بیار رفت و بقیه مال را آورد که چهار صد دینار بود باو داد و غلامی همراه وی نزد مادرش فرستاد که عذر بخواهد. مادرش ریبه دختر عبد الملک بن محمد حنفیه (فرزند علی بن ابی طالب) بود. گفت اگر بیش از آنچه دادم چیز دیگری داشتم تقدیم می کردم. پوزش مرا بپذیر.

ابراهیم در سنه هشتاد و دو (هجری) متولد شد. مادرش کنیز فرزند دار (مادر شده که آزاد محسوب می شد) و بربری بود (از بربر افریقا) نام وی سلمی بود.

ما باید شرح حال و خبر وفات او را قبل از این نوشته باشیم ولی چون تاریخ واقعه و گریز مروان را متضمن بود نخواستیم سلسله حوادث را پاره کنیم. (بدین سبب تاخیر شد.

بیان قتل مروان بن محمد بن حکم

در آن سال مروان بن محمد کشته شد.

در بیست و هفتم ماه ذی الحجه سنه صد و سی و دو (هجری) در محل بوصیر از کشور مصر بقتل رسید.

چون مروان در واقعه «زاب» مغلوب شد و عبد الله بن علی او را بفرار وادار کرد بموصل رفت حکومت موصل (از طرف خود مروان) بعهدده هشام ابن عمر تغلبی و بشر بن خزیمه اسدی بود چون نزدیک شد پل را بریدند (و مانع عبور و وصول او گردیدند). اهل شام ندا دادند که این امیر المؤمنین مروان است اهل موصل باو فریاد زدند: دروغ می گوئید: امیر المؤمنین هرگز نمی گریزد اهل موصل باو دشنام دادند و گفتند: ای جعدی ای بی کار ولگرد خدا را حمد می کنیم که سلطنت شما را پایان داد و زایل کرد. خدا را سپاس که خانواده پیغمبر ما را بسلطنت رسانید. چون او ناسزا را شنید و نا امید گردید. سوی «بلد» رخت کشید. در آنجا از رود دجله گذشت و بمحل «حران» رفت و در آنجا ابان بن یزید بن محمد بن مروان برادرزاده او از طرف او حکومت داشت. بیست و دو روز در آنجا ماند.

عبد الله بن علی هم بموصل رفت و داخل شهر شد. هشام را بر کنار نمود و حکومت شهر را بمحمد بن صول سپرد. تعقیب مروان را ادامه داد. مروان هم با خانواده و زن و فرزند خود گریخت. حران را هم باز برادر زاده خود ابان بن یزید سپرد او داماد وی بود که دخترش ام عثمان بنت مروان را داشت.

عبد الله بن علی حران را قصد کرد. ابان هم شعاع سپاه (بنی العباس) را برگزید و باستقبال او شتاب نمود. بیعت کرد و تسلیم شد. عبد الله هم باو و باهل حران امان داد. همچنین اهل جزیره.

مروان راه حمص را گرفت اهالی حمص اطاعت کردند دو یا سه روز در آن شهر ماند و از آنجا رفت. چون عده اتباع او را کم دیدند بدنبالش رفتند و با خود گفتند:

او مغلوب و منهزم و مرعوب شده. چند فرسنگ راه پیموده بود که باو رسیدند. چون قبل از رسیدن آنها گرد سواران را دید کمین شد تا ندانسته از او گذشتند بعد او ظاهر شد و مصاف داد. اول با آنها سوگند داد که بگذرند آنها نپذیرفتند و کمر بر کین مروان بستند. دسته کمین دیگر مروان از پشت سر بر اهل حمص حمله کردند. اهالی مصر کشته دادند و تا نزدیک شهر گریختند.

مروان بشهر دمشق رفت ولید بن معاویه بن مروان حاکم شهر بود او را بحال خود گذاشت و رفت باو دستور داد که جنگ و دفاع کند تا اهل شام جمع شوند و برسند مروان رفت تا بفلسطین رسید. در شهر ابی «قطرس» منزل گرفت. حکم بن ضبعان جذامی حاکم و فاعل ما یشاء بود که فلسطین را در دست داشت.

مروان به عبد الله بن یزید بن روح بن زنباع جذامی پیغام داد که من پناهنده تو هستم او پناهنش داد. بیت المال در دست حکم (حاکم فلسطین) بود.

سفاح (خلیفه عباسی) بعبد الله بن علی نوشت که مروان را هر جا برود دنبال کند. عبد الله بموصل رفت که مردمش باشعار سیاه استقبال و اطاعت کردند و دروازه شهر را گشودند. او از آنجا حران را قصد کرد. ابان بن یزید چنانکه گذشت باستقبال او رفت و تسلیم شد و باو امان داد.

عبد الله (در حران) خانه که زندان ابراهیم بود ویران کرد. از حران سوی «منبج» رفت در آنجا مدتی اقامت گزید. اهالی قنسرین بیعت و اطاعت کردند.

در آن هنگام برادرش عبد الصمد بن علی از طرف سفاح (خلیفه) با عده چهار هزار بیاری او رسید.

دو روز پس از رسیدن عبد الصمد سوی قنسرین لشکر کشید که مردم آنجا شعار سیاه را برگزیده بودند (چنانکه گذشت) از آنجا بشهر حمص رفت مردم با او بیعت کردند چند روزی ماند و راه بعلبک را گرفت دو روز هم در آنجا اقامت کرد و سوی دمشق لشکر کشید.

در پیرامون شهر در محلی بنام مزه که یکی از توابع غوطه دمشق بود لشکر زد. در آنجا برادر دیگرش صالح بن علی با هشت هزار جنگجو بمدد او رسید. عبد الله از

آنجا پیش رفت تا بدروازه شرقی رسید. صالح هم از طرف دروازه جاییه به محاصره شهر پرداخت و ابو عون هم دم دروازه لیگسان لشکر زد و بسام بن ابراهیم روبروی دروازه صغیر قرار گرفت و حمید بن قحطبه مقابل دروازه توما و عبد الصمد و یحیی بن صفوان و عباس بن یزید در پیرامون باب فرادیس لشکر زدند. در دمشق ولید بن معاویه بود او را سخت محاصره کردند. روز چهارشنبه پنجم ماه رمضان سنه صد و سی و سه (هجری) داخل شهر شدند.

نخستین کسی که بر باروی شهر فراز شد عبد الله طائی بود که از ناحیه باب الشرق صعود نمود. از طرف باب الصغیر هم بسام بن ابراهیم داخل شد مدت سه ساعت نبرد کردند ولید بن معاویه با عده خود کشته شدند. عبد الله بن علی پانزده روز در شهر دمشق اقامت کرد. از آنجا بقصد فلسطین لشکر کشید. اهالی اردن شعار سیاه را پذیرفتند و باستقبال او شتاب کردند او سوی نهر آبی «فطرس» رفت که مروان جا تهی کرده بود. عبد الله در فلسطین اقامت گزید. یحیی بن جعفر هاشمی در شهر فلسطین بود که نامه سفاح باو رسید. دستور داده بود که صالح بن علی را بتعقیب مروان روانه کند.

صالح در ماه ذی القعدة سنه صد و سی و دو بدنبال مروان رفت ابن فتان هم همراه او بود همچنین عامر بن اسماعیل صالح ابو عون و عامر بن اسماعیل حارثی را پیشاپیش فرستاد. آنها رفتند تا بمحل عریش رسیدند. مروان هم هر چه پیرامون او از غلف و خواربار بود آتش زد (تا بدست دشمن نیفتد).

صالح پیش رفت تا برود نیل رسید و از آنجا بمحل صعیه لشکر کشید. او شنید که سواران مروان علف را آتش می زنند عده فرستاد آنها را گرفتند و در «فسطاط» نزد صالح بردند.

او رفت تا بمحلی موسوم بذات السلاسل رسید (در طبری ذات السلاسل) ابو عون هم عامر بن اسماعیل حارثی و شعبه بن کثیر مازنی را با عده سوار از اهل موصل پیشاپیش فرستاد که با خیل مروان مصادف شدند و خیل مروان تن بفرار دادند. عده از آنها کشته و عده گرفتار شدند با بعضی از گرفتاران اعمال ناشایسته

بکار بردند. از گرفتاران وضع مروان را پرسیدند. آنها امان خواستند و جای اختفای او را نشان دادند. بقصد مروان رفتند او در یک کلیسا در بوسیر پنهان شده بود.

شبانه باو رسیدند. عده ابو عون کم بود. عامر بانها گفت: اگر روز روشن شود و دشمن کمی عده ما را ببیند ما را هلاک خواهد کرد که یک تن از ما زنده نخواهد ماند او (عامر) غلاف شمشیر خود را شکست. اتباع او هم همه غلاف شمشیرها را شکستند و بر اتباع مروان حمله کردند. آنها منهزم شدند مردی بر مروان حمله کرد و نیزه را بتن او فرو برد در حالیکه ندانسته بود که او مروان است. یکی فریاد زد:

امیر المؤمنین از پا افتاد (از اتباع مروان بود که فریاد زد). باو احاطه کردند. یکی از اهل کوفه که انار فروش بود سبقت کرد و سرش را برید. عامر سر را گرفت و نزد ابو عون فرستاد. ابو عون هم سر را نزد صالح (عم خلیفه) فرستاد. صالح دستور داد زبان (مروان) را قطع کنند. زبانش را بریدند. در آنجا گربه بود که پاره زبان را گرفت (و خورد).

صالح گفت: روزگار بما عبرت و عجایب بسیار نشان می دهد. این زبان مروان است که بدهان گربه رسیده شاعر گفت:

قد فتح الله مصر عنوه لكم و اهلك الفاجر الجعده إذ ظلما

خلاک مقوله هر جگره و کان ربد من ذی الکفر منتقما یعنی: خداوند مصر را برای شما گشود. فاجر جعدی (مروان) که ستم کرده بود هلاک نمود گربه زبانش را کشید و جوید. خداوند از کفار انتقام کشید.

(خداوند انتقام کشی بوده).

صالح آن سر را نزد ابو العباس سفاح فرستاد. تاریخ قتل او در بیست و هشتم ماه ذی الحجه بود. صالح هم بشام برگشت و ابو عون را در مصر گذاشت. اسلحه و اموال و بنده و برده و گرفتاران را باو سپرد. چون سر مروان نزد سفاح برده شد او در کوفه بود. سر را دید و بر زمین سجده کرد پس از سجده سر خود را بلند کرد و گفت: خدا را سپاس که مرا بر تو غالب و پیروز فرمود، نگذاشت انتقام و خونخواهی من از تو و از

قوم تو هدر برود. سپس باین بیت (شعر) تمثل و استشهاد کرد:

لویشربون دمی لم یرو شاربهم و لا دما و هم للغیظ تروینی یعنی: اگر خون مرا بنوشند خون من خون (شام را سیراب نمی کند. همچنین خون آنها مرا از شدت خشمی که دارم سیراب نمی کند.) چون مروان کشته شد فرزندان او عبد الله و عبید الله بحبشه گریختند و پناه بردند که در آنجا دچار بلا و آزار شدند. حبشیان با آنها جنگ کردند و عبید الله کشته شد. عبد الله تا زمان مهدی (خلیفه عباسی) زنده ماند نصر بن محمد والی فلسطین او را دستگیر کرد و نزد مهدی فرستاد.

چون مروان کشته شد عامر سوی کلیسا رفت که پناهگاه خانواده و حرم مروان بود. مروان یک خادم برای نگهداری خانواده گماشته و باو دستور داده بود که اگر خطری متوجه آنها شود زنان را بکشد. عامر رسید و خادم را گرفت و زنان را گرفتار کرد زنان و دختران مروان را نزد صالح بن علی بن عبد الله بن عباس فرستاد چون بر او وارد شدند دختر بزرگ مروان گفت: ای عم امیر المؤمنین خداوند آنچه تو در حکومت و فرمانروائی دوست داری برای تو نگهدارد و آنچه را که تو میخواهی حفظ و نگهداری کند. ما دختران تو و دختران برادر و پسر عم تو هستیم. عفو و عدالت تو باندازه ظلم و تعدی ما باشد که این عفو شامل حال ما گردد. گفت: بخدا یک تن از شما زنده نخواهم گذاشت.

(سخن دختر مروان بسیار بلیغ که در ترجمه بلاغت آن زایل می شود.) مگر پدرت برادرزاده مرا نکشت که ابراهیم امام باشد؟ هشام بن عبد الملک مگر زید بن علی بن الحسین را نکشت و پس از قتل بدار نکشید؟ ولید بن یزید مگر یحیی بن زید را نکشت؟ و در خراسان بدار نیاویخت؟

یزید بن معاویه مگر حسین بن علی و خانواده او را نکشت؟ مگر ابن زیاد زنازاده مسلم بن عقیل را نکشت مگر خانواده و حرم پیغمبر را اسیر نکرد و آنها را مانند برده شهر بشهر نبرد. مگر سر حسین بن علی را (نزد یزید) نفرستاد آن هم

بعد از اینکه مغز سر را بیرون کشید؟ چه باعث می شود که من شما را زنده بدارم.

گفت: (دختر مروان) عفو تو شامل حال ما باشد. گفت: اگر چنین باشد که آری (عفو می کنم) و اگر بخواهی ترا همسر فرزندم فضل خواهم کرد. گفت: کدام عزت و سربلندی از این بهتر و بیشتر است (که زن فضل باشم) ولی میخوام ما را بحران روانه کنی. او آنها را بحران فرستاد. چون بحران وارد شدند و خانه های مروان را (ویران) دیدند گریستند و ضجه و زاری کردند.

گفته شده: بکیر بن ماهان با اتباع خود در کنار دجله نشسته بود و آن قبل از نیل و پایان کار مروان بود. عامر بن بر آنها گذشت او عامر را نمی شناخت.

عامر بر کنار رود رفت آب برداشت و برگشت. بکیر او را نزد خود خواند و پرسید نام تو چیست ای جوان؟ گفت: عامر بن اسماعیل بن حارث. گفت: کاش از بنی مسلیه می بودی گفت: از آنها هستم. بکیر گفت: بخدا قسم تو مروان را خواهی کشت. این سخن باو قوت قلب داد که بقتل مروان طمع کرد. (و او را کشت.

فرمانده عده قاتلین او بود).

هنگامی که مروان کشته شد سن او بالغ بر شصت و دو سال بود گفته شده:

شصت و نه بوده خلافت او از تاریخ بیعت تا هنگام قتل پنجاه سال و ده ماه و شانزده روز بود: کنیه او ابو عبد الملک بود. مادرش (کنیز فرزندان) بود.

اول کنیز ابراهیم بن اشتر (مالک) بود محمد بن مروان پس از قتل ابراهیم او را گرفت که مروان را زائید. بدین سبب عبد الله بن عیاش مشرف (طبری منتوف و باید صحیح باشد) بسفاح گفت: خدا را سپاس که عوض خر جزیره (حمار لقب مروان بود) و فرزند کنیز نخع (قبیله اشتر) بما پسر عم پیغمبر را داد که زاده عبد المطلب است. مروان لقب حمار داده بودند. او را جعدی هم می گفتند زیرا او مذهب خود را از جعد بن درهم آموخته بود که او (جعد) قائل بخلق قرآن بود (این عقیده در زمان مأمون شایع و مسبب فتنه گردید). جعد قائل بقضا و قدر بود گفته شده که او زندیق بوده. میمون بن مهران او را نصیحت کرد او گفت: شاه قباد (که دین مزدک

داشت) نزد من بهتر از دین تست. میمون باو گفت: خداوند ترا بکشد و خدا کشنده تست. میمون گواهی (کفر او را) داد. هشام هم او را گرفت و نزد خالد قسری فرستاد که او را کشت. مردم هم مروان لعن می کردند که او پیرو جعد بوده.

مروان سفید رو دارای چشم شهلا و سر بزرگ بود. ریش وی سفید و انبوه هم بوده. شجاع و با عزم و تدبیر بود ولی چون مدت او منقضی شده عزم و تدبیر او بکار نرفت.

(عیاش) با یاء در نقطه و شین نقطه دار است.

بیان قتل بنی امیه و نام مقتولین

سدیف بر سفاح وارد شد در آن هنگام سلیمان بن هشام نزد او نشسته و او را گرامی داشته بود سدید گفت:

لا یغرنک ما تری من رجال ان تحت الضلوع داء دویا

فضع السیف و ارفع السوط حتی لا- تری فوق ظهرها امویا (این خبر با عین شعر و ترجمه آن گذشت تکرار ترجمه ضرورت ندارد) سلیمان گفت: مرا کشتی ای شیخ (پیر و بزرگ و سالخورده) سفاح برخاست و باندرون رفت. سلیمان را کشتند.

شبل مولای بنی هاشم بر عبد الله بن علی وارد شد. عده نود تن از بنی امیه نزد او سر سفره نشسته بودند. شبل بعد الله رو کرد و گفت:

اصبح المکک ثابت الاساس بالبهالیل من بنی العباس

طلبوا و تر هاشم فشفوها بعد میل من الزمان و باس

لا تقیلن عبد شمس عثارا و اقطعن کل رقله و غراس

ذلها اظهر التودد منها و بها منکم کحر المواسی

و لقد غاظنی و غاظ سوائی قربهم من غارق و کراسی

انزلوها بحیث انزلها الله بدار الهوان و الاتعاس

و القتیل الذی بحران اضحی ثاویبا بین غربه و تناسی یعنی پایه ملک امروز ثابت و محکم شده با بودن بزرگان و سالاران بنی العباس.

اینها بخونخواهی بنی هاشم برخاسته و انتقام خود را کشیده و تشفی داده اند آن هم بعد از انحراف و سرسختی روزگار.

هرگز از لغزش فرزندان عبد شمس (جد بنی امیه) عفو مکن. ریشه و نهال آنها را از بیخ بر کن.

خواری آنها موجب اظهار مهر شده. آنها در دل خود حرارت زخم تیغ را دارند (کینه شما را دارند).

مرا خشمناک کرد دیگران را هم خشمگین کرد تقرب آنها و نشستن بر فرش و کرسی.

آنها را بجائی اندازید که خداوند آنها را سرنگون کرده و آن محل خواری و بدبختی است. قتل حسین و زید و کشته کنار

«مهرا» را بیاد آید. همچنین کشته حران (ابراهیم امام) که در غربت و فراموشی جان سپرد.

عبد الله فرمان داد که آنها را با گرز بزنند. زدند و کشتند. آنگاه بساطی بر تن نیم جان آنان افکند و سفره را بر آن بساط

گسترانید و برای تناول طعام نشست در حالیکه بعضی از آنها (زیر بساط) می نالیدند. تا همه بسختی جان سپردند.

عبد الله بن علی دستور داد که از مردگان اموی نبش قبر کنند. قبر معاویه بن ابی سفیان را نبش کردند چیزی در آن جز یک

خط شبیه بریسمان ندیدند که آن هم خاکستر بود. قبر عبد الملک بن مروان را نبش کردند فقط جمجمه او بود. در اغلب

گورها جز یک عضو یا استخوان چیزی پیدا نکردند جز قبر هشام بن عبد الملک که نعش وی درست بود هیچ چیز از او

نپوسیده بود جز سر بینی او. نعش را در آوردند تازیانه زد و بدار کشید و بعد سوزانید و خاکسترش را بیاد داد.

فرزندان خلفاء بنی امیه را همه جا پی کرد. هیچ یک از آنها را زنده نگذاشت

مگر کودک شیر خوار یا کسی که تن بفرار داده و باندلس پناه برده بود. همه را در کنار رود «ابی فطرس» کشت.

محمد بن عبد الملک بن مروان و عمر بن یزید بن عبد الملک و عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک و سعید بن عبد الملک گفته شده: قبل از آن در گذشته بود و ابو عبیده بن ولید بن عبد الملک. گفته شده: ابراهیم بن یزید که از خلافت خلع شده بود میان آنها بود. نامبردگان در عداد مقتولین بشمار آمدند.

هر چه مال و اشیاء دیگر که بآنها تعلق داشت بدست آورد و بخود اختصاص داد. چون از قتل آنها فراغت یافت گفت:

بنی امیه قد افنیت جمعکم فکیف لی منکم بالاول الماضی

یطیب النفس أن النار تجمعکم عوضتم من لظاها شر معترض

منیتم لا اقال الله عثر تکم بلیث غاب الی الاعداء نهاض

ان کان غیظی لفوت منکم فلقد منیت منکم بما ربی به راضی یعنی: ای بنی امیه من جماعت شما را نابود کردم. ولی چگونه می توان باول کسی که از شما گذشته رسید (و از او انتقام کشید).

موجب خوشی ما این است که آتش (دوزخ) شما را جمع می کند. شما با شعله سوزان آن بدترین عوضها را دریافت کردید.

شما که خداوند از لغزش شما عفو نکند دچار شیر بیشه شده اید که آن شیر سوی دشمنان جسته و شتاب کرده است (خود را گوید).

اگر من برای اینکه چیز از دستم فوت شده خشمناک شوم. من بآن رسیدم که خداوند از من خشنود است.

گفته شده: سدیف این شعر را سروده و بسبب آن حادثه قتل آنها انجام گرفت.

سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس هم در بصره گروهی از بنی امیه را کشت که جامه های رنگین و زردوز بر تن داشتند پس از قتل هم دستور داد پای آنها را بگیرند و نعش آنها را بر زمین بکشند و آخر الامر نعش آنها را در طریق انداختند

که سگها گوشت آنها را خوردند.

چون بنی امیه آن وضع را دیدند سخت ترسیدند و پراکنده یا پنهان شدند.

یکی از کسانی که مخفی شده بود عمرو بن معاویه بن عمرو بن سفیان بن عتبه بن ابی سفیان بود او می گفت: هر جا که می رفتم شناخته می شدم جهان بر من تنگ شد ناگزیر در حال اختفا سلیمان بن علی را قصد کردم و بر او وارد شدم او مرا نمی شناخت. باو گفتم جهان مرا بیرون راند و بر من تنگ و تاریک شد. فضل و مروت تو مرا سوی تو هدایت کرد که بتو پناه می برم که یا مرا بکشی و آسوده کنی یا مرا آزاد نمائی و با سلامت برگردانی که در امام تو باشم. پرسید تو کیستی؟ من آشنائی دادم. گفت: مرحبا بتو بگو چه حاجتی داری؟ گفتم. زنان و حرمی که بتو بآنها اولی و احق و نزدیکتر هستی سخت بیمناک شده اند زیرا ما دچار خوف و هراس شده ایم. هر که بترسد حتما کسی هست که برای ترس او بیمناک شود چنانکه شده است. او بسیار گریست و گفت: خداوند ترا از قتل و ریختن خون تو مصون بدارد. و بر دارائی تو بیفزاید و حرم و خانواده ترا حفظ کند. پس از آن بسفاح نوشت: ای امیر المؤمنین. یکی از بنی امیه بر ما وارد شد و پناه آورد و توسل نمود. ما آنها را برای قطع زخم و ترک اولی کشتیم نه برای غلبه بر حرم و ارحام آنها. ما و آنها منتسب بعبد مناف می باشیم. خویش و رحم را می توان نواخت و نمی توان قطع و تباه کرد. نمی توان کشت. می توان بلند کرد و نمی توان بر زمین زد. اگر امیر المؤمنین آنها را بمن بخشد که چنین کاری را انجام دهد و ببخشد و بتمام شهرها نامه و فرمان صادر کند (که آنها آزاد هستند) خدا را بر نعمت خود سپاس می کنیم که نسبت بما احسان فرموده است. او را جواب قبول داد. این نخستین امان بنی امیه بود.

بیان ترمذ حبیب بن مره مری و خلع خلیفه

در آن سال حبیب بن مره مری شعار سفید (ضد سیاه بنی العباس) برگزید و خود و اتباع او از اهل «بثنیه» و «حوران» (خلیفه را) خلع نمودند. آنها قبل از

«ابی الورد» بکار خلع پرداختند.

عبد الله سوی او لشکر کشید و چند بار با او جنگید. حبیب یکی از سران سپاه مروان و از دلیران بود. علت برگزیدن شعار سفید خوف او بود که بر نفس و قوم خود بیمناک شده بود. قیس (قبیله) و سایرین با او بیعت کردند. چون عبد الله بر خروج و طغیان «ابی الورد» آگاه شد حبیب را نزد خود خواند و با او آشتی کرد و با او و اتباع او امان داد. آنگاه برای سرکوبی «ابی الورد» لشکر کشید.

بیان خلع و تمرد ابی الورد و اهل دمشق

در آن سال «ابو الورد» خلع و تمرد کرد او مجزه بن کوثر بن زفر بن حارث کلابی از یاران مروان و از سالاران بشمار می آمد که فرمانده بود.

علت این بود که چون مروان گریخت ابو الورد در قنسرین قیام کرد و چون عبد الله بن علی رسید ابو الورد با او بیعت کرد و خود و لشکر وی فرمانبردار شدند.

فرزندان مسلمة بن عبد الملک در محل «بالس» و «باعوره» همسایه او بودند. یکی از سالاران عبد الله بن علی وارد محل «بالس» شد. خانواده مسلمة و زنان او را گرفت و نزد عبد الله فرستاد. بعضی از گرفتاران نزد «ابو الورد» تظلم و شکایت کردند.

او از مزرعه خود که «فساف» نام داشت بیرون رفت و آن سالار را قصد کرد و کشت اتباع وی را هم کشت آنگاه شعار سفید را علم کرد و عبد الله را خلع و برای یاری اهالی «قنسرین» دعوت نمود. همه شعار سفید را برگزیدند. در آن زمان هنوز سفاح در «حیره» بود. عبد الله هم سرگرم نبرد حبیب بن مره مری در محل «بلقا» و «حوران» و «بثنیه» بود چون عبد الله بر خلع و تمرد اهالی قنسرین آگاه شد ناگزیر با حبیب بن مره آشتی و قنسرین را قصد کرد. از آنجا که ابو الورد را قصد کرده بود از دمشق گذشت در شهر دمشق ابو غانم عبد الحمید بن ربیع طائی را با عده چهار هزار در دمشق گماشت. در دمشق هم خانواده عبد الله و کنیزان و فرزندان و زنان و اموال و بار و بنه او بودند. چون بحمص رسید (مقصود عبد الله) اهالی دمشق شوریدند و شعار سفید را برگزیدند و با عثمان بن عبد الاعلی بن سراقه

ازدی قیام کردند که ناگاه با ابو غافم و عده او روبرو شدند. نبرد کردند و او را منهزم نمودند. بسیاری از اتباع او را کشتند و کشتار عظیمی رخ داد اموال و ذخایر عبد الله را هم غارت کردند ولی بزن و فرزند او آزار نرسانیدند. همه بر مخالفت و ستیز متحد و متفق شدند. عبد الله هم بلشکرکشی خود ادامه داد. اهالی قنسرین که تابع او بودند با اهالی حمص مکاتبه و مراسله کردند و مدد خواستند. از حمص و تدمر هزاران مرد جنگی گرد آمدند و بیاری آنها شتاب کردند. فرمانده آنها ابو محمد بن عبد الله بن یزید بن معاویه بود. برای او (خلافت او) دعوت کردند و گفتند: سفیانی موعود (وعده قیام سفیانی یک افسانه دیرینه است که هنوز هم ورد زبان است) همین است (از نسل ابو سفیان) که نام او برده و وعده قیام وی داده میشود.

عده شورشیان بالغ بر چهل هزار گردید.

در محل مرج اخرم لشکر زدند عبد الله بن علی بآنها نزدیک شد اول عبد الصمد بن علی (برادرش) را با عده ده هزار پیش فرستاد. ابو الورد خود فرمانده و رئیس سپاه (مخالف) قنسرین و خود مسبب جنگ بود. جنگ واقع و بسیاری از طرفین کشته شدند. عبد الصمد با اتباع خود منهزم شد از عده او هزاران مرد بخاک و خون افتادند.

او برادرش عبد الله پیوست. عبد الله هم با گروهی از سالاران و سپاه خود رسید. دوباره جنگ در مرج اخرم رخ داد. نبردی سخت واقع شد. عبد الله پایداری کرد. اتباع ابی الورد منهزم شدند خود او با عده پانصد تن پایداری و دلیری کرد تا همه کشته شدند. ابو محمد با اتباع خود گریخت تا بتدمر رسیدند. عبد الله باهالی قنسرین امان داد و آنها شعار سیاه را بر پا کردند و با او بیعت نمودند و مطیع او شدند. پس از آن برگشت و سوی دمشق لشکر کشید که آنها ضد او قیام و شعار سفید را بر پا کرده بودند. چون نزدیک شد مردم همه بدون جنگ گریختند. عبد الله باهل شهر امان داد و آنها با او بیعت کردند او هم از کیفر آنها چشم پوشید. ابو محمد سفیانی در حال اختفا بود تا بحجاز گریخت و در آنجا تا زمان منصور ماند. عبد الله حارثی که از طرف منصور والی مکه بود بر محل اختفای او آگاه شد عده سوار برای

دستگیری او فرستاد با او جنگ کردند و او را کشتند. دو فرزندش را هم اسیر کردند. زیاد سر ابو محمد با دو فرزند گرفتارش را نزد منصور فرستاد. منصور بآنها امان داد و آزادشان نمود.

گفته شده: تاریخ جنگ عبد الله و ابو الورد در آخر ذی الحجه سنه صد و سی و سه بود.

بیان قیام و خلع اهل جزیره و برگزیدن شعار سفید

در آن سال اهالی جزیره شعار سفید را برگزیدند و ابو العباس سفاح را (از خلافت) خلع نمودند. سوی «حران» لشکر کشیدند. در آنجا موسی بن کعب با عده سه هزار از سپاه سفاح مقیم بود او را در شهر محاصره کردند. اهل جزیره سر و سرداری نداشتند که آنها را نظم دهد در آن هنگام ابن مسلم عقیلی از ارمنستان رسید او از ارمنستان بیرون رفته بود زیرا خبر فرار مروان را شنیده بود. اهالی جزیره با او گرویدند و او موسی بن کعب را مدت دو ماه محاصره کرد. ابو العباس برادر خود ابو جعفر را با سپاهی که ابن هبیره را در واسطه محاصره کرده بود برای نجات محصورین روانه کرد. او «بقرقیسیا» و «رقه» رسید در حالیکه مردم هر دو شعار سفید را برگزیده بودند. از آنجا سوی حران لشکر کشید اسحاق بن مسلم از پیرامون حران سوی رهاء لشکر کشید و آن در تاریخ سنه صد و سی و سه بود.

موسی بن کعب از حران بیرون رفت و با ابو جعفر ملاقات کرد.

اسحاق بن مسلم برادرش بکار بن مسلم را سوی ربیع که در محل دارا بودند فرستاد. رئیس ربیع در محل «دارا» و «ماردین» مردی از خوارج بریکه نام بود.

ابو جعفر آنها را قصد کرد و طرفین سخت نبرد کردند. بریکه در میدان کشته شد.

بکار هم نزد برادرش اسحاق برگشت و از طرف اسحاق در محل رهاء ماند. اسحاق با سپاه عظیم خود سوی «سمساط» لشکر کشید ابو جعفر هم بمحل رهاء رسید و در قبال اسحاق در محل «سمیساط» لشکر زد.

مدت هفت ماه طرفین متحارب در قبال یک دیگر قرار گرفتند. اسحاق می گفت: من بیعت او را (مروان) در گردن دارم و تا ندانم که صاحب بیعت (مروان) مرده یا کشته شده دست از مقاومت و ستیز بر نمی دارم. ابو جعفر باو پیغام داد که مروان کشته شده پاسخ داد تا یقین حاصل نکنم دست بر نمی دارم. چون یقین حاصل کرد صلح و امان را درخواست نمود به سفاح نوشتند (که او امان خواسته) دستور داد که باو امان بدهند. طرفین عهد نامه نوشتند. اسحاق هم نزد ابو جعفر رفت. بهترین یاران او هم در آنجا بودند. (یاران اسحاق با یاران ابو جعفر معلوم نشده). کار مردم جزیره راست آمد و کشور شام هم انجام گرفت. ابو العباس هم برادرش ابو جعفر را بایالت جزیره و ارمنستان و آذربایجان منصوب نمود او در آنجا بود تا بخلافت رسید.

گفته شده عبید الله (شاید عبد الله) بن علی باسحاق بن مسلم امان داده بود.

بیان قتل ابو سلمه خلال و سلیمان بن کثیر

پیش از این نوشتیم که رفتار ابو سلمه درباره ابو العباس سفاح و همراهان او از بنی هاشم چگونه بوده و چگونه وارد کوفه شدند و نسبت باو بد گمان شده و ابو العباس خشمگین شده بود و ابو العباس (در آن هنگام) در لشکرگاه خود در محل حمام اعین بود که از آنجا بمحل هاشمیه (جدید الاحداث بنام هاشمیان که نخستین پایتخت آنان بود) منتقل شد و در کاخ امارت قرار گرفت و نسبت باو (ابو سلمه) خشمگین و بدگمان و بدبین بود. ابو مسلم را با نامه از خشم و بدگمانی خود آگاه کرد که او چگونه تقلب کرده (میخواست خلافت را بآل علی واگذار کند). ابو- مسلم باو نوشت اگر امیر المؤمنین بر تقلب و خیانت او آگاه شده بهتر این است که او را بکشد. داود بن علی بسفاح گفت: مکن و مکشی ای امیر المؤمنین زیرا قتل او را ابو مسلم و خراسانیان بهانه خواهند کرد. خراسانیانی که همراه تو هستند هم حال او را می دانند (باو معتقد هستند) باو (ابو مسلم) بنویس کسانی بفرستد که

او را بکشند. ابو مسلم هم مرار بن انس ضبی را برای قتل او فرستاد. مرار بر سفاح وارد شد و گفت: برای قتل ابی سلمه آمده ام. سفاح دستور داد منادی ندا دهد که امیر المؤمنین از ابو سلمه خشنود است او را نزد خود خوانده و خلعت هم باو داده است. بعد از آن ابو سلمه بر سفاح وارد شد و یک شب دیر ماند سپس برخاست و راه خانه خود را گرفت. مرار بن انس با یاران خود راه را بر او گرفتند و او را کشتند. بعد شایع کردند که خوارج او را کشتند روز بعد نعش او را کشیدند و یحیی بن محمد بن علی بر او نماز خواند و او را بخاک سپردند. قبر او در هاشمیه از ناحیه کوفه است.

سلمان بن مهاجر بجلی در این حادثه گفت:

ان الوزیر وزیر آل محمد اودی فمن یشناک صار وزیرا یعنی: وزیر آل محمد هلاک شد. هر که بدخواه و دشمن تست وزیر خواهد بود (دشمنت هلاک شود).

ابو سلمه را وزیر آل محمد و ابو مسلم را امیر آل می گفتند. چون ابو سلمه کشته شد سفاح برادر خود ابو جعفر را نزد ابو مسلم فرستاد. چون بر ابو مسلم وارد شد. عبید الله بن حسن اعرج و سلیمان بن کثیر بملازمت او پرداختند. سلیمان بن کثیر بعید الله گفت: ای مرد ما امیدوار بودیم که کار شما (کار بنی العباس) انجام گیرد هان برای هر که بخواهید این کار برقرار شود بما بگویید تا باو بگرویم.

(کنایه از قدرت ابو مسلم که فاعل ما یشاء بود و بنی العباس فاقد قدرت بودند) عبید الله (که آن سخن را شنید) گمان برد که سلیمان جاسوس ابو مسلم است و آن سخن را برای این گفته که او را امتحان کند دید اگر خود او ابو مسلم را مسبوق نکند دچار و کشته شود فوراً ابو مسلم را از گفته سلیمان آگاه کرد. ابو مسلم سلیمان بن کثیر را احضار کرد و باو گفت: آیا گفته امام را یاد داری؟ گفت: آری. (امام گفته بود بهر که سوء ظن بیری او را بکش) بنابر این من نسبت بتو بد گمان شده ام.

گفت: ترا بخدا گفت: هرگز مرا بخدا قسم مده. تو نسبت بامام (ابراهیم) دارای غل و غش و خائن هستی. دستور داد گردنش را زدند.

ابو جعفر نزد سفاح برگشت و باو گفت: تو خلیفه نیستی. فرمان تو هم ارج ندارد مگر اینکه ابو مسلم را بکشی. گفت: چرا و چگونه است؟ گفت: پس تو این عقیده را مکتوم بدار گفته شده: ابو جعفر قبل از قتل ابو سلمه نزد ابو مسلم رفته بود.

علت این بود که چون سفاح قیام کرد با خویشان و یاران درباره کار ابو سلمه گفتگو کرد که او چگونه رفتار کرده بود. بعضی از مشاورین گفتند: شاید رفتار او با دستور ابو مسلم بوده. سفاح گفت: اگر این رفتار بمیل و دستور ابو مسلم باشد ما دچار بلا خواهیم شد مگر اینکه خداوند آن بلا را از ما بگرداند.

سفاح برادرش ابو جعفر برای این نزد ابو مسلم فرستاد که بر عقیده او آگاه شود او رفت و ابو مسلم مرار بن انس را برای کشتن ابو سلمه فرستاد که او را کشت.

بیان محاصره ابن هبیره در واسط

پیش از این وقایع یزید بن هبیره و سپاهی که از خراسانیان برای جنگ او رفته که فرمانده آن قحطبه و فرزندش حسن بود شرح دادیم که چگونه شکست خورده در واسط تحصن نمود.

او (یزید) قبل از فرار عده را برای حفظ اموال و گنجهای خود گماشته بود آن عده بار و بنه و مال او را بیغما بردند و رفتند.

حوثه باو گفت: کجا می روی در حالیکه سالار آنها کشته شده مقصود قحطبه بکوفه برو که سپاه بسیار همراه داری در آنجا نبرد کن تا کشته شوی یا ظفریابی گفت: نه بواسط می رویم و در آنجا منتظر شویم تا کار یکسره گردد. باو گفت: تو جز اینکه او را بر خود مسلط کنی تا کشته شوی کار دیگری نخواهد کرد یحیی بن حرضن باو گفت: اگر با این سپاه نزد مروان بروی برای او هیچ چیز بهتر از این سپاه نخواهد بود. کنار فرات را بگیر و برو تا بمروان برسی. هرگز راه واسط را مگیر و بآنجا مرو که دچار محاصره خواهی شد و پس از محاصره بقتل خواهی رسید. او از آن نصیحت سرپیچید زیرا از مروان می ترسید که او را بکشد

چون نسبت باو اطاعت نمی کرد و فرمان او را بکار نمی بست ناگزیر بواسط رفت و در آنجا تحصن نمود.

ابو سلمه برای جنگ و محاصره او حسن بن قحطبه را فرستاد او را محاصره کرد. نخستین جنگی که میان آنها رخ داد واقعه روز چهارشنبه بود. شامیان باین هییره گفتند: اجازه خروج و مقابله بما بده. او بآنها اجازه و فرمان جنگ داد.

ابن هییره خود بفرماندهی آنها خارج شد و مصاف داد. فرزندش داود فرمانده میمنه او بود جنگ واقع شد. فرمانده میمنه حسن هم خازم بن خزیمه (جد اعلائی امیر اسد الله علم) بود. خازم بر ابن هییره حمله کرد. ابن هییره از صولت خازم منهزم شد گریختگان بر دروازه تجمع کرده هجوم بردند دچار ازدحام شدند.

عزاده ها را بر آنها بستند اهالی شام ناگزیر برگشتند و حسن دستور داد که رود دجله را بستند آنها راه گریز نداشتند بسیاری از آنها دستخوش آب شدند. مهاجمین هم با کشتی بر آنها حمله کردند و کشتند و گرفتند. بعد از آن متارکه شد و هفت روز بطول کشید و بعد از آن دوباره اهل شام برای جنگ خارج شدند و باز سخت شکست خورده گریختند و کار آنها برسوائی کشید. مدتی گذشت که بجنگ مبادرت نمی کردند گاهی تیراندازی می نمودند.

ابن هییره که در محاصره بود شنید که ابو امیه تغلبی شعار سپاه را برگزیده (مطیع بنی العباس شده) او را گرفت و بند کرد. گروهی از ربیع و معن بن زائده شیبانی برای آزادی او شفاعت کردند (نپذیرفت). آنها ناگزیر سه تن از قبیله فزاره گروگان بردند و باین هییره دشنام دادند و گفتند: ما این گروگان را رها نخواهیم کرد مگر ابن هییره یار ما را آزاد کند. ابن هییره از رها کردن وی خودداری کرد. ممن (ابن زائده) و عبدالرحمن بن بشیر عجلی و اتباع آنها از ابن هییره جدا شدند. باین هییره گفته شد: اینها سواران و دلیران سپاه تو هستند که تو باعث جدا شدن آنها شدی و اگر باین حال باقی بمانی دشمنی آنان سختتر و بدتر از محاصره دشمنان دیگر خواهد بود که اکنون ترا محاصره کرده اند. او ناگزیر

ابو امیه را نزد خود خواند و آزادش کرد آنها هم با او آشتی کردند و بحال خود (یاری او) برگشتند. در آن هنگام ابو نصر مالک بن هبثم از سیستان بر حسن (بن قحطبه) وارد شد. حسن هم عده بنمایندگی خود نزد سفاح فرستاد و آمدن ابو نصر را اطلاع داد. ریاست هیئت نمایندگی را نیز بغیلان بن عبد الله خزاعی داد. غیلان نسبت بحسن کینه داشت زیرا او را بیاری روح بن حاتم فرستاده بود (تنزل داده بود) او بر سفاح وارد شد و گفت: گواهی می دهم که تو امیر المؤمنین و وسیله محکم خداوند و پیشوای پرهیزگاران هستی. سفاح گفت: هر حاجتی که داری بگو. گفت: از تو میخواهم که برای من طلب مغفرت کنی و بخشش مرا از خداوند بخواهی. گفت:

خداوند ترا مشمول غفران فرماید. غیلان گفت: ای امیر المؤمنین بر ما منت بگذار و یکی از افراد خاندان خود را بفرماندهی ما (سپاه خراسان) منصوب کن.

گفت: مگر یکی از افراد خاندان من که حسن بن قحطبه باشد امیر شما نیست؟

گفت: ای امیر المؤمنین بر ما منت بگذار (طلب را تکرار کرد) و یکی از افراد خاندان خود را بر ما امیر کن که ما بروی او نگاه کنیم و چشم خود را روشن نمائیم.

او برادر خود ابو جعفر را برای جنگ ابن هبیره فرستاد که در آن زمان ابو جعفر تازه از خراسان (و دیدار ابو مسلم) برگشته بود. بحسن هم نوشت: سپاه سپاه تو و سالاران و فرماندهان هم فرمانبردار تو هستند ولی من دوست دارم که برادرم با تو باشد.

تو هم از او بشنو و اطاعت و در یاری او بکوش. بمالک بن هبثم (که با لشکر سیستان آمده بود) نوشت که تو هم اطاعت کن. حسن سیاست امور لشکر و فرماندهی را بعهدده داشت. چون ابو جعفر منصور بر حسن وارد شد. حسن از خیمه خود خارج شد و او را در همان خیمه جا داد. حسن عثمان بن نهیک را بفرماندهی نگهبانان منصور گماشت.

مالک هم یک روز (با محصورین) جنگ کرد اهل شام (محصورین) گریختند و بخندق خود پناه بردند ولی معن و ابو یحیی جذامی کمین شدند و چون اتباع مالک از آنها گذاشتند کمین بجنگ آنها برخاست. مالک هم پایداری و نبرد کرد

تا شب. ابن هبیره بر برج خلالین (سرکه فروشان) ایستاده بود (وضع جنگ را مراقبت می کرد). طرفین تا پاسی از شب گذشته دلیرانه جنگ کردند. ابن هبیره بمعن پیغام داد که برگردد او برگشت. چند روزی بدین حال گذشت.

باز اهالی شام باتفاق معن و محمد بن نباته بمیدان رفتند اتباع حسن با آنها جنگ کردند. منهزم شدند و برگشتند و در دجله افتادند. در آن گیر و دار فرزند مالک بن هیثم کشته شد. چون پدر کشته پسر را دید گفت: خداوند بعد از تو زندگانی را لعنت کند (پس از تو سودی ندارد). آنگاه بر اهل واسط حمله کرد تا آنها را بدرون شهر راند.

مالک کشتی ها را پر از هیزم می کرد و آتش در آن می انداخت و کشتی های آتشین را سوی محصورین رها می کرد تا هر چه در عرض راه است بسوزاند (کشتی و خوار بار و غیره). ابن هبیره هم دستور می داد که کشتی های آتشین را با قلاب گرفته کنار ببرند (که از آسیب آنها آسوده باشند).

مدت یازده ماه بدان حال و منوال گذشت محصورین ناگزیر تن بصلح دادند آن هم پس رسیدن خبر قتل مروان. خبر مرگ او را اسماعیل بن عبد الله قسری به آنها داد و گفت: برای چه و که خودکشی می کنید و حال آنکه مروان کشته شده.

اتباع ابن هبیره آغاز بهانه جوئی و اشکال تراشی نمودند. یمانی ها گفتند:

برای چه مروان را یاری می کنی و حال اینکه نسبت بما چنین کرده و چنان نزاری ها (قبایل نزار و مضر) می گفتند ما جنگ نخواهیم کرد مگر اینکه یمانی ها جنگ کنند فقط او باش و مردم بی سر و پا مانده بودند که او را یاری میکردند.

ابن هبیره تصمیم گرفت که برای خلافت محمد بن عبد الله بن حسن بن علی دعوت کند. باو نوشت ولی پاسخ او دیر رسید (و موفق نشد). یمانی ها هم با سفاح مکاتبه کردند که از متابعت ابن هبیره سرپیچی کنند سفاح هم وعده قبول آنها را داد. زیاد بن صالح و زیاد بن عبید الله که هر دو حارثی بودند سفاح را قصد کردند

و باین هییره هم وعده دادند که کار او را نزد ابن عباس (سفاح خلیفه) اصلاح کنند ولی اقدام نکردند. نمایندگان هم میان ابو جعفر و ابن هییره رفت و آمد کردند تا آنکه ابو جعفر (منصور) باو امان داد و عهدنامه هم نوشت. ابن هییره هم مدت چهل روز تامل و مطالعه و با کاردانان مشورت کرد تا آنکه بآن امان و عهدنامه راضی شد. آنگاه ابو جعفر را از تصمیم خود آگاه کرد. ابو جعفر هم عهدنامه را برای برادرش فرستاد. سفاح هم دستور داد که بموجب عهدنامه و امان عمل شود ابو جعفر هم جز وفاداری قصدی نداشت. سفاح هم بدون دستور و مشورت ابو مسلم کاری انجام نمی داد. سفاح ابو مسلم را از کار ابن هییره آگاه کرد. ابو مسلم باو نوشت: راه راست و هموار اگر یک سنگ در آن انداخته شود ویران و هموار میگردد. بخدا سوگند هیچ کاری راست نخواهد آمد که ابن هییره در آن باشد. (بکش و نابود کن) چون عهدنامه انجام گرفت ابن هییره با عده هزار و سیصد تن از (سپاهیان) بخاریان وارد شد خواست سواره داخل خانه شود ناگاه حاجب که سلام بن سلیم باشد برخاست و گفت:

مرحبا بتو ای ابا خالد فرود آ که رستگار باشی. در آن هنگام گرداگرد خانه منصور عده ده هزار خراسانی تجمع و احاطه کرده بودند. او فرود آمد منصور هم دستور داد یک و ساده (پشتی) برای تکیه او بیارند (برای احترام) که بر آن بنشیند و تکیه دهد. فرماندهان و سالاران او هم داخل شدند. بعد اجازه داد که خود او تنها باشد باشد و با او خلوت کرد بعد اجازه مراجعت داد. بعد از آن یک روز در میان نزد منصور رفت آن هم با عده پانصد سوار و سیصد پیاده.

ابو جعفر را گفتند: چون ابن هییره وارد شود سپاه متزلزل می شود. از جاه و جلال و هیبت او چیزی کاسته نشده ابو جعفر باو دستور داد فقط با یک عده از ملازمین وارد شود او با عده سی تن وارد می شد. بعد آن عده تا چهار و سه تن تقلیل یافت. روزی ابن هییره با منصور گفتگو میکرد در اثناء سخن باو گفت: اهوی.

سپس خود متوجه خطای خویش گردید و گفت: عادت داشتم که بمخاطب اهوی یا ای مرد بگویم. ای امیر زبانم باین لفظ سبقت کرد و من نمی خواستم چنین لفظی را

هم بزبان برانم. سفاح بر منصور اصرار کرد که ابن هبیره را بکشد و منصور عذر می آورد و نامه مینوشت تا آنکه سفاح باو نوشت بخدا سوگند باید او را بکشی و گر نه کسانی را خواهم فرستاد که او را از حجره تو بیرون بکشند و بکشند. منصور تصمیم گرفت که او را بکشد. نخست خازم بن خزیمه (جد اعلای امیر اسد الله علم خزیمه) و هیثم بن شعبه بن ظهیر را فرستاد و بآنها دستور داد که بیت المال را ضبط و مهر کنند.

پس از آن با عیان و سالاران ابن هبیره اعم از قیسیها و مضریهها پیغام داد که حاضر شوند محمد بن نباته و حوثره با عده بیست و دو تن حاضر شدند سلام بن سلیم برخاست و گفت: ابن نباته کدام است و حوثره کجاست هر دو داخل شدند. ابو جعفر عثمان بن نهیک و عده دیگر که صد تن بودند در یک حجره پنهان کرده بود که آن حجره پس نشیمن او بود. شمشیر هر دو را گرفتند و کتف هر دو را بستند. بعد از آن دو مرد دیگر از سالاران را خواند و باز چنین کرد و دو بدو همه را دستگیر و بند نمودند.

بعضی از آنها گفتند: شما بما عهد خداوند را دادید و اکنون عهد شکنی و خیانت می کنید؟ ما امیدواریم که خداوند شما را دچار کند. ابن نباته ریش خود را گرفت و حرکت زشت بریش خود کرد و گفت: من انگار این کار را پیش بینی می کردم و بچشم خود می دیدم.

خازم و هیثم بن شعبه با عده صد تن نزد ابن هبیره رفتند و گفتند: آمده ایم مال را تحویل بگیریم. او بحاجب خود گفت: گنجها را به آنها نشان بده. در هر کنجی یک نگهبان گماشتند و باز نزد او رفتند. فرزندش داود در آنجا بود جمعی از غلامان و موالی باو احاطه کرده بودند. کودک خردسالش را در آغوش داشت. چون باو نزدیک شدند حاجب او برخاست و جلو آنها را گرفت. هیثم بن شعبه بر گردنش شمشیر زد و او را انداخت داود فرزندش نبرد و دفاع کرد. رو پیدر کرد و پیدر فرزند خردسالش را دور کرد و گفت: این کودک را حفظ کنید آنگاه خود سجده کرد و در حال سجده کشته شد. سر او و سایرین را بردند و نزد ابو جعفر بردند.

ابو جعفر دستور داد منادی بهمه مردم امان دهد جز حکم بن عبد الملک بن بشر و خالد بن سلمه مخزومی و عمر بن ذر. زیاد ابن عبید الله برای ابن ذر امان خواست و باو امان داد.

حکم گریخت. ابو جعفر هم بخالد امان داد ولی سفاح او را کشت و امان ابو جعفر را نپذیرفت.

ابو العطاء سندی در رثاء ابن هییره گفت:

الا ان عینا لم تجد یوم واسطعلیک بجاری دمعها لجمود

عشیه قام النائحات و صفقت اکف بایدی ماتم و حدود

فان تنس مهجور الفناء فریماقام به بعد الوفود و فود

فانک لم تبع علی متعهدبلی کل من تحت القراب بعید یعنی: هر چشمی که در واسط بر تو اشک خود را روان و ارزان نکند کور باد (جامد شود).

شبانہ زنان نوحه خوان و ندبه گو برخاستند و دستها بر رخسارها نواخته شد برای ماتم تو.

اگر مهجور محیط را فراموش کنی بدان که بعد از آن جماعت (و فود- جمع وافد- واردین) جماعت دیگر زیست کرده اند (کنایه از غلبه بنی العباس و آمدن گروه تازه بجای گروه پیشین) تو از دوستدار (متعهد دوستی) دور نشدی. اگر چه هر که زیر خاک نمانده دور است.

بیان قتل عمال ابو سلمه

در آن سال ابو مسلم خراسانی (فریدنی- اصفهانی) محمد بن اشعث را بامارت فارس منصوب کرد و دستور داد که عمال ابی سلمه را بکشد و او هم همه را کشت. در آن هنگام سفاح عم خود عیسی بن علی را بامارت فارس منصوب و روانه کرد در حالیکه

محمد بن اشعث امیر بود. محمد خواست عیسی را بکشد باو گفتند. روا نباشد گفت:

ابو مسلم بمن دستور قتل او را داده که گفته بود هر که وارد شود و ادعای امارت کند او را بکش مگر اینکه از طرف خود ابو مسلم مامور باشد. و من باید گردنش را بزنم ولی بعد خودداری کرد و از عاقبت کار ترسید. عیسی را با سوگند ملزم و متعهد کرد که هرگز بر منبر نرود و شمشیر هم نبندد مگر برای جهاد. عیسی هم از آن تاریخ در هر ولایتی که میرفت و امیر می شد از رفتن بر منبر و شمشیر بستن خودداری می کرد مگر برای جهاد.

بعد از آن سفاح اسماعیل بن علی را بایالت فارس فرستاد.

بیان ولایت یحیی بن محمد در موصل و هر چه در آن باره گفته شده است

در آن سال سفاح برادر خود یحیی بن محمد را بجای محمد بن صول بحکومت موصل منصوب نمود.

علت این بود که اهالی موصل از اطاعت محمد بن صول خودداری کرده بودند و گفتند: والی ما غلام خثعم است او را اخراج کردند. او بسفاح نوشت و تمرد آنها را خبر داد. سفاح برادر خود یحیی بن محمد را با عده دوازده هزار مرد فرستاد و او رسید و در دار الاماره مجاور مسجد جامع منزل گرید. اهالی موصل آرام شدند و چیزی هم رخ نداد که بر آن اعتراض یا انکار کنند او هم متعرض آنها (با کارهای گذشته) نگردید بعد از آن مردم را دعوت و جمع و احضار کرد دوازده تن از آنها گرفت و کشت. اهالی شهر شوریدند و سلاح برگرفتند او بآنها امان داد و منادی اعلان کرد هر که بمسجد پناه ببرد در امان خواهد بود. مردم هم شتاب کردند و سوی او (پناه مسجد) رو آوردند او درهای مسجد را بست و عده سپاهی گماشت. مردم را زار کشتند و در کشتار و خونریزی افراط و اسراف کرد. گفته شد در آن واقعه یازده هزار تن از معارف که

هر یکی دارای خاتم و نام و نشان بود کشته شدند. چون شب فرا رسید یحیی ضجه و ندبه زنان و کودکان را شنید علت را پرسید گفته شد: آنها برای مردان و مقتول خود زاری می کنند گفت: فردا زنان و کودکان را بکشید و روز بعد بدستور او عمل کرده زنان و اطفال و بازماندگان را کشتند. این کشتار مدت سه روز بطول کشید. در سپاه او سالاری بود که چهار هزار سپاهی زنگی زیر فرمان داشت زنگیان زنان را ربودند و بقهر هتک ناموس کردند چون سه روز گذشت یحیی سوار شد در حالیکه شمشیرها گرداگرد و پیشاپیش او آخته شده بود و آن در روز چهارم کشتار بود. در آن هنگام زنی پیش رفت و عنان اسب او را گرفت سواران خواستند او را بکشند او نگذاشت آن زن گفت: مگر تو از بنی هاشم نیستی؟ مگر زاده پیغمبر خدا نیستی؟ آیا غیرت و غرور نداری که زنان عرب را زنگیان چنین کنند و چنان. او از پاسخ وی خودداری کرد و کسی فرستاد که او را با امان بمحل خود برساند. سخن آن زن در او سخت تاثیر کرد روز بعد زنگیان را بعنوان عطاء (انعام) خواند و جمع کرد. آنها هم جمع شدند. فرمان قتل آنها را داد همه را کشتند.

گفته شده سبب (آن کشتار عظیم) این بود که اهالی موصل نتوانستند از اظهار محبت بنی امیه و بدبینی نسبت بنی العباس خودداری کنند. زنی از اهل موصل سر خود را بر بام می شست فضولات شستن را از بام بکوی انداخت و تصادفا بر سر یک سپاهی عابر افتاد او گمان برد که عمدا چنین کاری را کرده خانه او را ویران کردند و اهل خانه را کشتند اهالی شهر بسبب آن قتل شوریدند و آن سپاهی را کشتند و فتنه بر پا شد.

یکی از مقتولین (بی گناه) آن دیار معروف بن ابی معروف زاهد عابد بود که بسیاری از اصحاب را ادراک و از آنها روایت کرده بود. (با چنین کشتار فجیع و خیانت و عهد شکنی و خلافت بنی العباس آغاز شد و در اواسط کار و اقتدار آنها بقتل نسل رسول اکرم و حتی ویرانی قبر سید الشهداء اقدام کردند که با فجایع و ننگهای خود روی تاریخ را سیاه نمودند و یک یک جنایات شرم آور آنها در ضمن نقل حوادث خواهد آمد).

در آن سال سفاح برادر خود منصور را بایالت جزیره و آذربایجان و ارمنستان منصوب کرد. عم خود داود را از حکومت کوفه و پیرامون آن عزل و بحکومت مدینه و مکه و یمن و یمامه نصب نمود.

بجای داود برادرزاده خود عیسی بن موسی را بحکومت کوفه معین کرد.

عیسی هم ابن ابی لیلی را قاضی کوفه نمود.

والی بصره هم سفیان بن معاویه مهلبی و قاضی آن حجاج بن ارطاه بود.

منصور بن جمهور و محمد بن اشعث هر دو حاکم سند بودند.

ابو جعفر بن محمد بن علی (منصور) والی جزیره و آذربایجان و ارمنستان بود.

عبد الله بن علی والی شام و یحیی بن محمد حاکم موصل بودند.

ابو عون بن عبد الملک بن یزید والی مصر بود.

امیر خراسان و جبال (سراسر ایران) ابو مسلم بود.

خالد بن برمک رئیس دیوان خراج بود.

در آن سال داود بن علی امیر الحاج بود.

عبد الله بن نجیح و اسحاق بن عبد الله بن ابی طلحه انصاری در آن سال وفات یافتند یحیی بن معاویه بن هشام بن عبد الملک بن مروان هم کشته شد. او در واقعه زاب با مروان بود.

یحیی برادر عبدالرحمن (نخستین خلیفه اموی) وارد اندلس شد.

یونس بن مغیره بن حلین هنگام ورود عبد الله بن علی در دمشق کشته شد. سن او صد و بیست سال بود. دو سپاهی خراسانی او را کشتند او را نمی شناختند که کشته چون پس از قتل او را نمی شناختند گریستند. گفته شده: یکی از چهار پایان او را گاز گرفت و او در گذشت. او کور شده بود.

در آن سال صفوان بن سلیم مولای حمید بن عبدالرحمن درگذشت.

محمد بن ابی بکر بن محمد بن عمرو بن حزم در مدینه وفات یافت که در آنجا قاضی بود. همام بن منبه هم درگذشت.

همچنین عبد الله بن عوف و سعید بن سلیمان بن زید بن ثابت انصاری و خبیب بن عبدالرحمن خبیب بن یسار انصاری که او خال (دائی) عبید الله بن عمر عمری بود (خبیب) بضم خاء نقطه دار و فتح باء یک نقطه عماره بن ابی حفصه که نام ابو حفصه ثابت مولای عتیک بن ازد پدر حرمی که کنیه او ابو روح بود.

(حرمی) بفتح حاء و راء هر دو بی نقطه در آن سال عبد الله بن طاوس بن کیسان همدانی از فقهاء و پرهیزگاران یمن وفات یافت.

سنه صد و سی و سه

بیان تملک رومیان بر جزیره مالت

در همین سال بود که قسطنطین پادشاه روم «کمخ» را قصد کرد اهالی «کمخ» باهالی مالت اطلاع دادند و مدد خواستند. عده هشتصد جنگجو بیاری آنها شتاب کردند. رومیان جنگ کردند و مسلمین منهزم شدند رومیان مالت را محاصره کردند. جزیره مالت در آن زمان دچار فتنه شده بود چنانکه بدان اشاره نمودیم.

حاکم جزیره مالت موسی بن کعب بمحل «حران» رفته بود (در زمان خلافت مروان که محل اقامت او شده بود).

قسطنطین باهالی مالت پیغام داد که من بمحاصره شما شتاب نکردم مگر پس از اطلاع بر اختلاف مسلمین. من بشما امان می دهم که شما خارج شوید و بکشور مسلمین بروید تا من در جزیره مالت بکشت و کار پردازم. آنها قبول نکردند. او منجیق بر شهر بست ناگزیر تسلیم شدند و امان گرفتند با گرفتن امان هر چه

توانستند اموال سبکبار را حمل کردند و با خود بردند و آنچه را که نتوانستند ببرند در چاه انداختند. چون مسلمین کوچ کردند رومیان جزیره را گرفتند.

مسلمین هم بعضی برگشتند و گروهی در خود جزیره پراکنده شدند.

پادشاه روم سوی «قالیقل» لشکر کشید و در «مرج خصی» (مرزاخته) لشکر زد و بکوشان پیغام داد که بیاری او برخیزد کوشان هم با عده خود شهر را محاصره کرد. دو برادر ارمنی از ارمنی های مقیم و محصور شهر نقبی زدند و رخنه دربار و ایجاد کردند و کوشان و اتباع او را بشهر راه دادند. آنها داخل شده و غلبه کردند مردان را کشتند و زنان را گرفتار و برده کردند. محافظ شهر را هم نزد پادشاه روم فرستادند (اسیر کردند).

بیان حوادث

در آن سال سفاح عم خود سلیمان را بایالت بصره فرستاد. اطراف بصره و بحرین و عمان و قصبات دجله و «مهرجان قدک» را باو سپرد. (که والی همه آن ایالت باشد).

اسماعیل بن علی را هم بحکومت اهواز منصوب کرد.

در آن سال داود بن علی هر که را که در مکه و مدینه از بنی امیه یافت کشت.

چون خواست آنها را بکشد عبد الله بن حسن بن حسن (بن علی) باو گفت: ای برادر اگر تو اینها (بنی امیه) را بکشی کسی در مملکت نخواهد ماند که تو نسبت باو مباحات کنی. برای تو بس نباشد که اینها (زنده باشد) ترا ببینند که با تبختر می روی و بر می گردی و خود با خواری سرافکننده باشند؟ او پند وی را نپذیرفت و همه را کشت.

در همان سال هم خود داود بن علی در شهر مدینه و در ماه ربیع الاول در گذشت هنگام مرگ فرزند خود موسی را بجانشینی خویش منصوب و معین نمود.

چون خیر مرگ داود بسفاح رسید. حکومت مدینه و مکه و طائف و یمامه را بخال (دائی خود) یزید بن عبید الله بن عبد المدان حارثی واگذار کرد حکومت یمن

را هم بمحمد بن یزید بن عبید الله بن عبد الممدان (دائی زاده) سپرد. چون زیاد (باید یزید باشد) بمدینه رسید ابراهیم بن حسان سلمی که ابو حماد ابرص بن مثنی باشد به یمامه فرستاد که در آنجا یزید بن عمر بن هبیره بود (در طبری مثنی بن یزید بن عمر بن هبیره و باید صحیح روایت همین باشد زیرا خود یزید پس از محاصره و فتح واسط در عراق کشته شد و در یمامه باید فرزند او مثنی باشد). ابو حماد (مذکور) (مثنی بن) یزید بن عمر بن هبیره را (در یمامه) کشت. اتباع او را هم کشت.

در آن سال محمد بن اشعث بافریقا رفت و با مردم آن سرزمین سخت نبرد کرد تا آنکه افریقا را گشود.

در آن سال شریک بن شیخ مهری در بخارا ضد ابو مسلم قیام و خروج که نسبت باو اعتراض کرده و گفته بود که ما برای این قیام نکرده بودیم که از آل محمد برای خونریزی و غارت متابعت کنیم. عده سی هزار تن هم بمتابعت و پیروی او شتاب کردند.

ابو مسلم برای سرکوبی او زیاد بن صالح خزاعی را فرستاد زیاد با او جنگ کرد و او را کشت.

در آن سال ابو داود بن ابراهیم سوی ختل لشکر کشید. حبیش بن شبل (در طبری حنش بن سهیل آمده و باید همین صحیح باشد) در یک قلعه بست نشست. جمعی از دهقانان (بزرگان) با او بودند. ابو داود بر او اصرار کرد که خارج شود او خارج شد دهقانان و چاکران و اتباع او که در تحصن وی شرکت جسته بودند (وفاداری کرده) با او خارج شدند همه متفقا راه «فرغانه» را گرفتند تا بترکستان رسیدند و باز سیر خود را ادامه دادند تا بکشور (پهناور) چین رسیدند. ابو داود در عرض راه هر که را اسیر کرد نزد ابو مسلم فرستاد. (این نخستین هسته اسلام و نفوذ مسلمین در کشور چین بود و بعد از آن گروه دیگری رفتند تا زمان مغل که سید اجل از بخارا بچین رفت و اسلام را منتشر نمود).

در آن سال عبدالرحمن بن یزید بن مهلب در موصل کشته شد. سلیمان که

اسود خوانده می شد باو امان داد و بعد از دادن نوشته و عهدنامه امان او را کشت. در آن سال صالح بن علی لشکری برای جنگ و غزای «صائفه» (رومیان) فرستاد.

در آن سال یحیی بن محمد (خونخوار) از حکومت موصل عزل و بجای او اسماعیل بن علی (عم خلیفه) نصب شد.

عزل یحیی برای این بود که اهل موصل را قتل عام کرده و اثر بدی از خود گذاشته بود.

در آن سال زیاد بن عبید الله حارثی امیر الحاج شده بود.

امراء و حکام و عمال هم همان بودند که در سال قبل نام آنها برده شد مگر حجاز و یمن و موصل که نام حکام آنها ذکر شد.

در آن سال اخشید فرغانه (شهریار) با شاه (شاش) کین ورزید اخشید از پادشاه چین یاری خواست او صد هزار مرد جنگی بمدد وی فرستاد. پادشاه «شاش» را محاصره کردند و او بحکم پادشاه چین تسلیم شد. پادشاه چین باو و یارانش آزار نرسانید. چون خیر تسلیم آنها را ابو مسلم شنید زیاد بن صالح را با لشکر بجنگ آنها فرستاد. بر کنار رود «طراز» مصاف رخ داد مسلمین بر آنها چیره شدند و عده پنجاه هزار تن کشتند و بیست هزار اسیر گرفتند و سایرین گریختند و بچین پناه بردند. این واقعه در ماه ذی الحجه سنه صد و سی و سه رخ داد.

در آن سال مروان بن ابی سعید و ابن معلی زرقی انصاری و علی بن بذیمه مولای جابر بن سمره سوائی در گذشتند.

(بذیمه) بفتح باء یک نقطه و کسر ذال نقطه دار است.

سنه صد و سی و چهار

بیان خلع بسام بن ابراهیم

در آن سال (سفاح) بسام بن ابراهیم بن بسام که از اهل خراسان بود خلع کرد و تمرد

نمود شبانه در حال اختلاف با عده خود بمدائن رفت. سفاح هم خازم بن خزیمه (جد اعلای امیر اسد الله علم خزیمه) را با عده بتعقیب او فرستاد نبرد رخ داد و بیشتر اتباع بسام کشته شدند. کسانی که بعد خواستند باو ملحق شوند بقتل رسیدند. خود بسام گریخت.

خازم از محل «ذات المطامیر» که مرکز خویشان مادر سفاح بود گذشت. بر آنها سلام نکرد زیرا نسبت بآنها بدبین و بدگمان بود زیرا آنها مغیره بن فرع را که از یاران بسام بود پناه داده بودند. چون سلام نکرد و گذشت باو دشنام دادند و چون کار بسام را پایان داد و برگشت پناه مغیره را از آنها بازخواست کرد و آنها گفتند:

مردی از اینجا گذشت و در ده ما مهمان بود و ما او را نمی شناختیم بعد رفت. بآنها گفت: احوال (جمع خال-دائی) خلیفه هستید دشمن امیر المؤمنین نزد شما می آید و شما باو پناه می دهید چرا همه متفقا او را نگرفتید و تسلیم نکردید. آنها جواب سخت و تلخ دادند. خازم فرمان داد گردن همه را بزنند که زدند و خانه های همه را ویران و اموال آنها را غارت کرد و برگشت. یمانیها همه جمع شدند و زیاد بن عبید الله حارثی (دائی سفاح) بر سفاح وارد شدند و گفتند: خازم گستاخی کرده و دائی های ترا که برای سربلندی و طلب عزت و رفعت نزد تو آمده بودند کشته. او ترا ناچیز پنداشته و خویشان ترا که از راههای دور آمده و عنایت و حمایت ترا طالب بوده و در جوار تو زیست نموده خازم همه را کشته و خانه آنها را ویران و اموال را غارت کرده آن هم بدون گناه یا وقوع حادثه. خلیفه تصمیم گرفت خازم را بکشد موسی بن کعب و ابو الجهم بن عطیه (از سرداران بزرگ) شنیدند بر خلیفه داخل شدند و گفتند: ای امیر المؤمنین. اطلاع حاصل کردیم که اینها (یمانیا ها و شخص دائی خلیفه) نزد تو آمده اند و تو تصمیم گرفتی که خازم را بکشی. خداوند پناه تو باشد او مطیع و دارای سوابق نیک می باشد که آنچه کرده نسبت بسابقه درخشان وی هیچ است.

شیعیان خراسان (پیروان بنی العباس) شما را بر خویشان و فرزندان و برادران خود ایثار و مقدم و گرامی تر داشته اند آنها دشمنان و مخالفین ترا کشتند تو احق و اولی هستی که از گناه آنها چشم ببوشانی. اگر تصمیم قاطع بر قتل او داری هرگز تو

خود بدست و فرمان خود این کار را مکن بلکه او را بجای خطرناک بفرست که اگر کشته شود آسوده خواهی شد و اگر فاتح و مظفر گردد که بسود تو خواهد بود. پس او را بعمان روانه کن که با خوارج جنگ کند و جزیره «برکاوان» را قصد و با شیبان بن عبد العزیز یشکری بستیزد. سفاح دستور داد خازم با عده هفتصد تن بجنگ خوارج برود بسلیمان بن علی که والی بصره بود نوشت آنها را با کشتی برای جنگ خوارج روانه کند. خازم سوی «برکاوان» و عمان لشکر کشید.

بیان حال خوارج و قتل شیبان بن عبد العزیز

خازم با عده خود رفت. عده هم از عشیره و غلامان و چاکران و موالی خود برگزید و نیز عده دیگری از اهل مرورود و کسانیکه بآنها اعتماد داشت انتخاب کرد و همراه خود برد. چون بشهر بصره رسید سلیمان کشتی ها را برای حمل آنان آماده کرد و چون خواست لشکرکشی کند گروهی از بنی تمیم باو پیوستند و او دریا را نوردید تا بجزیره «برکاوان» رسید در ساحل جزیره لنگر انداخت و عده پانصد تن بفرماندهی فضله بن نعیم نهشلی را برای جنگ شیبان روانه کرد. نبردی سخت برپا شد شیبان تاب پایداری نیاورد و سوار کشتی شد و بعمان پناه برد. خوارج اتباع شیبان صفری (طائفه که داری عقیده صفری بودند) خوارج عمان هم اباضی (فرقه دیگر که دارای عقیده دیگر بودند) بودند جلندی (رئیس خوارج اباضی عمان) با شیبان (و اتباع او از خوارج صفری) جنگ کرد. شیبان در میدان کشته شد که ما شرح حال خوارج عمان را در وقایع سنه صد و بیست و نه ذکر کرده بودیم. شیبان هم بدین نحو کشته شد. خازم هم لشکر کشید تا بعمان رسید و در آنجا لنگر انداخت.

لشکر خازم از ساحل عمان تا قلب صحرا رفت. جلندی و اتباع او بمقابله آنها پرداخت بسیاری از اتباع خازم کشته شد. برادر مادری خازم هم در آن نبرد با عده نود تن کشته شد. روز بعد جنگ سختتر و بدتر شد. نهصد تن از خوارج کشته و نود تن بآتش سوختند. پس از هفت روز از ورود و جنگ خازم باز نبرد را بصورت دیگری آغاز

کردند. یاران و مشاوران خازم چنین رای دادند که اتباع خازم بر سر نیزه ها عمامه های بنفت آلوده و اشباع شده بگذارند و حمله کنند و چون بدشمن نزدیک شوند نفت را بر افروزند و حواله خانه های چوبی اتباع جلندی کنند چون آتش افروختند و حمله کردند خانه های آنها سوخت و خوارج ترسیدند زن و فرزندشان در آتش بسوزند ناگزیر سرگرم حمل و نجات آنها شدند. خازم بر آنها حمله کرد. اتباع خازم شمشیر ها را بکار بردند. جلندی هم کشته شد. عده مقتولین بالغ بر ده هزار گردید خازم سر کشتگان را برای سلیمان در بصره فرستاد سلیمان هم سرها را برای سفاح فرستاد.

خازم چند ماه در آنجا ماند تا سفاح او را نزد خود خواند.

بیان جنگ و غزای کش

در آن سال ابو داود کش را قصد و غزا و جنگ کرد اخريد شهريار آن را کشت در حالیکه او مطيع بود همچنين اتباع (بی گناه) او را همه را کشت. ظروف چینی که دارای نقش و نگار بوده و ظروف زرین (گرانها) را از آنها ربود و بیغما برد که مانند آنها دیده نشده بود. همچنين زینهای (مرصع) و انواع کالای چینی و حریر و دیبا و تحف گرانها را غارت کرد و نزد ابو مسلم فرستاد که در آن هنگام ابو مسلم در سمرقند بود.

ابو داود برادر (امرد) اخريد شهريار کش را بخود اختصاص داد و عفت او را ربود و خود او را دست نشانده خود بشهرياری کش برقرار کرد. بسیاری از دهقانان و اعیان و سالاران کش را کشت.

ابو مسلم هم از سمرقند بمر و بازگشت. بسیاری از سغدیان را کشت و دستور داد دیوار و باروی سمرقند را بسازند بخارا را بدرود گفت و زیاد بن صلیح را بحکومت بخارا منصوب نمود. ابو داود هم راه بلخ را گرفت و مراجعت کرد.

بیان حال منصور بن جمهور

در آن سال سفاح موسی بن کعب را سوی بلاد سند روانه کرد که با منصور بن جمهور نبرد کند. بجای او برای ریاست شرطه مسیب بن زهیر را برگزید.

موسی بکشور سند رسید و با منصور که دارای عده دوازده هزار تن بود مقابله نمود منصور با یاران خود گریخت و در ریک زار و بیابان از تشنگی جان سپرد همچنین یاران بیابان گرد او همه مردند.

گفته شده: او بمرض استسقا یا شکم درد در گذشت. جانشین او در بلاد سند خبر گریز و مرگ منصور را شنید عیال و بنه او را برداشت و بکشور کشمیر پناه برد.

بیان حوادث

در آن سال محمد بن یزید بن عبد الله که والی یمن بود در گذشت. سفاح ربیع بن عبید الله را بجای او برگزید.

در آن سال سفاح از حیره بانبار نقل مکان کرد و آن در ماه ذی الحجه بود.

در آن سال عیسی بن موسی والی کوفه امیر الحاج شد.

سفاح دستور داد علایم راه بین کوفه و مکه را نصب کنند که در هر چند میلی یک منار بنا و برپا نمایند.

ابن ابی لیلی قاضی کوفه بود.

امیر مکه و مدینه و طائف و یمامه هم زیاد بن عبید الله و حاکم یمن علی بن ربیع حارثی و والی بصره و اطراف آن تا دجله و عمان سلیمان بن علی و قاضی آن دیار عباد بن منصور بودند. والی سند هم موسی بن کعب و امیر خراسان و بلاد جبال (غرب ایران) ابو مسلم بود.

در فلسطین صالح بن علی و در مصر ابو عون و در موصل اسماعیل بن علی و در

ارمنستان یزید بن اسید والی و حاکم و امیر بودند.

در آذربایجان و ارمنستان همان کسی والی بود که پیش از این بیان شد.

در شام عبد الله بن علی امیر بود.

در آن سال محمد بن اسماعیل بن سعد بن ابی وقاص در گذشت. همچنین سعد بن عمر بن سلیم زرقی.

سنه صد و سی و پنج

بیان قیام زیاد بن صالح

در آن سال زیاد بن صالح در ما وراء النهر خروج و قیام و تمرد نمود ابو مسلم آماده نبرد وی گردید و از مرو برای جنگ وی لشکر کشید. ابو داود خالد بن ابراهیم هم نصر بن راشد را سوی ترمذ روانه کرد مبادا زیاد بن صالح قلعه و کشتی ها را بگیرد (و از آنها استفاده کند) نصر بترمذ رفت و در آنجا اقامت گزید ناگاه مردمی از طالقان بفرماندهی مردی که کنیه او ابو اسحاق بود شوریدند و نصر را کشتند. چون ابو داود بر آن حادثه آگاه شد عیسی بن ماهان را برای دنبال و پی کردن قاتلین نصر روانه کرد او هم به آنها رسید و همه را کشت. ابو مسلم شتاب کرد تا بامل رسید سباع بن نعمان از دی هم همراه او بود. او کسی بود که از طرف سفاح نزد زیاد بن صالح روانه شده بود که اگر فرصتی بدست آرد بر ابو مسلم بشورد و او را بکشد ابو مسلم آگاه شد و سباع را در امل بزدان سپرد.

ابو مسلم از رود گذشت تا بشهر بخارا رسید چون در آن شهر لشکر زد عده از سالاران زیاد بخلع زیاد مبادرت کرده نزد ابو مسلم رفتند و باو خبر دادند که سباع باعث تمرد و شورش زیاد گردید (که از سفاح خلیفه دستور قتل ابو مسلم را داشته که باید بدست زیاد انجام گیرد). بعامل خود در امل نوشت که سباع بن نعمان را بکشد

(او را کشت).

چون اتباع زیاد او را ترک کردند و نزد ابو مسلم رفتند و تسلیم شدند. زیاد ناگزیر بیکی از دهقانان محل پناه برد آن دهقان زیاد را کشت و سرش را نزد ابو مسلم فرستاد.

ابو داود بسبب شورش اهالی طالقان از یاری ابو مسلم تاخیر کرد. ابو مسلم به او نوشت که زیاد کشته شده. او سوی کوش رفت. عیسی بن ماهان را نزد بسام فرستاد لشکری هم سوی «شاغر» روانه کرد اهالی محل در خواست صلح نمودند در خواست آنها پذیرفته شد. اما بسام که عیسی نزد او بود کاری پیش نبرد.

عیسی نامه گله آمیز بکامل بن مظفر یار ابو مسلم نوشت که ابو داود دارای تعصب است ابو مسلم هم عین نامه را نزد ابو داود فرستاد و نوشت این بیگانه را تو به مقامی رسانیدی که او را با تو هم ترازو کردی اکنون خود دانی و او (مقصود عیسی بن ماهان). ابو داود بعیسی نوشت که نزد وی آید چون رسید او را زد و بزنندان انداخت و چون او را آزاد کرد سپاهیان بر او هجوم بردند و او را کشتند.

ابو مسلم هم بمر و باز گشت.

بیان غزای جزیره صقلیه

در آن سال عبد الله بن حبيب جزیره صقلیه (سیسیل) را برای غزا قصد کرد.

غنائم بسیاری بدست آورد که قبل از او کسی مانند آنرا نربوده بود. اسراء بی شماری هم گرفت. این واقعه بعد از غزای «تلسمان» بود آن هم بدست او رخ داد.

امراء آفریقا هم سرگرم فتنه و کشاکش بربر بودند که رومیان از هر حیث آسوده شدند صقلیه را (چنانکه گذشت) گرفتند و باهالی آن امان دادند و آبادش کردند. قلعه ها و سنگرها برای حفظ آن ساختند. همه سال کشتی های جنگی را گرداگرد جزیره طواف میدادند که از جزیره دفاع کنند در ضمن هم اگر با

کشتی های حامل کالای مسلمین تصادف میکردند اموال آنها را بیغما می بردند.

بیان حوادث

در آن سال سلیمان بن علی که والی بصره و پیرامون آن بود امیر الحجاج شده بود.

حکام و امراء هم همان کسانی که بودند بحال خود مانده بودند.

در آن سال ابو خازم اعرج (لنگک) در گذشت گفته شده در سنه صد و چهل یا چهل و چهار وفات یافت عطاء بن عبد الله مولای مطلب هم در گذشت. گفته شده: او مولای مهلب بود. و باز گفته شده: که او عطاء بن میسره است که کنیه او ابو عثمان خراسانی بود گفته شده: در سنه صد و سی و چهار در گذشت.

در آن سال یحیی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس (خونخوار) در بلاد فارس در گذشت او امیر فارس بود و قبل از آن امیر موصل بود (که مردم را قتل عام کرد).

در آن سال ثور بن زید دؤلی که مورد اعتماد و وثوق بود وفات یافت.

زیاد بن ابی زیاد مولای عبد الله بن عیاش بن ابی ربیعہ مخزومی که از پهلوانان دلیر بود در گذشت.

(عیاش) با یاء دو نقطه زیر و شین نقطه دار است.

سنه صد و سی و شش

بیان حج ابو جعفر باتفاق ابی مسلم

در آن سال ابو مسلم بسفاح نوشت که باو اجازه ملاقات و دیدار و اداء فریضه حج بدهد او تا آن زمان شهریار خراسان بود که از آنجا خارج نمی شد.

ص: ۹۰

سفاح باو نوشت که با عده پانصد سپاهی بیاید. ابو مسلم نوشت من بسیاری از مردم را کشتم و بازماندگان آنها کینه جو (و مترصد فرصت انتقام) می باشند و من در امان نخواهم بود سفاح نوشت که با عده هزار سپاهی بیا و تو میان خاندان و دولتیان خود خواهی بود (حاجت بسپاه نیست). راه مکه هم گنجایش افزایش عده را ندارد. او (ابو مسلم) با عده هشت هزار سپاهی (راه عراق را گرفت). سپاهیان را دسته دسته و پراکنده کرد که میان ری و نیشابور متفرقا حرکت می کردند. خود هم با اموال و گنجها حرکت کرد ولی گنجها را در شهر ری گذاشت مالیات بلاد جبل (غرب ایران را هم گرفت و با عده هزار سپاهی وارد شد. سفاح دستور داد که فرماندهان و سالاران و سایر مردم باستقبال او مبادرت کنند.

ابو مسلم بر سفاح وارد شد او را تکریم و تعظیم و احترام نمود. او اجازه سفر حج خواست اجازه داد و گفت: اگر ابو جعفر یعنی منصور برادرش قصد حج نمی کرد من ترا امیرالحاج می نمودم. او را نزدیک ابو جعفر منزل داد.

میان ابو جعفر و ابو مسلم کدورت بود زیرا سفاح پس از اینکه کارها بمجرای خود در آمد ابو جعفر را که حامل فرمان ایالت ابو مسلم بود بخراسان فرستاد که برای ابو جعفر و دو فرزندش بیعت بگیرد. ابو مسلم هم بیعت کرد همچنین اهالی خراسان. در آن سفر ابو مسلم ابو جعفر گرامی نداشت و چون ابو مسلم برگشت سفاح او را از اوضاع ابو مسلم و خراسان آگاه کرد (چنانکه گذشت) چون ابو مسلم رسید ابو جعفر بسفاح گفت: سخن مرا گوش بده و بپذیر و ابو مسلم را بکش زیرا او قصد خیانت دارد و این خیال را در سر می پروراند. گفت: (سفاح) ای برادر تو بر جانفشانی او در راه ما آگاهی. ابو جعفر گفت: او با اعتبار دولت ما این کار را کرده بخدا سوگند اگر تو یک گریه می فرستادی کار او را می کرد و مقام او را می گرفت باین درجه می رسید. سفاح گفت: چگونه میتوان او را کشت. گفت: اگر نزد تو آید با تو سخن براند جمعی که پشت سر او می گماری او را با یک ضربت از پشت سر میکشند.

گفت: با اتباع و یاران او چه خواهم کرد. ابو جعفر گفت: چون او کشته شود آنها

پراکنده خواهند شد. سفاح (اول تصمیم گرفت که او را بکشد) بعد پشیمان شد و ابو جعفر را از آن تصمیم منصرف کرد.

ابو جعفر اول در حران بود از آنجا بانبار (مرکز خلافت) رفت. در انبار سفاح اقامت کرده بود. در حران هم مقاتل بن حکیم عکی را جانشین خود نمود.

ابو جعفر با ابو مسلم برای حج سفر کردند ولی ابو جعفر امیر حاج بود.

در آن سال زید بن اسلم مولای عمر بن الخطاب در گذشت (مقصود اسلم).

بیان وفات سفاح

در آن سال سفاح در شهر انبار و در تاریخ سیزدهم ذی الحجه گفته شد دوازدهم ذی الحجه با مرض آبله در گذشت.

عمر او سی و سه سال بود گفته شده: سی و شش یا بیست و هشت بود. مدت خلافت او از هنگام قتل مروان چهار سال بود ولی از وقت بیعت بخلافت تا زمان مرگ چهار سال و هشت ماه بوده که در مدت هشت ماه با مروان نبرد می کرد.

او سفید رو و مجعد مو و بلند قد بود. سیمای زیبا داشت. مادرش ریظه دختر عبید الله بن عبد الله بن عبد الممدان حارثی بود. وزیر او ابو الجهم بن عطیه بود.

عیسی بن علی عم او بر نعلش او نماز خواند نعلش را در انبار کهنه (شهر کهنه) در کاخ مخصوص خود بخاک سپرده شد.

نه جبه و چهار جامه و پنج شروال (سربال) و چهار طیلسان و سه لباده خز ما ترک او بود.

ابن نقاح دو بیت شعر سرود آن دو بیت را بمردی داد که آنها را در لشکر مروان علنا بخواند. او را شبانه فرستاد ولی بامدادان نه لشکر بجا ماند و نه مروان که با طلوع آفتاب همه غروب کردند و گریختند. آن دو بیت این است:

یا آل مروان ان الله مهلكکم و مبدل بکم فوفا و تشریدا

لا عمر الله من انشاءکم احدا و بثکم فی بلاد الخوف تطریدا

ناقل گوید: من چنانکه شاعر دستور داد رفتم و آن دو بیت را با آواز بلند خواندم در حالیکه کسی مرا نمی دید و نمی شناخت چون سپاهیان آن دو بیت را شنیدند سخت ترسیدند و پراکنده شدند.

جعفر بن یحیی گوید: روزی سفاح روی خود را در آینه دید. او زیباترین مردم بود. او گفت: خداوندا من گفته سلیمان بن عبد الملک را روا نمی دانم که بزبان برانم و بگویم. من آن پادشاه جوانم. ولی می گویم: خداوندا بمن عمر دراز بده که باطاعت تو زیست و بعافیت تمتع کنم. هنوز آن سخن تمام نشده بود که شنید:

مردی بدیگری می گفت: اجل (وعده و وقت معین) میان من و تو دو ماه و پنج روز خواهد بود. سفاح آن گفته را بفال بد تلقی کرد و گفت: خداوند برای من بس باشد.

هیچ قوه جز نیروی خداوند نیست. من بر خدا توکل می کنم و از او یاری می خواهم آن چند روز نگذشته که او دچار تب گردید. مرض او دوام یافت و پس از دو ماه و پنج روز درگذشت.

بیان خلافت منصور

در همان سال سفاح عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس برای برادرش ابو جعفر عبد الله بن محمد پیمان ولایت عهد و خلافت بعد را بست و بعد از او ولیعهد دوم عیسی بن موسی بن محمد بن علی قرار داد. عهد نامه ولایت عهد آن دو را بر پارچه نوشت و با مهر خود ختم کرد و افراد خانواده خود را گواه نمود که همه مهر کردند و آن عهد نامه را بدست عیسی بن موسی (ولیعهد دوم) سپرد.

چون سفاح درگذشت ابو جعفر در مکه بود عیسی بن موسی (در محل) برای او بیعت گرفت و باو نوشت که سفاح مرد و برای تو بیعت گرفتم. رسول که حامل نامه بود در محل منزل صفیه باو رسید. او گفت: (خلافت) برای ما صافی شد بخواست خداوند. (صفا را از نام صفیه بفال نیک گرفت).

ابو جعفر که پیش رفته بود نامه نوشت و ابو مسلم را که عقب مانده بود خواست

چون ابو مسلم رسید و نشست نامه (خبر فوت سفاح) را باو داد او خواند و گریست و و گفت: انا لله پس از آن بمنصور نگاه کرد دید او سخت جزع و بی تاب می کند.

گفت: برای چه جزع می کنی و حال اینکه خلافت بتو رسید است. گفت: من از شر عم خود عبد الله بن علی آسوده نخواهم بود. از شیعیان علی هم می ترسم. ابو مسلم گفت: از او مترس من شر او را دفع خواهم کرد بخواست خدا زیرا اغلب بلکه تمام سپاهیان او خراسانی هستند و آنها از فرمان من تمرد نخواهند کرد. او آرام گرفت و آسوده شد و ابو مسلم هم با او بیعت کرد مردم هم (که همراه او بودند) بیعت کردند و هر دو راه کوفه را گرفتند تا رسیدند.

گفته شده. ابو مسلم زودتر از منصور خبر مرگ سفاح را شنید و او بمنصور نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم» خداوند بتو عافیت و سلامت دهد همه بوجود تو تمتع کنند خبری بمن رسید که مرا بازداشت و بمن سخت تأثیر کرد که هیچ چیز باندازه آن در من کارگر و جزع آور نمی باشد و آن خبر وفات امیر المؤمنین است. ما از خداوند میخواستیم که اجر و ثواب ترا عظیم بدارد و فزونتر کند. خلافت را هم برای تو فرخنده سازد و نعمت ترا گوارا نماید. هیچ یک از افراد خاندان تو باندازه من حق ترا بزرگ نمی دارد و هیچ یک مانند من نسبت بتو صمیمی و طالب خرسندی تو نمی باشد مدت دو روز هم تامل کرد و بعد بیعت نامه خود را نزد منصور فرستاد. او خواست ابو جعفر را بیمناک کند. ابو جعفر هم زیاد بن عبید الله را دوباره بمکه برگردانید که او از طرف سفاح حاکم مکه و مدینه بود گفته شد: سفاح پیش از مرگ خود او را عزل و ایالت آن دیار را بعباس بن عبد الله بن معبد بن عباس واگذار کرده بود.

چون عیسی بن موسی برای ابو جعفر بیعت گرفت خبر وفات سفاح و بیعت منصور را بعبد الله بن علی نوشت. او قبل از آن امیر «صائفه» شده و بفرمان سفاح لشکر شام و خراسان را برای فتح «دلوک» کشیده بود هنوز کاری نکرد که خبر مرگ سفاح باو رسید. سپاه خود را برگردانید و بنام خود بیعت گرفت (منصور را نپذیرفت)

بیان فتنه اندلس

در آن سال حباب بن رواحه بن عبد الله زهری در اندلس قیام و برای خود (امارت یا خلافت) دعوت نمود. یمانیها گرد او تجمع کردند. سوی «قرطبه» لشکر کشید که در آنجا «صمیل» امیر بود او را محاصره کرد و سخت گرفت. «صمیل» هم از یوسف فهری مدد خواست که او امیر اندلس بود. او از مدد وی خودداری کرد زیرا قحط و غلا و گرسنگی اندلس را گرفته و یوسف هم نسبت بصمیل کینه داشت و هلاک او را میخواست که از او آسوده شود.

عامر عبدری نیز قیام کرد عده گرد او تجمع کردند و بحباب پیوستند و با صمیل بنبرد پرداختند و هر دو برای خلافت بنی العباس دعوت نمودند چون محاصره صمیل سختتر گردید بقوم خود نوشت که بیاری وی مبادرت کنند آنها هم شتاب کردند جمع شدند و لشکر کشیدند. حباب بر لشکر کشی آنها آگاه شد. صمیل هم «سر قسطه» را ترک کرد. حباب هم آنها را تصرف نمود و بآنجا برگشت و تملک نمود. یوسف هم حکومت «طلیطله» را بصمیل واگذار کرد.

بیان حوادث

عیسی بن موسی امیر کوفه و عبد الله بن علی امیر شام و صالح بن علی والی مصر و سلیمان بن علی حاکم بصره و زیاد بن عبید الله حارثی عامل مدینه و عباس بن عبد الله (بن عباس) امیر مکه بودند.

در آن سال ربیعہ بن ابی الرحمن درگذشت گفته شده: در سنه صد و سی و پنج وفات یافت یا سنه صد و چهل و دو.

عبد الله بن ابی بکر بن محمد عمرو بن حزم همه وفات یافت.

عبد الملک بن عمیر بن سوید لخمی فرسی هم درگذشت علت اینکه او را فرسی

نامیده بودند که با فاء باشد نسبت بفرس (اسب) او بود.

عطاء بن سائب ابو زید ثقفی و عروه بن رویم هم وفات یافتند.

در آن سال ابو جعفر منصور امیر المؤمنین از سفر مکه برگشت و در کوفه نماز جمعه را خواند و خطبه کرد و از آنجا راه انبار را گرفت در آنجا اقامت و کارها را مرتب کرد.

عیسی بن موسی هم اموال و گنجها و دیوان محاسبات را حفظ و نگهداری کرده بود تا منصور رسید همه را باو واگذار کرد.

سال صد و سی و هفت

بیان قیام عبد الله بن علی و فرار او

پیش از این اشاره کردیم که عبد الله بن علی سوی «صائفه» لشکر کشید و عیسی بن موسی بعم خود که همان عبد الله بن علی باشد خبر مرگ سفاح را داد و از او خواست که برای منصور بیعت بگیرد که سفاح قبل از مرگ دستور بیعت را داده بود.

چون رسول از طرف (عیسی) بدلوک رسید و نامه را بعبد الله داد. او در آن هنگام راهها را (بر دشمن) گرفته بود. منادی را گفت: ندا دهد که عموم مردم (سپاهیان) برای نماز حاضر شوند. همه حاضر شدند او نامه را برای آنها خواند و خبر مرگ سفاح را داد و برای خلافت خود دعوت نمود.

او گفت: هنگامی که سفاح خواست کسی را برای جنگ با مروان روانه کند افراد خاندان و فرزندان پدر خویش را دعوت کرد و گفت هر کسی که از شما بجنگ مروان پردازد ولیعهد من خواهد بود. هیچیک از آنها اجابت نکرد جز من و من با همین قرار و پیمان از او جدا شدم و هر که را باید بکشم کشتم. ابو غانم طائی و خفاف مروزی و عده دیگر از سالاران برای او شهادت دادند و بیعت کردند و همچنین خراسانیان که حمید بن قحطبه و دیگر کسان میان آنها بودند همه بیعت نمودند ولی حمید بعد از آن جدا شد چنانکه خواهد آمد. اهل شام و جزیره هم بیعت کردند عبد الله لشکر

کشید تا بمحل «حران» رسید. در آنجا مقاتل عکی از طرف ابو جعفر حاکم بود که هنگام سفر مکه او را گماشت: مقاتل هم در آنجا تحصن کرد و عبد الله مدت چهل روز او را در آن شهر محاصره نمود.

ابو مسلم باتفاق منصور از سفر حج باز گشت چنانکه گذشت، ابو مسلم بمنصور گفت: یا من بخدمت تو کمر بندم یا بخراسان بروم و برای یاری تو سپاه بفرستم یا خود بجنگ عبد الله شتاب کنم. باو فرمان داد که بجنگ عبد الله برود. ابو مسلم با سپاه بنبرد عبد الله مبادرت کرد. هیچ کس هم از متابعت او باز نماند. حمید بن قحطبه (که با عبد الله بود) باو پیوست و هر دو با هم لشکر کشیدند.

ابو مسلم فرماندهی مقدمه را بمالک بن هیثم خزاعی داد.

چون عبد الله شنید که ابو مسلم او را قصد کرده و او در حال محاصره «حران» بود ترسید که عطاء عتکی از پیش و ابو مسلم از پشت او را بجنگ بگیرند ناگزیر نزد عطاء عتکی رفت و او را همراه خود نمود. پس از آن او را با دو فرزند نزد عثمان بن عبد الاعلی بن سراقه ازدی فرستاد که از او یاری بخواهد نامه هم باو نوشت. چون نزد عثمان رفتند عثمان نامه را گرفت و عتکی را کشت و دو فرزندش را هم بزندان سپرد و پس از فرار عبد الله هر دو را کشت.

عبد الله بن علی هم از سپاهیان خراسان بیمناک شد مبادا او را ترک و خیانت کنند لذا عده هفده هزار تن از آنها را کشت. حمید قحطبه را هم حاکم حلب کرده نامه هم باو داد که بزفر بن عاصم حاکم حلب برساند در آن نامه دستور قتل حمید را داده بود حمید هم راه حلب را گرفت رفت و در عرض راه فکر کرد که من چگونه با نامه که نمیدانم در آن چه نوشته شده نزد حاکم وقت بروم (و حکومت را از او بگیرم) این کار دلیل غرور و جهل است. نامه را گشود و خواند چون بر دستور قتل خود آگاه شد بیاران خود گفت: هر که بخواهد با من باشد بماند و هر که نخواهد برگردد. عده بسیاری به متابعت او تن دادند. او راه رصافه را گرفت و عراق را قصد کرد.

منصور هم محمد بن صول را دستور داد که نزد عبد الله بن علی برود و او را فریب

دهد و اغفال کند محمد بن صول هم رفت و بعد الله گفت: من شنیدم که سفاح میگفت:

خلیفه بعد از من عم من عبد الله بن علی خواهد بود عبد الله گفت: دروغ می گوئی ابو جعفر ترا فرستاده است دستور داد گردنش را زدند. این محمد بن صول جد ابراهیم بن عباس کاتب صولی (منشی) بود.

عبد الله بن علی لشکر کشید تا بمحل «نصیبین» رسید در آنجا گرداگرد سپاه خود خندق کند. ابو مسلم با سپاه خود رسید.

منصور بحسن بن قحطبه نوشته بود که از مقر حکومت خود در ارمنستان بیاری ابو مسلم اقدام و شتاب کند او هم در موصل باو پیوست.

ابو مسلم هم رسید و در ناحیه «نصیبین» لشکر زد و بعد از آن بدون توجه بعد الله راه شام را گرفت. بعد الله نوشت من دستور ندارم که با تو نبرد کنم ولی امیر المؤمنین ایالت شام را بمن سپرده و من بآنجا خواهم رفت.

شامیان که با عبد الله بودند باو گفتند چگونه ما با تو باشیم در حالیکه این (ابو مسلم) بسرزمین ما می رود و هر که با ما خویش باشد بکشد و زن و فرزند ما را اسیر کند. باید ما بمحل خود برگردیم و در آنجا با او نبرد کنیم. عبد الله گفت: بخدا سوگند او نمی خواهد بشام برود بلکه قصد جنگ شما را دارد و اگر در محل خود بمانید او ناگزیر خواهد آمد و با شما نبرد خواهد کرد. آنها قبول نکردند ناچار میدان را تهی کرده راه شام را گرفتند. ابو مسلم هم نزدیک آنها بود. عبد الله (با سپاه خود) سوی شام رفت و ابو مسلم در لشکرگاه عبد الله لشکر زد. اطراف سپاه عبد الله را هم ویران و تباہ کرد. آنها را فاسد نمود و مردار در مجاری آب انداخت که سپاه عبد الله بتنگ آید. عبد الله باتباع خود گفت: من بشما نگفتم که ابو مسلم قصد جنگ دارد عبد الله ناگزیر برگشت و در لشکرگاه سابق ابو مسلم لشکر زد مدت پنج ماه جنگ کردند عده سواران شام بیشتر و از حیث سلاح و استعداد بهتر بودند. فرمانده میمنه عبد الله بکار بن مسلم عقیلی و فرمانده میسره حیب بن سوید اسدی و فرمانده خیل

عبد الصمد بن علی برادر عبد الله بودند.

فرمانده میمنه ابو مسلم حسن بن قحطبه و فرمانده میسره او خازم بن خزیمه (جد اعلای امیر اسد الله اعلم وزیر دربار شاهنشاهی و نخست وزیر اسبق ایران) بود.

بعد از آن باز مدت یک ماه جنگ کردند. سواران شام بر سپاه ابو مسلم حمله کردند و آنها را بعقب راندند و خود هم برگشتند.

عبد الصمد بن علی هم با خیل خود بر شامیان حمله کرد و هیجده تن از آنها را کشت و باز گشت.

بعد از آن دوباره سواران شام بر سپاه ابو مسلم حمله کردند آنها را از جای خود راندند و متزلزل کردند و جولان دادند و باز گشتند.

ابو مسلم را گفتند: اگر مرکب خود را بآن تل بلند برانی مردم ترا خواهند دید و خواهند دانست که تو پایداری میکنی آنگاه گریختگان باز خواهند گشت.

گفت: خردمندان در چنین حالی هرگز چهار پایان خود را جابجا نمی کنند و موضع جنگی خویش را تغییر نمی دهند. سپس دستور داد منادی بگوید: ای مردم خراسان برگردید که سلامت نصیب پرهیزگاران است. مردم (سپاهیان گریخته) برگشتند.

ابو مسلم در آن حال رجز خواند و گفت:

من کان ینوی اهله فلا رجع فر من الموت و فی الموت وقع یعنی: هر که قصد خانواده خود را بکند. (این نیت را داشته باشد که بگریزد و بخانواده خود برسد) هرگز بر نخواهد گشت و نخواهد رسید او از مرگ می گریزد که خود را بکام مرگ اندازد.

برای ابو مسلم یک سایه بان (تاک مانند) که معرب آن طاق است و معرب سایه بان سابط است) بر پا کرده بودند او در آنجا می نشست و میدان جنگ را مراقب و دیده بانی میکرد اگر در یکی از صفوف خللی می دید فوراً آنرا تدارک کرده مدد می رساند و و بفرمانده آن صف پیغام می داد که احتیاط و پایداری کند همیشه نمایندگان و پیام دهندگان او در حال رفت و آمد بودند تا آنکه جنگجویان دست از نبرد میکشیدند

(شب می رسید).

روز سه شنبه و چهارشنبه هفت روز گذشته از ماه جمادی الثانیه سنه صد و سی شش طرفین متحارب سخت نبرد کردند و کوشیدند. ابو مسلم خدعه کرد و بحسن بن قحطبه پیغام داد که در میمنه یک عده دلیر بگمارد که پایداری کنند و خود با بیشتر اتباع خویش مخصوصا دلیران بمیسره ملحق شوند.

چون اهالی شام آن وضع را دیدند خود هم میسره را تهی کردند و عمده سپاه را را بمیمنه فرستادند.

(هر یکی از صفوف متحارب ضد یک دیگرند باین معنی میسره در قبال میمنه و بالعکس) که با میسره ابو مسلم (که عده آن افزوده شده) مقابله کنند. ابو مسلم بلشکر قلب فرمان داد که با بقیه میمنه بر میسره شامیان حمله کنند. قلب بیاری میمنه شتاب کرد و پیوست و سخت نبرد کرد تا میسره اهل شام را خرد و تباہ نمود ابو مسلم هم بدنبال آنها حمله کرد و اتباع عبد الله منهزم شدند. عبد الله بن علی باین سراقه ازدی گفت:

چه باید کرد؟ ابن سراقه گفت: عقیده من این است که هر دو بردباری و پایداری کنیم تا کشته شویم زیرا در فرار عار است و این ننگ را تو بر مروان گرفتی که چرا دلیری نکرد و چرا گریخت. عبد الله گفت: نه بلکه بعراق پناه می برم ابن سراقه گفت:

من هم با تو خواهم بود هر دو گریختند و سپاه را در حال گریز گذاشتند. ابو مسلم لشکرگاه را گرفت و بمنصور نوشت. منصور هم مولای خود ابو الخصیب را فرستاد که اموال را جمع کند. ابو مسلم خشمناک شد. عبد الله و عبد الصمد که هر دو فرزند علی بودند گریختند.

عبد الصمد وارد کوفه شد. عیسی بن موسی برای او امان گرفت منصور هم باو امان داد.

گفته شد: عبد الصمد بن علی بر صافه رفت و در آنجا پناه برد تا جمهور بن مرار عجلی با خیل خود رسید که منصور او را فرستاده بود او را گرفت و کتف بسته نزد

ص: ۱۰۰

منصور با ابو الخصب روانه کرد. منصور او را رها کرد.

اما عبد الله بن علی که نزد برادرش سلیمان بن علی در بصره رفت و مدتی در حال اختفا نزد وی زیست.

ابو مسلم پس از پیروزی بمردم امان داد و امر کرد از آنها دست بردارند.

بیان قتل ابو مسلم

در آن سال ابو مسلم خراسانی (فریدنی اصفهانی) کشته شد منصور او را کشت.

علت این بود که ابو مسلم بسفاح نامه نوشت و از او اجازه حج خواست. که شرح آن پیش از این نوشته شده بود. سفاح هم بمنصور نوشت که ابو مسلم از من اجازه حج خواسته و من باو اجازه دادم. در آن زمان منصور والی جزیره و آذربایجان و ارمنستان بود. سفاح باو نوشت که تو از من بخواه که امیر الحجاج باشی و من بتو اجازه خواهم داد که چون تو بمکه بروی او هرگز بر تو مقدم نخواهد شد (مقصود محروم کردن ابو مسلم از قدرت و نفوذ معنوی و دینی).

منصور هم برادر خود سفاح نوشت و از او اجازه حج خواست او هم اجازه داد و منصور وارد انبار شد.

ابو مسلم گفت: ابو جعفر سال دیگری در نظر نگرفت که در آن حج کند (و مزاحم من نباشد).

ابو جعفر در دل گرفت و خشمگین شد که هر دو با هم بسفر حج رفتند. ابو مسلم در آن سفر باعراب رخت و خلعت میداد. چاههای عرض راه را هم می کند و پاک می کرد شهرت و عظمت هم نصیب او شده بود (نه منصور) اعراب میگفتند: این همان کسی که درباره او دروغ گفته می شد (او را بی دین می گفتند).

چون ابو مسلم بمکه رسید و اهل یمن را دید گفت: اینها مردمی هستند اگر

یک مرد چرب زبان با آنها بیامیزد مطیع او میشوند. چون مراسم حج پایان یافت ابو مسلم با کاروان خود پیش افتاد و منتظر نشد که منصور باو ملحق شود. در آن هنگام خبر مرگ سفاح باو رسید او بمنصور نوشت و تعزیت و تسلیت داد و خلافت او را تهنیت و تبریک گفت. ابو جعفر خشمگین شد و ابو مسلم زودتر بانبار رسید عیسی بن موسی را را دعوت کرد که خلیفه شود و او برای خلافت وی بیعت کند و بیعت بگیرد عیسی رفت ولی ناگاه ابو جعفر رسید در آن هنگام عبد الله بن علی هم خلع خلیفه (منصور) را اعلان کرد. منصور هم ابو مسلم را برای جنگ او فرستاد چنانکه گذشت. او باتفاق حسن بن قحطبه بجنگ عبد الله رفت. حسن بن قحطبه ابو ایوب وزیر منصور را خبر داد که چون نامه امیر المؤمنین بدست ابو مسلم برسد او نامه را میخواند و برای مالک بن هیشم می اندازد و او هم میخواند و هر دو استهزاء می کنند و می خندند. چون نامه حسن را نزد ابو ایوب بردند باز کرد و خواند و خندید و گفت: ما نسبت بابو مسلم بیشتر از عبد الله نگران هستیم ولی امیدواریم که اهالی خراسان عبد الله بن علی را دوست نداشته باشند زیرا عبد الله عده هفده هزار تن از آنها را کشته است.

چون عبد الله منهزم شد و ابو مسلم اموال لشکر شکست خورده او را جمع نمود ابو جعفر ابو الخصب را نزد ابو مسلم فرستاد که صورت غنایم را احصا و ارسال کند ابو مسلم خواست ابو الخصب را بکشد. بعضی شفاعت کردند و او را آزاد نمود. ابو مسلم گفت: آیا من بر خون مردم امین هستم و نسبت باموال آنها خائن می باشم؟

بمنصور دشنام داد. ابو الخصب نزد منصور برگشت و باو خبر داد. منصور ترسید که ابو مسلم بخراسان برود باو نوشت که من ایالت مصر را بتو واگذار کرده ام هر که را می پسندی بمصر بفرست و خود در شام بمان تا بامیر المؤمنین نزدیک باشی هر وقت بخواهد ترا ملاقات کند تا بتوانی زود برسی.

چون نامه منصور باو رسید خشمناک شد. و گفت: او مصر و شام را بمن واگذار می کند و حال اینکه من خراسان را دارم.

رسول که حامل نامه بود خبر (خشم او) را داد و بمنصور نوشت.

ابو مسلم از جزیره رفت در حالیکه بر مخالفت (منصور) تصمیم گرفته بود.

او از طریق زاברה خراسان را گرفت. منصور هم از انبار بمدائن رفت. بابی مسلم نوشت که نزد وی حاضر شود. ابو مسلم در آن هنگام در زاب بود.

ابو مسلم بمنصور نوشت: برای امیر المؤمنین که خداوند او را گرامی بدارد دشمن دیگر نمانده است. ما بر تاریخ ساسانیان آگاه شده دیدیم که وزراء آنها از پادشاهان همیشه بیمناک می شوند و بعد از پایان وقایع بیشتر می ترسند بدین سبب ما از قرب تو گریزان هستیم ولی وفادار می باشیم تا مدتی که تو وفادار باشی. نیوشنده و فرمانبرداریم ولی طاعت و متابعت ما دورا دور بهتر خواهد بود که سلامت را متضمن باشد. اگر تو بهمین اکتفا کنی که من یکی از بهترین بندگان تو خواهم بود و اگر بخواهی بهوای نفس خود عمل کنی و بر این کار اصرار داشته باشی من هر چه ساخته بودم منهدم و هر چه انجام داده بودم نقض خواهم کرد آن هم برای حفظ حیات خود چون نامه ابو مسلم بمنصور رسید باو نوشت: نامه ترا خواندم و دانستم. تو مانند آن وزراء خائن نخواهی بود که نسبت پادشاهان خیانت کرده بوده و تو هرگز نمیخواهی دولت ما دچار اضطراب باشد. آن وزراء خائن (که تو اشاره کردی) بسبب جرم و جنایت موجب اغتشاش و اضطراب دولت شده بودند و مستوجب عقاب گردیدند. تو خود را مانند آنها مکن. تو مطیع و ناصح و نیک خواه ما هستی.

تو رنجها بردی که بار سنگین این کار را (خلافت) بدوش گرفتی و کشیدی و بسامان رسانیدی ولی این شرط را نداری که باید همیشه نیوشنده و مطیع باشی. امیر المؤمنین (خود را گوید) رسالت خود را بتوسط عیسی بن موسی فرستادند که او نماینده و رسول باشد از خداوند میخواهم که میان تو و شیطان که بفریب تو می کوشد جدائی اندازد.

شیطان جز این در در دیگری پیدا نکرد که برای فساد تو بگشاید (و ترا داخل و بفساد و تمرد دچار کند).

گفته شده: ابو مسلم باو نوشت: اما بعد من مردی را اختیار کردم که پیشوا و رهنمای من باشد و مرا بفرائض خداوند نسبت بخلق خود آشنا نماید. آن مرد در

کوی دانش منزل گرفته و با پیغمبر خدا خویش بوده با همین حال مرا وادار کرد که جهل بقرآن کنم و چیزی از دین ندانم و قرآن را تحریف کنم و آنچه را خداوند برای خلق روا داشته و بآنها بخشیده از آنها بازستانیم و از روی غرور و خودپسندی بمن امر داد که شمشیر را برهنه کنم و از رحمت و شفقت دور باشم و عذر کسی را نپذیرم و از لغزش کسی نگذریم و من هر چه دستور داده بود کردم که راه را برای سلطنت و تحکم شما هموار کنم و خداوند مرا با شما آشنا کرد و شما دانستید که چه کسی بار شما را کشیده و بمقصد رسانیده است اکنون خداوند مرا از آن پرتگاه نجات داده و من توبه کرده ام اگر خداوند از من عفو کند که خداوند غفور است و اگر مرا عذاب دهد که مستوجب آن خواهم بود زیرا ستم کردم و خداوند نسبت بما بندگان ستم نخواهد کرد.

ابو مسلم از آنجا هم با خشم و عناد رفت. منصور هم از انبار بمدائن رفت.

ابو مسلم راه «حلوان» را گرفت. منصور بعم خود عیسی بن علی و هر که از بنی- هاشم حاضر و همراه بود دستور داد که بابی مسلم نامه بنویسند و او را بزرگ بدارند و تعظیم کنند و از اعمال او تشکر نمایند و از او بخواهند کارهای خود را انجام دهد و او را از عاقبت ترمذ و عصبیان بر حذر دارند و باو امر کنند که برگردد و نزد منصور برود و بملاقات تن دهد. منصور نامه آنها را بتوسط ابی حمید مرو روزی فرستاد و باو گفت: با ابو مسلم بنرمی سخن بگوید و هر چه بتواند ملایمت و نرمی و مهربانی کند و باو بگوید که من (منصور) او را بلندتر و ارجمندتر و گرامی تر خواهم داشت و هیچ کس را بمقام و منزلت او نخواهم رسانید بشرط اینکه خود را اصلاح کند و بآنچه میخواهم تن دهد و برگردد. اگر او از برگشت خودداری کرد باو بگوید:

امیر المؤمنین می فرماید: من زاده عباس نخواهم بود. از دین محمد هم تبری خواهم جست که اگر تو بروی و نزد من برنگردی و بعناد و مخالفت خود ادامه دهی و کار خود را بدیگری غیر از من واگذار کنی (امام دیگری اختیار کنی) چنین نخواهم بود (زاده عباس و خویش پیغمبر) اگر من شخصا بجنگ تو نپردازم آنگاه اگر بدریا

بروی بدنبال تو خواهم رفت و اگر خود را بآتش بزنی بآتش می زرم تا بتو برسم و ترا بکشم مگر اینکه خود قبل از آن بمیرم این سخن را باو بگو مگو بعد از ناامیدی از مراجعت او و پس از یاس از صلاح و نیکی او.

ابو حمید رفت و بر ابو مسلم در «حلوان» وارد شد نامه را باو داد و باو گفت:

مردم چیزهائی از امیر المؤمنین بتو می گویند و دروغهائی نقل می کنند که او بر خلاف آنها نسبت بتو نیک بین است ولی مردم از روی رشک و کین میخواهند نعمت ترا زایل کنند تو هم آنچه را (از نیکی و جانبازی) کردی تباه مکن. بعد باو گفت: ای ابا- مسلم تو هنوز امیر آل محمد هستی و مردم ترا باین نام و نشان می شناسند. خداوند هم برای تو پاداش و اجر بیشتری ذخیره کرده که در آخرت بیشتر از دنیا بتو اجر خواهد داد تو این پاداش نیک را پامال مکن شیطان هم ترا نفریبد و گمراه نکند.

ابو مسلم باو گفت: کی تو می توانستی چنین سخن درشت با من تکلم کنی؟ ابو حمید گفت: تو ما را باین کار و بطاعت خاندان پیغمبر دعوت کردی که آن خاندان بنی- العباس باشد و تو بما امر کردی که با دشمنان آنها جنگ کنیم. تو ما را از سرزمین های گوناگون دعوت کردی و خداوند ما را بر طاعت آنها جمع و متحد فرموده و دلهای ما را یکی کرده و ما را بیاری آنها گرامی داشته هر یکی را (از بنی العباس) که دیدیم هیبت او دل ما را گرفت تا آنکه ما بسرزمین آنها رسیدیم و با علم و بصیرت و طاعت و اخلاص به آنها گرویدیم آیا تو میخواهی بعد از اینکه ما بآرزوی خود رسیدیم پراکنده و بدخواه و متمرّد کنی و ما بین ما نفاق اندازی و حال اینکه تو خود بما گفته بودی هر که مخالفت کند او را بکشید حتی اگر من مخالفت کنم مرا بکشید.

ابو مسلم رو کرد بابی نصر مالک بن هیثم و گفت: آیا می شنوی که این بمن چه می گوید؟ سخن او چنین نبود (مطیع بود) ای مالک او گفت: از این مترس و بعد از این بدتر از این سخن خواهد بود. راه خود را بگیر و برو هرگز برنگرد بخدا قسم اگر نزد او بروی ترا خواهد کشت زیرا پس از این از شر تو در امان نخواهد بود.

ابو مسلم گفت: برخیزید آنها هم برخاستند. (مقصود ابو حمید و سایرین که برای مذاکره جمع شده بودند) ابو مسلم تمام نامه و گفتگوی آنها را (بنمایندگان) نزد نیزک فرستاد و عقیده او را خواست. نیزک پاسخ داد که من صلاح نمی دانم که تو نزد او بروی (منصور). بهتر این است که بشهر ری بروی و در آنجا بمانی که میان خراسان و ری همه سپاه تو هستند و هیچ کس با تو مخالفت نخواهد کرد اگر او نسبت بتو سازگار باشد تو استقامت خواهی کرد و اگر آرام نگیرد تو باز میان سپاهیان خود هستی و خراسان پشت سر تو خواهد بود و من عقیده ندارم که تو نزد او (منصور) بروی.

ابو مسلم ابو حمید را نزد خود خواند و گفت: نزد او برو و بگو من نزد تو نخواهم آمد. ابو حمید گفت: آیا تصمیم گرفتی که مخالفت و تمرد کنی؟ گفت:

آری گفت: مکن. گفت: من هرگز نزد او مراجعت نخواهم کرد. چون ابو حمید از برگشتن وی ناامید شد آنچه را ابو جعفر باو گفته بود بزبان آورد. ابو مسلم مدتی مبهوت شد. بعد باو گفت: برخیز. آن سخن او را شکست و خوار و ناتوان و مرعوب کرد.

ابو جعفر در آن هنگام که ابو مسلم بمخالفت پرداخت نامه بابی داود جانشین ابو مسلم نوشت که تو امیر خراسان هستی و تا زنده هستی و هستم امیر خواهی بود.

ابو داود بابی مسلم نوشت که ما برای معصیت و مخالفت خلفاء قیام نکرده ایم که با خاندان پیغمبر بستیزیم. تو با امام خود مخالفت مکن و بدون اجازه او برنگرد. آن نامه هنگامی رسید که در آن حال رعب و بهت بوده بر ترس و هراس او افزود.

ابو حمید را نزد خود خواند و گفت: من تصمیم گرفته بودم که بخراسان بروم ولی اکنون خودداری می کنم تا ابو اسحاق را نزد امیر المؤمنین بفرستم و عقیده او را بخواهم. ابو اسحاق را فرستاد بنی هاشم هم باستقبال و پذیرائی او شتاب کردند و هر چه خواست برای گرامی داشتن او فراهم کردند. منصور باو گفت: ابو مسلم را از قصد خراسان بازدار و اگر چنین کنی ایالت خراسان را بتو خواهم سپرد باو جائزه

و انعام هم داد.

ابو اسحاق برگشت و باو گفت: من چیز بدی که موجب نگرانی باشد ندیدم همه ترا بزرگ و گرامی می دارند. باو گفت: نزد امیر المؤمنین برو و از او پوزش بخواه و از گذشته اظهار پشیمانی بکن. او تصمیم گرفت که برود (و تسلیم شود).

نیزک باو گفت: آیا تصمیم گرفتی که نزد او بروی؟ گفت: آری. این بیت را هم بزبان آورد:

ما للرجال مع القضاء محالذهب بحيله الاقوام یعنی: مردان از قضا و قدر گزیری ندارند. قضا چاره اقوام را از میان می برد نیزک گفت: اگر تصمیم گرفتی که بروی از من این پند را بکار ببند. اگر بر او وارد شدی او را بکش و با هر که خواهی بیعت کن بدان که مردم با تو مخالفت نخواهند کرد.

ابو مسلم بمنصور نوشت که من نزد تو خواهم آمد. آنگاه ابو نصر را بفرماندهی سپاه منصوب کرد و خود رفت. باو دستور داد که منتظر دستور و فرمان باشد و بداند اگر نامه با نیمی از مهر ختم شده دستور خود اوست و اگر با ختم تمام مهر شده باشد نامه او نخواهد بود. (مجبور بنوشتن او شده).

ابو مسلم با عده سه هزار وارد مدائن شد و مردم (سپاه) را در حلوان گذاشت.

چون نامه ابو مسلم بمنصور رسید آنرا خواند و برای وزیر خود انداخت (که بخواند) او هم نامه را خواند. منصور گفت: بخدا اگر چشم من بر او افتد او را خواهم کشت.

ابو ایوب ترسید که اتباع ابو مسلم او را بکشند منصور را هم بکشند.

ابو ایوب (حیله برانگیخت) سلمه بن سعید بن جابر را نزد خود خواند و گفت:

آیا من نسبت بتو حقی دارم که مستوجب سپاس باشد؟ گفت: آری. گفت: میخواهم بتو ایالتی واگذار کنم که بهره آن برای تو باندازه عراق باشد بشرط اینکه برادرم حاتم را شریک خود کنی. او برای این نام برادر خود را آورد که سلمه شک نبرد و

ص: ۱۰۷

بآن ایالت طمع کند.

گفت: میخواهم کسکر را بتو سپارم. این ایالت سال اول چنین بهره داد و سال بعد دو برابر و چنین و چنان الی آخر که تو از فزونی بهره آن بتنگ خواهی آمد.

سلمه گفت: چگونه این مال را بدست بیارم. گفت: نزد ابو مسلم برو و از او درخواست این حکومت را بکن که او ضمن انجام کارها یا درخواست از خلیفه این تقاضا را بکند زیرا امیر المؤمنین تصمیم گرفته که تمام ممالک را از در خانه خود گرفته تا آخر باو بسپارد و خود آسوده باشد.

سلمه گفت: چگونه ملاقات امیر المؤمنین برای من میسر شود گفت: من برای تو اذن دخول می گیرم چون نزد منصور رفت منصور مهربانی کرد و گفت: سلام و اشتیاق مرا بابتی مسلم برسان.

سلمه رفت و ابو مسلم را در عرض راه دید و باو خبر داد. ابو مسلم بدان پیام و سلام دلخوش گردید. قبل از آن سخت اندوهناک و حزین بود. پس از آن در حال سرور بود تا هنگام ورود.

چون ابو مسلم بمنصور نزدیک شد منصور دستور داد که مردم باستقبال او شتاب کنند و بکوشند که او را بزرگ و گرامی بدارند. بنی هاشم هم پیشواز او را بجا آوردند تا وارد شد و نزد منصور رفت و دست او را بوسید. منصور باو دستور داد که برود و سه روز استراحت و استحمام کند. او هم رفت.

روز بعد منصور عثمان بن نهیک را با چهار تن از نگهبانان نزد خود خواند.

شیب بن واج و ابو حنیفه حرب بن قیس میان آنها بودند. بآنها امر داد که ابو مسلم را بکشید اگر او دست بزند دست زدن علامت انجام کار باشد. آنها را در حجره پشت مسکن خود قرار داد. ابو مسلم را هم احضار کرد. عیسی بن موسی (ولیعهد) نزد منصور بود و با هم ناهار را صرف کردند. (بعد عیسی خارج شد و رفت). ابو مسلم وارد شد.

منصور باو گفت: بمن بگوی آن پیکانی که از عبد الله بن علی (عم منصور) بدست آوردی کجاست؟ گفت: یکی از آن دو این است که نزد من است منصور گفت: بمن

نشان بده. ابو مسلم کشید و باو تحویل داد. منصور آن را گرفت و زیر بستر خود نهاد. (باید گرانبها باشد) سپس آغاز کلمه و عتاب نمود. باو گفت: بمن بگو آن نامه که در موضوع موات (فقهی) بسفاح نوشته بودی چه بود؟ آیا تو می خواستی بما دین را بیاموزی؟ گفت من گمان کرده بودم که بملت موات روا نباشد چون نامه او رسید دانستم که او (سفاح) و خاندان او معدن علم هستند.

گفت: بمن بگو چرا در راه مکه تو نسبت بمن پیش افتادی؟ گفت: من نخواستم که هر دو (قافله) بر آب جمع و وارد شویم که بمردم زیان و آسیب برسانیم. من پیش افتادم که ارفاق کنم. گفت: تو در عرض راه که پیش افتاده بودی بمشاورین خود گفته بودی که ما می رویم و نظر و عقیده خود را پس از مرگ سفاح ابراز خواهیم کرد (درباره خلافت). آنگاه توقف نکردی تا من برسم یا اینکه خود برگردی و مرا ملاقات کنی. گفت: علت همان بود که بتو گفتم. (نخواستم موجب زیان و آسیب مردم گردم). با خود گفته بودم که ما وارد کوفه می شویم و نسبت بتو مخالفتی پیش نخواهد آمد. گفت: کنیز عبد الله (بن علی) (هم خوابه و همسر) تو او را ربودی.

گفت: من او را حفظ کردم و نگهبان برای وی معین نمودم. گفت: مخالفت و عناد تو و راه خراسان گرفتن تو چه بود؟ گفت: ترسیدم که تو نسبت بمن بدگمان شده باشی با خود گفتم بخراسان می روم و بتو نامه می نویسم و عذر بخواهم تا ترا دلخوش و خشنود کنم. گفت: مالی که در خراسان گرد آورده بودی چه شد؟ گفت: آنرا خرج اصلاح سپاه و تقویت لشکر نمودم. گفت: مگر تو آن نیستی که در نامه خود اول نام خود را می نوشتی (خود را بر من مقدم می داشتی).

توان مرد نیستی که از عمه من آمنه دختر علی خواستگاری کرده بودی و ادعا نمودی که فرزند سلیط بن عبد الله بن عباس هستی. ای بی مادر. تو بمقام بلند پرواز کردی. سپس گفت: چه سبب بود که تو سلیمان بن کثیر را بکشی و حال اینکه برای ما دعوت (خلافت) ما جانبازی کرده و او یکی از جوانمردان ما بوده او قبل از اینکه ما ترا داخل این کار (دعوت و تبلیغ). کنیم یار ما بوده؟ گفت: او تمرد کرد و من

او را کشتم.

چون گله و عتاب بطول کشید ابو مسلم گفت: بمن نباید چنین گفته شود و حال اینکه من امتحان خوب داده بودم. منصور گفت: ای پلید مادر اگر یک کنیزک جای تو بود همین کارها را با نیروی ما انجام میداد. تو هر چه کردی بنام دولت ما کردی اگر این کار بتو مربوط می شد قادر بر بریدن یک بند نبودی ابو مسلم دست او را گرفت و بوسید و عذر خواست. منصور گفت: بخدا من مانند امروز روزی ندیده بودم تو بر خشم من افزودی. ابو مسلم گفت: بگذار از این من اکنون از هیچ کس غیر از خدا نمی ترسم. منصور دستی بر دست زد (خبر کرد) نگهبانان حاضر شدند عثمان بن نهیک شمشیر بر دوش او زد حمایل شمشیر او را برید. ابو مسلم گفت: ای امیر المؤمنین مرا برای سرکوبی دشمن خود زنده بدار. منصور گفت: خدا مرا زنده نگذارد. تو سخت ترین و بدترین دشمنان من هستی. نگهبانان او را بشمشیر گرفتند تا او را کشتند و او فریاد می زد: عفو عفو. منصور گفت: ای زاده پلیدان آیا عفو کنم و حال اینکه تو طعمه شمشیرها شدی. او را در بیست و پنجم ماه شعبان کشتند.

منصور گفت:

زعمت ان الدین لا یقتضی فاستوف بالکیل ابا مجرم

سیقت کاسا کنت تسقی بها امر فی الحق من العلقم یعنی: تو ادعا میکردی که وام ادا نخواهد شد (وام قتلی که مرتکب شدی و گمان بردی از تو قصاص نخواهد شد) اکنون پیمانہ را ای ابا مجرم (بجای ابو مسلم) کامل دریافت کن.

تو از جامی نوشیدی که خود بمردم می دادی که بنوشند (مرگ) و آن از علقم (یک ماده تلخ معروف) تلختر و بدتر است.

ابو مسلم در زمان تسلط خود ششصد هزار تن دست بسته کشته بود.

ص: ۱۱۰

چون ابو مسلم کشته شد ابو الجهم بر منصور وارد شد نعره ابو مسلم را دید. گفت آیا می خواهی مردم (سپاه ابو مسلم) را پراکنده کنم و برگردانم. گفت: آری.

ابو الجهم (تظاهر کرد) بستر و اسباب را از یک محل سر پوشیده (رواق) بمحل دیگر حمل کرد (مثل اینکه ابو مسلم بعد از ناهار خواهد خوابید) آنگاه بیرون رفت و گفت:

بروید و برگردید که امیر (ابو مسلم) می خواهد بعد از ظهر بخوابد (خواب قیلوله) نزد امیر المؤمنین. آنها هم دیدند بستر و اسباب جابجا حمل می شود گمان بردند که او راست می گوید. پراکنده شدند و رفتند. منصور دستور داد بآنها جازه و انعام داده شود. ابو اسحاق را صد هزار (درهم) داد.

عیسی بن موسی پس از کشتن ابو مسلم بر منصور وارد شد و پرسید: ای امیر المؤمنین ابو مسلم کجاست همین جا بود (و اکنون نیست) گفت: اینجا بود. عیسی گفت: تو بر وفاداری و فداکاری و فرمانبرداری او آگاه شدی (یقین کردی) و نیز ابراهیم امام باو معتقد بود و اعتماد داشت. منصور گفت: ای احمق بخدا قسم من روی زمین کسی را نمی شناسم که نسبت بتو بدترین دشمن بدخواه باشد. اکنون بنگر که او را در بستر پیچیده (کشته) شده. عیسی گفت: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**. عیسی باو عقیده و ایمان داشت. منصور باو گفت: خداوند قلب ترا از جای خود بکند (اصطلاح است) که تقریباً (خون کند). آیا تو (که ولیعهد هستی) با بودن ابو مسلم دارای قوه و قدرت بودی و میتوانستی امر و نهی کنی؟

پس از آن منصور جعفر بن حنظله را نزد خود خواند و پرسید: درباره ابو مسلم چه عقیده داری؟ گفت ای امیر المؤمنین اگر یک موی سر از او کندی و کم کردی باید بکشی و باز بکشی. گفت: خداوند بتو توفیق دهد. چون نگاه کرد و دید کشته ابو مسلم در کنار است گفت: ای امیر المؤمنین امروز را نخستین روز خلافت خود بدان.

بعد از آن منصور ابو اسحاق را احضار کرد. گفت: تو کسی بودی که ابو مسلم دشمن خدا را از آمدن منع و برفتن خراسان تشویق می کرد؟ گفت: (مقصود راوی)

ابو اسحاق از پاسخ خودداری کرد و بیچپ و راست نظر افکند که از ابو مسلم سخت بیمناک بود. منصور باو گفت: هر چه میخواهی بگو که خداوند آن تبه کار فاسق را کشت دستور داد که نعش او را حاضر کنند. چون مرده را دید بر زمین افتاد و سجده کرد و سجده را طول داد و چون سر برداشت گفت: الحمد لله که خداوند بوجود تو بمن امان داد. بخدا سوگند من یک روز از او ایمن نبودم. هر روز که نزد او می رفتم اول وصیت می کردم. کفن هم می پوشیدم و پیکر خود را کافور می مالیدم (حنوط) سپس جامه خود را برداشت و کفن نو را که زیر جامه پوشیده بود بمنصور نشان داد. چون ابو جعفر وضع او را دید بر او شفقت و ترحم نمود و باو گفت: طاعت خلیفه را بپذیر و خداوند را شکر کن که ترا از آن فاسق آسوده نمود سپس باو گفت: این جماعت (سپاه) را پراکنده و از اینجا بران.

پس از قتل ابو مسلم منصور بمالک ابی نصر بن هیشم از قول ابو مسلم نامه جعل بخاتم ابو مسلم مهر کرد و فرستاد که خانواده و اموال او را حمل و همراه خود آورد (بمدائن). چون مالک دید که خاتم کاملاً مهر و مطیع شده دانست که ابو مسلم آن نامه را ننوشته. (بر حسب دستور قبلی که باو داده بود شرح آن گذشت) گفت: کار خود را کردند. آنگاه راه همدان را بقصد خراسان گرفت و بار و مال و بازمانده ابو مسلم را با خود کشید. منصور بمالک نوشت که تو فرماندار شهر «زور» هستی. بزهر بن ترکی فرماندار همدان هم نوشت اگر مالک ابو نصر بهمدان برسد او را باز بدار و به زندان بسپار. نامه که بزهر نوشته شده بود زودتر رسید (تا نامه مالک) در آن هنگام مالک ابو نصر در همدان بود. زهر بمالک گفت: من برای تو طعام پخته و تهیه کرده ام اگر بخواهی مرا گرامی بداری بخانه من فرود آ. چون بخانه وی رفت زهر او را بازداشت. در آن هنگام فرماندار منصور بمالک رسید که فرماندار «شهر زور» باشد.

زهر چون هوا خواه مالک بود او را آزاد نمود او هم از آنجا خارج شد. روز بعد دستور قتل مالک بزهر رسید. زهر گفت: چون فرمان حکومت مالک ابو نصر صادر شد من او را رها کردم. مالک هم نزد منصور رفت. منصور باو گفت: تو ابو مسلم را برفتن

خراسان تشویق می کردی. گفت: آری. او نسبت بمن احسان کرده و بر گردن من حق داشت من هم نسبت باو وفاداری کرده نصیحت دادم و اگر امیر المؤمنین نسبت بمن احسان کند وفادار و سپاسگزار خواهم بود. منصور از او عفو کرد.

چون واقعه راوندیه (شرح آن خواهد آمد) رخ داد. مالک ابو نصر شمشیر کشید و در را حفظ کرد و گفت: دربان کسی را راه نمی دهم. منصور دانست که او کاملاً وفاداری کرده است.

گفته شده: زهیر ابو نصر را بند کرد و تحت الحفظ فرستاد ولی منصور بر او منت گذاشت و او را آزاد کرد و فرمانداری موصل را داد.

چون منصور ابو مسلم را کشت (بر منبر فراز شد و) گفت: ای مردم از انس طاعت دور نشوید و بوحشت معصیت تن ندهید. پس از راه نوردی با نور حق ظلمت باطل را میسندید. ابو مسلم در آغاز کار نیکی بسیار نمود و در عاقبت بد کرد مردم را بواسطه ما و با نیروی ما گرفت و دچار کرد. از مردم بیشتر ربود و بما کمتر داد و بر زشتی افزود. باطن پلید او بر ظاهر پسندیده چیره شد. ما بر پلیدی باطن او آگاه شدیم بر ما واجب شد که او را کیفر دهیم و خونس را مباح کنیم هر که مانند ما بر بد دلی و فساد عقیده او آگاه شود همین کار را نسبت باو روا می دارد و باو مهلت زیستن نمی دهد و ما را بر تاخیر کیفر او ملامت می کند و در قتل او معذور می دارد او از بیعت و ایمان خود می کاست و بر معصیت طغیان خویش می افزود تا آنکه کیفر او بر ما لازم و واجب و ریختن خونس روا گردید. ما درباره او حکم او را درباره دیگران اجرا نمودیم او درباره متمردين چنین می کرد و ما درباره که او متمرده شده چنین کردیم. چه نیک است گفتار نابغه ذبیانی که بنعمان ابن منذر خطاب کرده بود:

فمن اطاعك فانفعه بطاعته كما اطاعك و اوله علی الرشده

و من عصاك فعاقبه معاقبهتهی الظلوم و لا تقعد علی ضمده یعنی: هر که اطاعت کند باندازه طاعت خود باو سود برسان و براه راست

هر که معصیت کند او را کیفر بده و کیفر تو نسبت بگناه او چنین باشد که ستمگار را از ستم باز بدارد چنین بکن و از گرفتن حق آسوده منشین پس از خطبه از منبر فرود آمد.

ابو مسلم حدیث (پیغمبر) را از عکرمه و ابو الزبیر و ثابت بنانی و محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و سدیر شنیده و آموخته بود. ابراهیم بن میمون صائغ و عبد الله بن مبارک و دیگران از او روایت می کردند.

روزی خطبه کرد مردی برخاست و باو گفت: این علامت سیاه که بر تو می بینم چیست؟ گفت: ابو الزبیر بمن حدیث گفت که آنرا از جابر بن عبد الله روایت کرده و آن این است.

«پیغمبر هنگام فتح وارد مکه شد که بر سر عمامه سیاه داشت» این لباس هیبت و لباس دولت است. ای غلام گردن او را بزن (که گستاخی کرده و پرسیده است).

از عبد الله بن مبارک پرسیدند آیا ابو مسلم بهتر بود یا حجاج. گفت: من نمی توانم بگویم ابو مسلم بهتر از فلان و فلان است ولی می توانم بگویم حجاج از او بدتر بود.

ابو مسلم نازک (این لغت عینا عبری وارد شده که معلوم است فارسی می باشد و معلوم می شود در آن زمان مصطلح و داخل لغت عرب شده بود) شجاع و دارای فکر و خرد و تدبیر و احتیاط مروت بود.

از او پرسیده شد: بچه وسیله تو باینجا رسیدی که دشمنان را مغلوب نمودی؟

گفت: من صبر را سپر خود کردم و پوشیدن راز را بخود تحمیل نمودم و خود را همدم حزن و اندوه ساختم از قضا و قدر هم چشم پوشانیدم تا آنکه همت من بلند شد و بآرزوی خود رسیدم سپس گفت:

قد نلت بالحزم والکتمان ما عجزت عنه ملوک بنی ساسان إذ حشدوا

ما زلت اخربهم بالسيف فانتبهوا من رقه لم ينمها قبلهم احد

و من رعی غنما فی ارض ماسدهو نام عنها تولی رعیها الاسد یعنی: من عزم و تدبیر و نهان داشتن راز بکاری رسیدم که پادشاهان ساسان با تجمع و لشکر کشی از نیل آن عاجز شده بودند.

من همواره آنها را با شمشیر نواختم تا بیدار و هشیار شدند. از خوابی بیدار شدند که کسی قبل از آن بدان دچار نشده بود.

من آنها را در دیار و سرزمین خود مغلوب کردم و راندم. آنها در کشور خود که شام باشد خفته و غافل بودند.

هر که گله گوسفند را در بیشه شیران برای چرا ببرد و خود که چوپان آن گله باشد بخوابد حتما شیران گله را چوپانی خواهد کرد.

(این بیت اخیر معروف و مثل شده و بسیار بلیغ و موجب عبرت است) گفته شده: ابو مسلم (در آغاز کار) وارد نیشابور شد. در آن هنگام بر یک خر کهن پالان سوار و با رخت کم بها بود. یکسره بخانه دهقان (بزرگ- بمعنی سالار و رئیس ده یا قصبه و شهر) آن شهر که فادوسیان (زردشتی) بود رفت. حلقه در را کوبید دربان رسید و پرسید چه کار داری؟ گفت: فادوسیان را بگو که من ابو مسلم هستم و هزار درهم و یک مرکب (اسب) خوب میخوام. بفادوسیان گفتند مدتی فکر کرد و گفت هر چه خواسته فراهم کنید و باو اجازه دخول بدهید چون داخل شد.

باو گفت: ای ابا مسلم هر حاجتی که داری بگو که برآورده خواهد شد. ما در اختیار تو هستیم. هر چه کردی (در شورش) فراموش نخواهد شد.

چون ابو مسلم رستگار و پیروز شد باو گفتند: برو شهر نیشابور را بگیر و اموال فادوسیان را بخود اختصاص بده او نکرد و خودداری نمود تا شهر نیشاپور گشوده شد فادوسیان هدایا و تحف برای او فرستاد باو گفته شد: قبول مکن و اموال فادوسیان را مگیر او نپذیرفت و هدایا را قبول کرد و حق فادوسیان را شناخت. این رفتار دلیل این است که او جوانمرد و با مروت و فتوت بوده است.

داستان ابو مسلم و تاریخ و شرح حال او در کتب تاریخ مفصلاً آمده و ما در کتاب ایران و اسلام این شرح را بتفصیل نقل کرده ایم و هر چه از او مانده عدم تدبیر او بوده که حتی عبارت بسیار زشت بدان تصریح شده که او بدست خود هلاک خود را فراهم کرد و این مثل هم متداول است «ترك الراى فى الرى» اگر او بایران بر- می گشت حتما استقلال و عظمت ایران تجدید می شد ولی او فرصت را از دست داد و خود را بدام انداخت).

در آن سال منصور ابو داود را بایالت و امارت خراسان منصوب نمود فرمان ایالت را هم برای او فرستاد.

بیان قیام و خروج سنباد در خراسان

در آن سال سنباد بخونخواهی ابو مسلم قیام کرد او مجوسی (مغ- زردشتی) و اهل یکی از قصبات نیشابور بنام اهروانه (در طبری اهن وانه آمده است) بود.

او برای قتل ابی مسلم خشمناک شده که دست نشانده و ساخته او بود.

عده اتباع او فزون گردید که بیشتر آنها کوهستانی بودند. شهر نیشابور و قومس (گمش) و ری را گرفت. نام خود را هم سپهبد فیروز نهاد. چون بری رسید گنجهای ابو مسلم را ربود زیرا ابو مسلم هنگامی که ابو العباس را قصد کرد و اموال خود را در آن شهر گذاشت. سنباد اموال را غارت و زنان را برده کرد ولی بتجار دست درازی نکرد. او باین تظاهر می کرد که قصد رفتن بمکه را دارد تا کعبه را ویران کند.

منصور جمهور بن مرار عجلی را با عده ده هزار سوار بجنگ او فرستاد. میان همدان و ری جنگ رخ داد که میدان آنها یک دشت نزدیک راه بود.

جمهور خواست درنگ کند و بجنگ مبادرت ننماید. چون نزدیک شدند سنباد زنان اسیر مسلمین را بر شترها سوار کرد و پیشاپیش بمیدان فرستاد. چون زنان مسلمان لشکر اسلام را دیدند از محملها سر در آوردند و ضجه کردند و فریاد

وا محمدا زدند که دین اسلام از میان رفته بادی هم وزید و جامه زنان را گرفت اشتران از حرکت و لرزش جامه ها ترسیدند و رمیدند و سوی سپاه سنباذ برگشتند و سپاه را پراکنده کردند این پراکندگی و تفرقه موجب شد که مسلمین دلیر گشته بدنبال شترهای گریخته حمله کردند و شمشیرها را بمغها حواله دادند و هر چه خواستند و توانستند کشتند و انداختند. عده مقتولین بالغ بر شصت هزار گردید.

زن و فرزند آنها را هم اسیر کردند و سنباذ هم میان طبرستان و قومس (گمش) گشته شد. مدت قیام و خروج او هفتاد روز بود.

سبب قتل او این بود که او طبرستان را قصد کرد که نزد امیر (سپهد) آن پناه ببرد او هم یکی از امراء خود را بنام طوس باستقبال سنباذ فرستاد چون بملاقات وی رفت سنباذ بر او تکبر کرد او همانجا سر او را زد و برید و بمنصور نوشت که او را بقتل رسانید. اموال او را هم ربود. منصور بامیر طبرستان (سپهد) نوشت که اموال او را بدهد او منکر اموال شد. منصور برای سرکوبی او لشکر فرستاد او گریخت و بدیلم پناه برد.

بیان خروج و قیام ملبد بن حرمله شیبانی

در آن سال ملبد بن حرمله شیبانی در ناحیه جزیره (قسمت اعلاى دجله و فرات) قیام و خروج و تحکیم کرد (گفت لا حکم الا لله) حکومت و حکمی جز برای خدا نیست). دسته های محافظ و رابط و نگهبان سوی او شتاب و با او نبرد کردند او با هزار سوار بود با آنها جنگ کرد. عده از آنها کشته و سایرین منهزم شدند.

پس از آن یزید بن حاتم مهلبی او را قصد و نبرد کرد و ملبد او را شکست داد و منهزم نمود. منصور مولای خود مهلب بن صفوان را با عده دو هزار مرد جنگی برگزیده سپاه فرستاد باز ملبد آنها را پراکنده و منهزم نمود و لشکرگاه آنها را بیغما برد.

پس از آن (منصور نزار که یکی از سرداران خراسان بود با عده فرستاد ملبد او را کشت و اتباع وی گریختند.

بعد از آن (منصور) زیاد بن مشکان را با لشکر فرستاد باز ملبد آنها را شکست داد.

صالح بن صبیح را با سپاه انبوه و خیل بی شمار وعده مجهز و آماده فرستاد و باز ملبد پیروز شد و آنها را منهزم نمود.

حمید بن قحطبه که امیر و والی جزیره بود سوی او لشکر کشید. ملبد با او مقابله کرد. حمید تاب پایداری نیاورد و ناگزیر بمحلی پناه برد و بملبد صد هزار درهم داد که از او گذشت کند. گفته شده قیام و خروج ملبد در سنه صد و سی و هشت بود.

بیان حوادث

در آن سال مردم بییلاق نرفتند (صائفه یا باصطلاح جنگ رومیان در صائفه) زیرا سرگرم جنگ سبناذ بودند.

در آن سال اسماعیل بن علی بن عبد الله بن عباس که حاکم موصل بود امیر حاج شده بود.

زیاد بن عبید الله امیر مدینه و عباس بن عبد الله بن معبد امیر مکه بود که پس از اداء مراسم حج در گذشت اسماعیل هم حکومت او را ضمیمه حکومت زیاد بن عبید الله نمود منصور هم حکومت او را تأیید کرد.

امیر کوفه عیسی بن موسی و حاکم بصره و پیرامون آن سلیمان بن علی و قاضی آن عمر بن عامر سلمی بودند.

والی و امیر خراسان هم ابو داود خالد بن ابراهیم بود.

امیر مصر صالح بن علی و حاکم جزیره حمید بن قحطبه و امیر موصل اسماعیل بن

علی بن عبد الله بود و موصل بهمان حال تباهی مانده بود (پس از قتل عام بدست برادر منصور).

سنه صد و سی و هشت

بیان مخالفت و خلع از طرف جمهور بن مرار عجلی

در آن سال جمهور بن مرار در شهر ری منصور را از خلافت خلع نمود. سبب این بود که چون سباز را شکست داد هر چه در لشکرگاه او یافت گنجهای ابو مسلم بوده ربهود و برای منصور نفرستاد. از عاقبت کار ترسید و منصور را خلع نمود. منصور محمد بن اشعث را با سپاه عظیم بجنگ او فرستاد راه ری را گرفت و جمهور ناگزیر شهر ری را ترک و اصفهان را قصد کرد. محمد شهر ری را تصرف نمود و جمهور هم اصفهان را گرفت. محمد لشکری برای سرکوبی او فرستاد و خود در شهر ری ماند.

بعضی از یاران جمهور باو گفتند وقت آن است که تو با نخبه سپاهیان دلیر خود محمد را در شهر ری قصد کنی که او با عده کم در آن شهر مانده و سپاه خود را برای جنگ تو فرستاده است باید او را غافل گیر کنی جمهور نصیحت را پذیرفت و با عده برگزیده محمد را قصد کرد. محمد هم از قصد او آگاه شد که او با شتاب می رسد.

آماده شد و سخت احتیاط کرد و در آن هنگام لشکری بیاری او از خراسان رسید جنگ رخ داد و در پیرامون قصر فیروزان میان راه ری و اصفهان قتال واقع شد.

نبردی سخت رخ داد. عده از دلیران و سواران عجم با جمهور بودند. جمهور گریخت و بسیاری از اتباع او کشته شدند. جمهور بآذربایجان پناه برد بعد از آن در محل «اسبادروا» کشته شد. اتباع او پس از کشتن سرش را جدا کردند و نزد منصور فرستادند.

پیش از این در تاریخ یک سال قبل خبر خروج ملبد و فرار و تحصن حمید را داده بودیم. چون خبر پیروزی ملبد و گریز حمید بمنصور رسید عبد العزیز بن عبدالرحمن برادر عبد الجبار را باتفاق زیاد بن مشکان بجنگ او فرستاد. ملبد برای آنها صد سوار کمین گذاشت چون عبد العزیز جنگ را آغاز کرد سواران از کمین گاه خود خارج شدند تمام اتباع او را کشتند و خود او گریخت.

منصور خازم بن خزیمه (جد اعلای امیر اسد الله علم) با عده هشت هزار بجنگ او فرستاد. آن عده مرورودی بودند. خازم لشکر کشید تا بموصل رسید. عده از اتباع خود را برای مقابله مبلد فرستاد. مبلد خود از رود دجله گذشت و خازم هم برای نبرد او جنید. مقدمه و طلایع لشکر بفضله بن نعیم بن خازم بن عبد الله نهشلی سپرد فرمانده میمنه را بزهر بن محمد عامری و میسره را بعهدہ ابی حماد ابرص سپرد.

خود خازم در قلب قرار گرفت. با همان حال ملبد را دنبال کرد و طرفین متقابلا رهسپار شدند. چون شب فرا رسید سرگرم گیر و دار شدند و چون بامداد طلوع کرد ملبد مثل اینکه قصد فرار کرده راه خود را گرفت. خازم با اتباع خود خندق را که از خار کشیده بودند ترک کرد بجنگ کمر بست. چون از خندق (محوطه خار) خارج شدند ملبد و اتباع او بر میمنه خازم حمله کرد و آنرا تباہ نمود بعد میسره را پراکنده و نابود کرد سپس قلب را قصد کرد که خازم اول دستور داد که خارها را در راه ملبد بیندازند بعد فرمان داد که سواران همه پیاده شوند و بر زمین پایداری و دلیری کنند. خازم فریاد زد: زمین زمین (بر زمین فرود آئید). ملبد هم فرمان داد سواران پیاده شوند و دست و پای اسبها را قطع کنند. طرفین با شمشیر جنگ کردند تا شمشیرها شکسته شد در اثناء کارزار خازم بفضله بن نعیم دستور داد که چون گرد

و غبار میدان را تاریک کند و کس دیگری را نبیند تو با اتباع خود سوار شوید و دشمن را هدف تیر کنید. او هم بفرمان خازم عمل کرد. اتباع خازم که از میمنه و میسره گریخته بودند برگشتند و ملبد و اتباع او را هدف تیر نمودند. ملبد با عده هشتصد تن کشته شد که در آن هنگام پیاده شده دلیرانه نبرد میکردند. عده سیصد سوار از اتباع ملبد هم گریختند فضله آنها را دنبال کرد و صد و پنجاه سوار از آنها کشت.

بیان حوادث

در آن سال قسطنطین پادشاه روم بلاد اسلام را قصد و «ملطیه» و «مالت» را با قوه و غلبه گشود. برج و باروی شهر را ویران کرد و از مدافعین و جنگجویان عفو نمود و نسل مسلمین را آزاد گذاشت.

در آن سال عباس بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس صائفه (روم بیلاق رومیان و محلی باین نام) را برای غزا قصد کرد صالح بن علی و عیسی بن علی نیز همراه او بودند گفته شد آن جنگ و غزا در سنه صد و سی و نه بوده.

صالح در آن دیار هر چه پادشاه روم از بنای اسلام را ویران کرده بود دوباره ساخت که برج و بارو و حصار شهر ملطیه (مالت) باشد.

در آن سال عبد الله بن علی که در بصره اقامت داشت و پناهنده برادرش سلیمان بود با منصور بیعت نمود. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱۵ ۱۲۱ بیان حوادث ص : ۱۲۱

آن سال منصور مسجد حرام (کعبه) را فراختر کرد.

فضل بن صالح بن علی هم در آن سال امیر الحاج شده بود.

زیاد بن عبد الله حارثی امیر مکه و مدینه و طائف بود.

والی کوفه و پیرامون آن عیسی بن موسی و امیر بصره سلیمان بن علی و قاضی آن سوار بن عبد الله و امیر خراسان ابو داود و والی مصر صالح بن علی بودند.

ص: ۱۲۱

در آن سال سواد بن رفاعه بن ابی مالک قرطبی (نسبت بشهر قرطبه) و سعید بن جمهان ابو حفص اسلمی وفات یافتند شخص اخیر از سفینه (ایرانی- یار پیغمبر) حدیث خلافت را روایت کرده بود که عده خلفاء سی تن باشد. همچنین یونس بن عیید بصر گفته شده او در سنه صد و سی و نه درگذشت.

سنه صد و سی و نه

بیان جنگ و غزای روم

در آن سال صالح بن علی و عباس بن محمد بنا و ترمیم حصار و دیوار شهر مالطیه (مالت) را پایان دادند و هر دو با هم (لشکر کشیدند) بقصد غزای صائفه از طریق حدث رفتند و در بلاد روم راه نفوذ یافتند و دو خواهر صالح ام عیسی و لبابه که هر دو دختر علی بودند در آن غزا مصاحبت داشتند هر دو خواهر نذر کرده بودند که اگر ملک و دولت بنی امیه نابود شود بجهاد و غزا مبادرت کنند.

جعفر بن حنظله مهرانی نیز از مالت برای غزا لشکر کشید.

در آن سال فداء (تبادل و خرید و فروش گرفتاران) میان منصور و پادشاه روم تبادل شد و انجام گرفت. اسراء «قالی قلا» و دیگران از رومیان مبادله و فروخته شدند. «قالی قلا» را هم ساخت و آباد کرد و مردم مهاجر را بشهر خود برگردانید گروهی از مردم جزیره برای اقامت در آن شهر دعوت کرد و سکنی داد. آنها (اهل جزیره) و مردم متفرق دیگر در آن شهر اقامت کردند و بنگهداری و حمایت آن کمر بستند. بنابر این از اهل صائفه (رومیان) کسی در شهر نماند تا سنه صد و چهل و شش که منصور گرفتار قیام دو فرزند عبد الله بن حسن بن حسن شده بود اگر چه بعضی روایت کرده اند که در همان زمان حسن بن قحطبه باتفاق عبد الوهاب بن ابراهیم امام در سنه صد و چهل برای جنگ و غزای صائفه (رومیان) لشکر کشیدند و قسطنطین

پادشاه روم با سپاه صد هزار مرد جنگی بمقابله پرداخت و بمحل «جیحان» هم رسید ولی چون فزونی عده سپاه مسلمین را شنید ترسید و عقب نشست و بعد از آن تا سنه صد و چهل جنگ و غزا (غزو) رخ نداد.

بیان ورود عبدالرحمن بن معاویه باندلس

در تاریخ سنه نود و دو فتح اندلس و عزل موسی بن نصیر را بیان نمودیم. چون او معزول شد و راه شام را گرفت فرزند خود عبد العزیز را بجانشینی خویش معین و منصوب نمود. فرزند مزبور کشور داری و مرزها را نگهداری کرد و شهرهای دیگر را گشود و بر کشور ستانی افزود. او مردی فاضل و پرهیزگار (ایرانی نژاد) بود.

امارت وی تا سنه نود و پنج بطول کشید.

در همان حال و آن دیار کشته شد که ما پیش از این سبب قتل او را شرح داده بودیم. چون او کشته شد اهالی اندلس مدت شش ماه بدون امیر ماندند و بعد بر امارت ایوب بن حبيب لخمی متفق شدند که او خواهر زاده موسی بن نصیر بود. او پیشنهاد بود زیرا مرد صالح و پرهیزگار بود. او بشهر قرطبه منتقل شد و آن شهر را مرکز امارت نمود و آن در سنه نود و نه بود. گفته شده در سنه نود و هشت بود.

بعد از آن سلیمان بن عبد الملک حر بن عبدالرحمن ثقفی را بجای او برگزید او در سنه نود و هشت وارد آن دیار شد. مدت دو سال و نه ماه امیر بود چون عمر بن عبد العزیز بخلافت رسید سمح بن مالک خولانی را بامارت اندلس برگزید و باو دستور داد که زمین تمیز و تکفیک و معلوم کند که کدام قسمت با قوه غلبه فتح شده تا از آن خمس گرفته شود و نیز کشور اندلس را برای او وصف کند که چگونه است او عقیده داشت که مردم آن دیار را برگرداند و بمسلمین ملحق کند که جدا شده و دور افتاده بودند.

سمح در سنه صد و در ماه رمضان وارد شد و بدستور عمر عمل کرد و هنگام

مراجعت در دار الحرب سنه صد و دو کشته شد.

عمر اول تصمیم گرفته بود که مردم (مسلمین) آن سرزمین را منتقل کند بعد از فکر منصرف شد و برای آنها دعا کرد.

بعد از سمح عنبسه بن سحیم کلبی در سنه صد و سه امیر شد و در ماه شعبان سنه صد و هفت در گذشت آن هم پس از مراجعت از جنگ و غزای فرنگ بعد از او یحیی بن سلمی کلبی در ماه ذی القعدة سنه صد و هفت بامارت رسید و مدت دو سال شش ماه امیر بود.

در سنه صد و ده حذیفه بن ابرص اشجعی وارد اندلس شد و مدت شش ماه امیر بود تا عزل شد.

بعد از او عثمان بن ابی نسهه خثعمی در سنه صد و ده امیر شد و مدت شش ماه ماند و برکنار شد. مدت امارت او پنج ماه بود.

پس از آن هیثم بن عبید کنانی در ماه محرم سنه صد و یازده وارد شد و مدت یازده ماه و چند روز امیر بود تا در ماه ذی الحجه وفات یافت.

اهالی اندلس بعد از او محمد بن عبد الله اشجعی را برای امارت خود برگزیدند که مدت دو ماه امیر بود.

بعد از او عبدالرحمن بن عبد الله غافقی در ماه صفر سنه صد و دوازده امیر شد و در ماه رمضان سنه صد و چهارده در سرزمین دشمن بشهادت رسید. بعد از او عقبه بن حجاج سلولی در سنه صد و شانزده امیر شد و مدت پنج سال ماند اهالی اندلس بر او شوریدند و او را عزل و عبد الملک بن قطن فهری را بجای او نصب نمود که برای دومین بار امیر آن دیار شد. بعضی از مورخین نوشته اند که عقبه در گذشت و عبد الملک بجای او نشست.

پس از آن بلج بن بشر قشیری بامارت رسید اتباع او با وی بیعت کردند.

عبد الملک هم گریخت و در خانه خود نشست دو فرزندش قطن و امیه هم گریختند.

یکی از آن دو بمارده (ماردین) و دیگری به «سرمطه» پناه بردند. یمانی ها هم بر-

بلج شوریدند و قتل عبد الملک را باو تکلیف کردند او از آنها ترسید عبد الملک را کشت و بدار آویخت. سن او نود سال بود. چون خبر قتل او بدو فرزندش رسید سپاهی از مارده تا اربونه جمع و تجهیز نمودند که عده آن صد هزار بود سوی بلج و اتباع او که در «قرطبه» بودند لشکر کشیدند. بلج از شهر لشکر کشید و بمقابله آنها پرداخت اهل شام هم همراه او بودند او دو برادر و سپاه آنها را منهزم نمود و خود بشهر قرطبه برگشت ولی پس از چند روز زندگی را بدرود گفت.

علت ورود بلج باندلس این بود که او با عم خود کلثوم بن عیاض در جنگ بربر بوده. شرح این واقعه گذشت که چون عم او کشته شد او ناگزیر باندلس پناه برد و عبد الملک بن قطن باو اجازه ورود داد که موجب قتل عبد الملک گردید.

پس از آن اهل شام ثعلبه بن سلامه عاملی را بجای او برگزیدند او ماند تا آنکه ابو الخطار والی آن دیار شد و آن در سنه صد و بیست و پنج بود که اهل اندلس مطیع او شدند.

ثعلبه و ابن ابی نسعه و دو فرزند عبد الملک هم نزد او رفتند و او بآنها داد و نیکی نمود. کار او بالا گرفت و پایدار شد او شجاع و خردمند و کریم بود. عده اهالی شام که باو گرویدند فزون گردید و شهر «قرطبه» بر آنها تنگ شد ناگزیر آنها را در شهرستانها پراکنده کرد و سکنی داد. اهالی دمشق در محل «بیره» جا داد زیرا آن محل شبیه دمشق بود همان محل را هم دمشق نامید. اهل حمص را هم در «اشیلیه» سکنی داد. اهل «قنسرین» را در «حیان» جا داد و آنرا «قنسرین» نام نهاد. اهالی «اردن» را در صحرا سکنی داد و نام بلاد آنها را «اردن» گذاشت. مردم «فلسطین» را در «شدونه» منزل داد و آنرا «فلسطین» نامید. مصریان در «تدمیر» جمع کرد و نام مصر را بر گزید زیرا آن سرزمین شبیه مصر بود بعد از آن یمانیها تعصب کردند و آن تعصب موجب قیام ستیز «صمیل» بن حاتم گردید بر او شورید و قبایل مضر را در ستیز او برانگیخت و خلع و عزل او را خواست.

این فتنه در سنه صد و بیست و هفت برخاست. «صمیل» بن حاتم بن شمر بن

ذی الجوشن بود که با لشکر شام بیاری اهل اندلس رفت و در آن دیار مستقر گردید و در آنجا سالار شد ابو الخطار خواست از اعتبار او بکاهد روزی میان سپاهیان فرمان داد که او را دشنام دهند و توهین کنند او در حالی رانده شد که عمامه وی کج شده بود. بعضی از دربانان باو گفتند: چرا عمامه تو کج شده؟ گفت: اگر من عشیره و قوم داشته باشم آنها عمامه مرا راست خواهند کرد. او نزد قوم خود فرستاد و پیغام داد شکایت کرد. آنها گفتند: ما تابع و مطیع تو هستیم. آنها بثوابه بن سلامه جذامی نامه نوشتند او از اهل فلسطین بود. نزد آنها رفت و اجابت کرد و قبیله «لخم» و «جذام» هم متابعت کردند. ابو الخطار بر تجمع آنها آگاه شد لشکر کشید و جنگ کرد اتباع او منهزم شدند و خود او گرفتار گردید. ثوابه وارد قصر شد در حالیکه ابو الخطار در بند و زنجیر بود ثوابه مدت دو سال در اندلس امارت کرد و چون درگذشت یمانیها خواستند ابو الخطار را بر سر کار قرار دهند ولی مضر مانع شدند. رئیس آنها هم «صمیل» بود. اختلاف رخ داد و اندلس در مدت چهار ماه بدون امیر بود. ما شرح مبسوط این حوادث را در تاریخ سنه صد و بیست و هفت آورده بودیم و چون بدون امیر ماندند عبدالرحمن بن کثیر لخمی را برای صدور فرمان برگزیدند.

چون کار آنها سخت گردید بر انتخاب یوسف بن عبدالرحمن بن حبیب بن ابی عبیده فهری متفق و متحد شدند او را برای امارت برگزیدند یوسف در سنه صد و بیست و نه امیر اندلس شد. تصمیم گرفتند که او برای مدت یک سال امیر باشد بعد امارت را به یمانیها بسپارد هر که را بخواهند امیر کنند چون یک سال گذشت یمانیها تماما تجمع کردند و لشکر کشیدند که یک امیر از خود انتخاب کنند و بنشانند صمیل شنید و شبیخون زد بسیاری از آنها را کشت. آن واقعه را جنگ قشنده نامیدند که مشهور بوده که ابو الخطار هم در آن گیر و دار کشته شد. در آن جنگ اول با نیزه نبرد کردند تا نیزه ها شکست سپس با شمشیر تا شمشیرها خرد و تباه گردید بعد موی سر یک دیگر گرفتند و بکشتی پرداختند و آن در سنه صد و سی بود در پایان جنگ مردم بر امارت یوسف متفق شدند کسی هم بر او اعتراض نکرد و متعرض نشد.

چیزهای دیگر هم گفته شده که مخالف نقل ما می باشد که در تاریخ حوادث صد و بیست و هفت شرح داده شده است.

بعد از آن قحط و غلا بر اندلس استیلا یافت مردم آن سرزمین هم مهاجرت کردند و تا سنه صد و سی و شش اوضاع آن سامان پریشان و درهم بود.

در آن سال تمیم بن معبد فهری و عامر عبدری در شهر «سرقسطه» با هم متحد شدند و صمیل بجنگ آنها لشکر کشید یوسف فهری هم با آن دو نبرد کردند و هر دو را کشت. یوسف هم امیر اندلس بود تا آنکه عبدالرحمن بن هشام (اموی) بر او و بر اندلس غلبه کرد.

این است آنچه در تاریخ اندلس آمده که شرح آن پراکنده بود و اکنون مختصراً در یک جا جمع و تدوین تا وقایع اندلس پیوسته بهم بیان و بیکدیگر مرتبط شود. اکنون رسیدن عبدالرحمن بن معاویه بن هشام بآن دیار را بیان می کنیم.

اما علت رفتن عبدالرحمن بآن سامان این بود که چون دولت بنی العباس چیره شد و بنی امیه و یاران و پیروان آنها کشته شدند بعضی از آنها که نجات یافته بودند گریختند یکی از گریختگان عبد الرحمن بن معاویه بود که در واقعه ذات-الزیتوه تن بفرار داد و خود با یک غلام بفرسطنین پناه برد. غلام او اخبار تجسس و تحقیق می کرد و باو خبر می داد. از او نقل شده که چون در محل «نهرابی فطرس» بما امان داده شد و بعد امان و پیمان را شکستند و خون ما را ریختند خبر واقعه بمن رسید و من از آمیزش با مردم پرهیز داشتم. با ناامیدی بخانه خود برگشتم. هر چه برای سفر ضروری بود برداشتم و با خانواده خود سفر کردم ولی با بیم و هراس و احتیاط تا آنکه بیک قریه بر کنار فرات رسیدم که آن قریه دارای درخت و باغ و چمن بود.

روزی من در آن قریه بودم و فرزندم سلیمان که طفل چهار ساله بود نزد من سرگرم بازی بود ناگاه از در منزل خارج شد و با رعب و زاری برگشت و دامنم را گرفت و بمن آویخت و گریست من او را دور می کردم ولی او سخت بمن پناه می برد

من بیرون رفتم که علت بیم او را بدانم پرچمها و علامتهای سیاه را دیدم (شعار بنی العباس). رعب و خوف بر آن قریه هجوم آورد. برادر کوچکی داشتم بمن گفت:

زینهار زینهار اینک درفشهای سیاه رسیده باید بگریزی و نجات بیابی. من هم مقداری دینار (زر) برداشتم و برادر خود را همراه بردم بخواهرهای خود گفتم مقصد من فلان جاست شما بعد از من غلام مرا سوی من روانه کنید. من رفتم و دیدم که سواران قریه را محاصره می کردند. مرا جستجو کردند و نیافتند. من نزد یکی از آشنایان خود رفتم و باو گفتم چند رأس چهار پا برای من بخرد و توشه و اسباب سفر فراهم کند. او غلامی داشت که خبر پناهندگی مرا بحاکم داد. حاکم خیلی بطلب من فرستاد ما هم پیاده از آن محل گریختم. سواران ما را دیدند و دنبال کردند. ما شتاب کردیم و بیک باغ رفتیم که در کنار فرات بود سواران رسیدند و ما خود را بآب انداختیم من و برادر سیزده ساله خود هر دو شنا کردیم سواران بما امان دادند برادرم که شناخته شده بود با امان نزد آنان برگشت و من شنا را ادامه دادم تا آن طرف فرات عبور کردم. آنها برادرم را کشتند و من قتل او را بچشم می دیدم سخت محزون و ماتم زده شدم. راه خود را گرفتم و رفتم تا بیک جنگل انبوه رسیدم در آنجا پنهان شدم تا از پیدا کردن من ناامید شدند. من سیر و سفر خود را ادامه دادم تا بافریقا رسیدم.

بعد از آن خواهرش «ام الاصبغ» غلام او بدر را بدنبال او فرستاد و زر و گوهر باو داد که صرف اصلاح حال خود کند. چون بافریقا رسید عبدالرحمن بن حبيب بن ابی عبیده فهری بطلب و تعقیب او کوشید. او پدر یوسف امیر اندلس بود. عبدالرحمن که والی افریقا بود تعقیب وی را ادامه داد او گریخت و بقبیله مکناسه که از قبایل بربر بود پناه برد. در آنجا دچار سختی ها شد که شرح آن بدر از می کشد از آنجا گریخت و بقبیله نزاوه پناه برد که مادرش از آنجا بود و آنها دایه‌های او بودند بدر غلام او همراه او بود.

گفته شده او نزد قومی از قبیله «زناته» رفت آنها درباره او نیکی کردند و پناهِش دادند تا مطمئن شد و آرام گرفت. آنگاه شروع کرد که با بنی امیه که در اندلس زیست می کردند مکاتبه کند و ورود خود را اطلاع دهد و آنها را بمتابعت خود دعوت نماید. بدر غلام خود را هم نزد آنها فرستاد در آن هنگام، امیر اندلس یوسف بن عبد الرحمن فهری بود.

بدر (غلام او) نزد آنها رفت و خبر داد آنها هم دعوت او را اجابت کردند و یک کشتی برای آوردن او فرستادند که در آن کشتی ثمامه بن علقمه و وهب بن اصفهر و شاکر بن ابی السمط بودند آنها نزد او رفتند و اطاعت خود را باو ابلاغ نمودند و او را همراه خود باندلس بردند. کشتی در تاریخ ماه ربیع الاول سنه صد و سی و هشت در «منکب» لنگر انداخت. گروهی از سالاران «اشبیلیه» نزد او رفته سر سپردند.

یمانیها هم که نسبت بصمیل و یوسف فهری کینه داشتند باو گرویدند. از آنجا بسرزمین «ریه» رفت و اهالی محل که حاکم آنها عیسی بن مساور بود با او بیعت کردند پس از آن بمحل «شدونه» رفت و غیاث بن علقمه لخمی با او بیعت کرد بعد بمحل «موزور» رفت ابراهیم بن شجره حاکم محل با او بیعت کرد. سپس راه «اشبیلیه» را گرفت و ابو الصباح یحیی بن یحیی با او بیعت کرد. خبر او بگوش یوسف رسید یوسف در پیرامون قرطبه غائب (و غافل) بود. چون عبدالرحمن بقرطبه رسید با یوسف مکاتبه کرد که صلح کنند مدت دو روز با خدعه صلح را عقب انداخت یک روز از آن دو روز عرفه بود هیچ یک از یاران یوسف شک نداشت که صلح منعقد شده. یوسف روز عید اضحی طعامی آماده کرد که مردم تناول کنند و خود را آسوده و آرام بود.

عبدالرحمن هم سواران خود را آماده و مرتب کرده بود. لشکر عبدالرحمن شبانه از رود گذشت و شب عید قربان جنگ را آغاز کرد. طرفین متحارب پایداری کردند تا بامداد. عبدالرحمن بر استر سوار شد تا مردم تصور نکنند او خواهد گریخت (کندرو) چون او را بدان حال دیدند دلیر شدند و خود را بثبات وادار نمودند.

زودتر بقتل اتباع یوسف دست دراز کردند و او تن بفرار داد. صمیل (نواده شمر)

با گروهی از عشیره خود پایداری کرد ولی بعد ناگزیر تن بگریز داد. عبدالرحمن پیروز شد. یوسف بمارده پناه برد و عبدالرحمن وارد قرطبه شد. خانواده و حشم یوسف را از قصر بیرون کرد و خود داخل قصر شد.

بعد از آن برای سرکوبی یوسف لشکر کشید و بطلب او کوشید. چون یوسف شنید از جای خود جنید راه قرطبه را گرفت تا رسید داخل قصر شد. خانواده و اموال خود را بیرون کشید و سوی شهر «بیره» کوچ کرد. صمیل هم بشهر شوذر رفته بود. عبدالرحمن آگاه شد سوی شهر «قرطبه» شتاب کرد که شاید باو برسد چون باو نرسید تصمیم گرفت سوی شهر «بیره» لشکر بکشد در آن هنگام صمیل بیوسف پیوسته بود در آنجا گروهی بآنها گرویدند. طرفین متحارب مکاتبه کردند و بصلح کوشیدند. صلح بر این قرار شد که یوسف با امان تسلیم شود و با عبدالرحمن در شهر قرطبه زیست کند. یوسف هم دو فرزند خود را گروگان داد. که یکی ابو الاسود محمد و دیگری عبدالرحمن نام داشتند. یوسف هم فرود آمد و همراه عبدالرحمن روانه شد چون بشهر قرطبه رسید باین بیت شعر تمثال کرد.

فینا نسوس الناس و الامر امرنا اذا نحن فیهم سوقه ننتصف عبدالرحمن در قرطبه مستقر گردید در آنجا مسجد و قصر بنا کرد و هشتاد هزار دینار صرف بنای آن دو کرد و قبل از انجام بنا درگذشت. و نیز چندین مسجد جامع ساخت گروهی از خویشان و خاندان او رسیدند او در آنجا برای منصور دعوت می کرد (ناگزیر او را خلیفه دانست و بنام او خطبه می خواند ولی بعد بنی امیه مستقل شدند و خود را خلیفه دانستند).

ابو جعفر (مقصود طبری) ورود عبدالرحمن باندلس را در تاریخ سنه صد و سی و نه آورده گفته شده در سنه صد و سی و هشت چنانکه ما این روایت را ترجیح دادیم تا بتوانیم تاریخ را مسلسل ذکر کنیم و از موضوع خارج نشویم. این شرح برای بیان عبدالرحمن و تاریخ دخول او باندلس کافی می باشد که ما باختصار پرداختیم.

بیان بازداشت عبد الله بن علی

چون سلیمان از حکومت بصره برکنار شد برادرش عبد الله بن علی با یاران خود از منصور بیمناک و پنهان شدند. منصور بر اختفاء آنها آگاه شد بسلیمان و عیسی دو فرزند علی بن عبد الله بن عباس پیغام داد که عبد الله را روانه کنند و باو امان داد و آنها را بانجام کار مجبور و وادار کرد.

سلیمان و عیسی عبد الله را با غلامان و امراء و فرماندهان و یاران (عبد الله) نزد منصور رفتند. چون رسیدند بسلیمان و عیسی اجازه ورود و دیدار داد. هر دو داخل شدند ورود عبد الله را اطلاع دادند و برای عبد الله اجازه ملاقات خواستند او هم پذیرفت ولی سرگرم حدیث و مذاکره شد. قبلا هم در قصر خود جای بازداشت او را مهیا کرده بود. دستور داد یکسره او را به آنجا ببرند او را بردند و بازداشتند. پس از آن منصور برخاست و بسلیمان و عیسی گفت: عبد الله را با خود ببرید چون بیرون رفتند عبد الله را نیافتند خواستند برگردند نزد منصور آنها را از دخول منع کردند دانستند که او را حبس کرده در آن هنگام شمشیرهای اتباع عبد الله را گرفتند و بزندان سپرده بودند.

خفاف بن منصور (یکی از سرداران عبد الله) بسایر یاران و سالاران گفته بود اگر وارد شدیم همه یکباره بر منصور حمله کنیم و حاجب و دربان را بکشیم تا باو برسیم و بقتل او دست دراز کنیم و گر نه او ما را خواهد کشت آنها از او نپذیرفتند او از آمدن با آنها پشیمان شده بود چون شمشیرهای آنها را گرفتند. و ریش خود را بدست گرفت و بیاد دهن (حرکت زشت) داد و گفت: مرا اطاعت نکردید. آنگاه بروی یاران خود تف انداخت.

منصور بعضی از آنها را در حضور خود کشت و بعضی دیگر بخراسان نزد ابو داود خالد فرستاد که او هم آنها را کشت.

بیان حوادث

سلیمان بن علی از امارت بصره معزول شد گفته شده عزل او در سنه صد و چهل بود. سفیان بن معاویه امیر بصره شد. در آن سال عباس بن محمد بن علی امیر الحاج شد. زیاد بن عبید الله حرثی هم امیر مکه و مدینه و طایف بود.

عیسی بن موسی والی کوفه و سفیان بن معاویه امیر بصره (مکرر آمده). قاضی آن هم سوار بن عبد الله و امیر خراسان ابو داود بود.

در آن سال عبد ربه سعید بن قیس انصاری وفات یافت. گفته شده در سنه صد و چهل و یک درگذشت.

در آن سال علاء بن عبدالرحمن مولای خرقة و محمد بن عبد الله بن عبدالرحمن ابو صعصعه مازنی و یزید بن عبد الله بن شداد بن هاد لیبی وفات یافتند. شخص اخیر در اسکندریه درگذشت.

سنه صد و چهل

بیان هلاک ابو داود والی خراسان و امارت عبد الجبار

در آن سال ابو داود خالد بن ابراهیم ذهلی امیر خراسان هلاک شد. سبب هلاک او این بود که گروهی از سپاهیان در «کشماهن» بر او شوریدند. آنها خانه او را قصد کردند و او بیدار شد بر دیوار رفت و فریاد زد که اتباع او بشنوند و برای نجات وی شتاب کنند او پای خود را بر یک آجر گذاشت آن آجر سست بود شب را بدان حال گذرانید تا بامداد که آن آجر شکست و افتاد و کمرش شکست و تا نماز عصر درگذشت.

عصام رئیس شرطه او جانشین وی شد تا عبد الجبار بن عبدالرحمن ازدی رسید

که امیر و والی خراسان شده بود او جماعتی از سالاران و سرداران گرفت آنها را متهم کرد که برای آل علی بن ابی طالب دعوت و تبلیغ میکردند.

مجاشع بن حدیث انصاری عامل بخارا و ابو المغیره خالد بن کثیر مولای بنی - تمیم عامل قوهستان و حریش بن محمد ذهلی که پسر عم ابو داود بود از آنها بودند.

عبد الجبار آنها را کشت و جماعتی را بزدان سپرد. حکام و عمالی که از طرف ابو داود بکار گماشته شده بودند مجبور کرد که اموال و هر چه در دست دارند باو بدهند.

بیان قتل یوسف فهری

در آن سال یوسف فهری که امیر اندلس بود پیمان عبدالرحمن اموی را شکست. علت این بود که عبدالرحمن کسانی را گماشته بود که باو توهین کنند و در تملک املاک با او دعوی و مرافعه نمایند و چون قانون شریعت را بکار برند او از اطاعت قوانین شرع تمرد می کرد او متوجه بهانه گیری و اشکال تراشی شد مارده را قصد کرد. عده بیست هزار تن گرد او تجمع کردند. او سوی عبدالرحمن لشکر کشید و عبدالرحمن هم بمقابله او پرداخت و از شهر قرطبه خارج شد و بمحل «حسن مدور» رفت.

پس از آن یوسف صلاح در این دید که عبد الملک بن عمرو بن مروان را قصد کند که او والی «اشبیلیه» بود همچنین فرزندش عمر بن عبد الملک که حاکم «مدور» بود. سوی آن دو لشکر کشید و هر دو بجنگ او کمر بستند. نبردی سخت رخ داد و طرفین پایداری کردند ولی بعد اتباع یوسف تن بفرار دادند و بسیاری از آنها بخاک و خون کشیده شدند.

خود یوسف هم گریخت و در بلاد سرگردان و حیران ماند بعضی از اتباع او بکشتن وی اقدام کردند. قتل او در سنه صد و چهل و دو در پیرامون «طلیطله» واقع شد و سرش را نزد عبدالرحمن بردند که در شهر «قرطبه» نصب شد. فرزندش عبدالرحمن

را هم که یکی از گروگان بود کشت و سرش را با سر پدر نصب نمود. ابو الاسود بن یوسف که از گروگان بود زنده ماند که بعد شرح حال او خواهد آمد.

اما صمیل (شمرزاده) هنگامی که یوسف تن بفرار داد او در شهر «قرطبه» ماند و فرار نکرد. عبدالرحمن او را نزد خود خواند و درباره یوسف از او تحقیق کرد. او گفت: کار خود را از من مکتوم کرد و بمن چیزی نگفت و من هیچ اطلاعی ندارم.

گفت: باید بگویی و خبر او را بدهی. گفت: اگر او زیر پای من باشد (اصلاح عرب و مقصود از نزدیک بودن است) او را بتو تسلیم نمی کنم. عبدالرحمن صمیل را با دو فرزند یوسف به زندان سپرد. چون دیگران از زندان گریختند او از فرار عار داشت در زندان ماند. بعد سالاران مضر (قبایل) را بزندان بردند تا او را مشاهده کنند او را مرده دیدند و نزد او یک جام و نقل بود. آنها گفتند: ای ابا جوشن (کنیه او که جد او ذا الجوشن پدر شمر بود) ما میدانیم که تو چیزی نخوردی (که بمیری) ولی بتو دادند که بنوشی و بمیری.

بیان حوادث

در آن سال اذفونش «پادشاه» «جلیقیه» در گذشت بعد از او فرزندش «درویلیه» بر تخت نشست. او از پدرش دلیرتر و سیاست او او بهتر بود مملکت را بهتر از پدر اداره و ضبط کرد. پدرش مدت هیجده سال سلطنت کرد.

چون فرزندش بر اورنک ملک نشست کار او بالا گرفت و عظمتی بسزا یافت و چون نیرومند شد مسلمین را از مرزهای کشور اخراج کرد و شهر «لک» و پرتقال (پرتقال که اکنون کشور است) و «شلمنقه» و «قشتیاله» را تملک و تصرف نمود و تمام آن شهرها که نام برده شده از اندلس بوده.

در آن سال منصور برادرزاده عبد الوهاب بن ابراهیم امام را بهمراهی حسن بن قحطبه با سپاهی که عده آن بالغ بر هفتاد هزار بود برای فتح «مطلیه» (مالت) روانه کرد. حسن در آن واقعه اثر مهم و نمایان داشت.

(پس از فتح) منصور عده چهار هزار نفر پادگان در آنجا گذاشت و سلاح و ذخیره بسیار آن نهاد و قلعه «قلوذیه» را ساخت.

چون پادشاه روم شنید که عبد الوهاب و حسن مالت را قصد نموده اند لشکر کشید و با عده صد هزار جنگجو رفت و در جیحان لشکر زد و چون فزونی عده مسلمین را دانست باز گشت.

چون مالت دوباره آباد شد آنانی که از آن دیار کوچ کرده یا اخراج شده بودند (از مسلمین) باز گشتند.

در آن سال منصور برای حج رفت و از حیره (کوفه- نجف) احرام کرد و چون فریضه حج را ادا کرد بیت المقدس را قصد نمود و از آنجا بمحل «رقه» رفت و در آنجا منصور ابن جعونه عامری را کشت و بمحل «هاشمیه» در کوفه باز گشت در آن سال منصور دستور داد که شهر «مصیبه» را بدست و مراقبت جبریل بن یحیی آباد کنند. دیوار و حصار و باروی آن از حدوث زمین لرزه متزلزل و ویران شده بود. عده سکنه آن هم کم شده بود (که بر آنها افزود) و نام آن شهر را معموره نهاد. در آن شهر مسجدی ساخت و برای هزار مرد از سکنه آن شهریه مقرر کرد و بسیاری از مردم را سکنی داد.

در آن سال سعد بن اسحاق بن کعب بن عجره و عمرو بن یحیی بن ابی حسن انصاری و عماره بن غزیه انصاری که مورد اعتماد و وثوق بود و ابو العلاء ایوب قصاب و ابو جعفر محمد بن عبد الله اسکافی که متکلم معتزله (در علم کلام) و یکی از پیشوایان آنها (فرقه معتزله) بود که معتزلیهای اسکافی باو منتسب می شوند. و اسماء بن عبید بن مخارق پدر حویزه بن اسماء در گذشتند.

بیان قیام و خروج راوندیها

در آن سال راوندیه بر منصور شوریدند آنها قومی در خراسان زیست می کردند و بعقیده ابو مسلم داعی و مبلغ (بنی العباس) معتقد بودند. آنها قائل بتناسخ ارواح بودند ادعا می کردند که روح آدم در جسم عثمان بن نهیک حلول کرده خداوند که بآنها روزی می دهد و خورد و نوش می رساند منصور است. جبرئیل هم هیشم بن معاویه است. چون خروج کردند بکاخ منصور رفتند و گفتند: این قصر خداوند ماست (منصور). منصور رؤساء آنها را گرفت و بزندان سپرد عده دویست تن از بزرگان و پیشوایان آنان را حبس کرد. آنها خشمگین شدند و جوشیدند و شوریدند و یک تابوت بدون مرده حمل کردند تا بدر زندان رسیدند و تابوت را بزندان افکندند و بر زندانبان ها و نگهبانان حمله کردند و آنها را راندند و در زندان را شکستند و یاران و پیشوایان خود را آزاد کردند. از آنجا منصور را قصد و حمله نمودند. عده آنها ششصد تن بود. مردم فریاد زدند و یک دیگر را زینهار گفتند و درهای شهر را بستند که هیچ کس نتواند داخل شود. منصور هم از کاخ بیرون رفت و پیاده راه پیمود زیرا در آن هنگام (سبب شورش) یک مرکب پیدا نمی شد از آن روز دستور داد که در کاخ چهار پایان را جا بدهند چون منصور پیاده رفت برای او یک چهار پا آوردند و او سوار شد و آنها (راوندیه) را قصد کرد. آنها بر او ازدحام کردند و نزدیک بود او را بکشند.

معن بن زائده شیانی (امیر دلیر و کریم مشهور عرب) که تا آن هنگام از منصور بیمناک و پنهان شده بود زیرا با ابن هبیره بود چنانکه شرح داده شد منصور هم بتعقیب او سخت می کوشید و مبلغی جایزه برای گرفتن او معلوم کرده بود.

چون آن واقعه رخ داد معن رو بسته (لثام عرب بصورت گرفته) رسید و پیاده شد و

سخت دلیری و نبرد کرد و امتحان بسیار نیکی داد. منصور هم بر یک استر سوار بود که عنان آن بدست ربیع حاجب او بود. معن پیش رفت و بر ربیع گفت: کنار برو که من در گرفتن لگام از تو احق و اولی هستم و من می توانم او را بی نیاز کنم. منصور گفت: راست می گوید عنان را بدست او بسیار. معن بجنگ کوشید تا راوندیه را پراکنده کرد و بر آنها پیروز شد. منصور (که او را دید) پرسید تو کیستی؟ معن گفت: من کسی هستم که تو بگرفتاری و دستگیری او می کوشی من معن بن زائده هستم. گفت: خداوند بتو امان بدهد که جان تو محفوظ بماند.

همچنین خانواده و بستگان تو همه در امان باشند. مانند تو کسی شایسته اعتماد و تربیت می باشد. ابو نصر مالک بن هیشم هم رسید و بر در کاخ منصور ایستاد (دفاع کرد چنانکه خبر آن گذشت). منادی در بازار فریاد زد بزنید و بکشید. مردم هم آنها را هدف تیر کردند و زدند و کشتند دروازه های شهر را هم باز کردند مردم هجوم آوردند و خازم بن خزیمه (جد اعلای امیر اسد الله خزیمه علم) با لشکر خود رسید و آنها را محاصره کرد تا بدیوار پناه بردند آنگاه دلیری کردند و بر عده خازم حمله نمودند و در دو جا آنها را بعقب راندند خازم به هیشم بن شعبه گفت: اگر این بار حمله کنند تو آنها را در پناه دیوار نگاه دار تا ناگزیر محصور شوند و چون پشت دیوار قرار گیرند بر آنها حمله کنید و همه را بکشید. خازم بن خزیمه در جنگ عقب رفت و آنها را بخود کشید هیشم را وادار کرد که از عقب پشت آنها را بگیرد خازم بر آنها حمله کرد و همه را کشت. قبل از مرگ عثمان بن نهیک (که باو ایمان داشتند) رسید و با آنها گفتگو کرد آنها او را هدف تیر کردند. آن تیر هنگامی باو اصابت کرد که بر می گشت و بآنها پشت کرده بود میان دو کتف از پشت اصابت کرد. چند روزی مجروح ماند و بعد درگذشت منصور بر او نماز خواند. (او قاتل ابو مسلم بود که در اول کار از اتباع ابو مسلم بود) پس از آن عیسی بن نهیک را برای سالاری نگهبانان برگزید. او سرنگهبان و دربان بود تا مرد. آنگاه ابو العباس طوسی را بریاست نگهبانان برگزید این وقایع در شهر هاشمیه در کوفه

رخ داد. چون منصور نماز ظهر را خواند دستور داد طعام را حاضر کنند آنگاه معن را نزد خود خواند و او را گرامی و ارجمند داشت و بر منزلت و عزت او افزود بعم خود عیسی بن علی بن عبد الله بن عباس گفت: ای ابا العباس. آیا تو دلیرترین مرد را می شناسی؟ اگر وصف مردان مرد را شنیدی و بخواهی بهترین آنها را ببینی معن را ببین و بشناس. معن گفت: بخدا ای امیر المؤمنین من وقتی بتو رسیدم بیمناک بود و چون شجاعت و ثبات و بی باکی ترا نسبت بآنها دیدم که آنها را حقیر و ناچیز می دانستی من هم قوی دل و جسور و بی باک شد که چنین کردم که تو دیدی.

گفته شده: معن بسبب همراهی با ابن هیبره مخفی شده بود چنانکه گذشت. او نزد ابی الخصبی حاجب منصور مخفی شده بود. و او انتظار داشت که امان بگیرد و چون راوندی ها شوریدند او بر در کاخ منصور ایستاد. منصور پرسید از مردم (برای دفاع) چه کسی حاضر شده است؟ ابو الخصبی گفت: معن بن زائده.

منصور گفت: او مرد دلیر عرب است سخت جان و کریم و دارای نسب شریف می باشد اجازه بده داخل شود. چون بر منصور داخل شد باو گفت: ای معن عقیده و تدبیر تو چیست؟ گفت: من عقیده دارم که منادی اعلان کند و مردم را بجنگ تشویق و تشجیع نماید و وعده جایزه و مال هم بدهد. منصور گفت: مردم وجود ندارد.

مردم کجا و مال کو؟ کیست که بتواند خود را در معرض خطر این بیگانگان (خران) کند؟ تو ای معن (با این عقیده) کاری نکردی. ای معن تدبیر این است که من خود بیرون بروم و پایداری کنم که چون مردم مرا ببینند دلیر شوند و نبرد کنند و اگر در جای خود بمانم مردم سست و خوار شده می گریزند. معن دست او را گرفت و گفت:

هرگز ای امیر المؤمنین اگر بروی فوراً کشته می شوی. ترا بخدا جان خود را از دست مده. ابو الخصبی هم گفته معن را تأیید کرد. منصور دامان خود را از دست هر دو کشید و بر مرکب خود سوار شد. معن هم لگام مرکب را گرفت و ابو الخصبی دست برکاب او برد. یکی (از راوندیها) بر منصور حمله کرد و معن او را کشت.

دومی و سومی و چهارمی را هم کشت تا آنکه مردم جمع شدند و آنها را کشتند یک

ساعت نگذشت که همه کشته شدند.

پس از آن معن پنهان شد منصور از ابو الخصب پرسید که او کجاست؟

گفت: من از جای او خبر ندارم. منصور گفت (بعد از آن جانفشانی) آیا او گمان می برد که من از گناه او عفو نخواهم کرد؟ او امتحان خوبی داده است باو امان بده و او را داخل کن. او را داخل کرد منصور باو ده هزار درهم داد و او را والی یمن نمود.

بیان مخالفت و خلع عبد الجبار در خراسان و لشکرکشی مهدی برای سرکوبی او

در آن سال عبد الجبار بن عبدالرحمن والی خراسان که از طرف منصور منصوب شده بود خلیفه را خلع و تمرد کرد. علت این بود که چون منصور او را بخراسان فرستاد او سالاران و سرداران را گرفت بعضی را کشت و برخی را بزندان سپرد. منصور بر آن رفتار آگاه شد.

بعضی هم بمنصور نوشتند که: فساد آغاز شده (کنایه- باین عبارت است).

نغل الادیم- نغل فاسد شد. ادیم هم پوست است مجملا فساد بروز کرده است و مرض آغاز شده).

منصور ابو ایوب را گفت: عبد الجبار شیعیان (پیروان) ما را نابود کرده او این کار نکرده مگر برای اینکه ما را خلع کند. ابو ایوب گفت: باو بنویس که تو میخواهی بجنگ و غزای روم بروی و او باید سپاه از خراسان روانه کند.

اگر او چنین سپاهی بفرستد حتما دلیران و سالاران و بزرگان قوم میان آن خواهند بود. اگر آنها خراسان را تهی کنند تو هر که را میخواهی برای سرکوبی او بفرست کسی قادر بر دفع او نخواهد بود. منصور هم برای او نوشت او پاسخ داد که ترکان شوریده اند و اگر سپاه پراکنده شود خراسان از دست خواهد رفت

ص: ۱۳۹

نامه (پاسخ) را نزد ابو ایوب انداخت و گفت: چاره چیست؟ گفت: او بتو بهانه داد تو باو بنویس که خراسان برای من مهمتر است و من برای (یاری) تو سپاه خواهم فرستاد. بعد هم برای او سپاه بفرست که آن سپاه در خراسان باشد که اگر او تصمیم بگیرد که ترا خلع کند آن سپاه حلقوم او را خواهد گرفت. چون نامه منصور بدان مضمون بعبد الجبار رسید جواب داد هیچ سالی مانند امسال برای خراسان سخت و قحط نبوده و اگر سپاه روانه کنی دچار سختی (و گرسنگی) خواهد شد زیرا گرانی شدت یافته. چون نامه او رسید منصور خواند و آنرا نزد ابو ایوب انداخت. ابو ایوب گفت: کار خود را آشکار کرد و بخلع مبادرت نمود تو دیگر با او گفتگو و مناظره مکن.

منصور هم فرزند خود مهدی را (با سپاه) فرستاد و دستور داد که در شهر ری اقامت کند خازم بن خزیمه را هم برای جنگ عبد الجبار فرستاد. مهدی باز پیش رفت تا وارد نیشابور شد. چون اهالی مرورود (که تابع خازم بن خزیمه بودند) مطلع شدند برای جنگ عبد الجبار لشکر کشیدند و با او سخت جنگ کردند. او گریخت و بیک انبار پناه برد و پنهان شد. مجشر بن مزاحم از سران مرو رود او را اسیر کرد و و نزد خازم بن خزیمه برد. خازم هم یک لباده پشمینه بر تنش افکند و او را وارونه بر شتر سوار کرد و با خانواده و زن و فرزند و اتباع و یاران نزد منصور فرستاد. منصور هم آنها را سخت شکنجه داد تا اموال را از آنها گرفت. بعد دو دست و دو پای عبد الجبار را برید و سر او را پس از عذاب قطع کرد و زن و فرزندش را بمحل «دهلک» که یک جزیره در یمن بود تبعید کرد. آنها آنجا بودند تا هندوان بر آنها حمله کرده گرفتارشان کردند. بعد از آن آنها را خریدند و فدیة دادند (بستگان آنها) برگشتند.

کسی که از میان آنها نجات یافته بود عبدالرحمن بن عبد الجبار بود که به مصاحبت و دوستی خلفاء موفق شد و در زمان رشید (هارون) در سنه صد و هفتاد درگذشت طغیان و عصیان عبد الجبار در سنه صد و چهل و دو بود گفته شده در ماه ربیع- الاول و در سنه صد و چهل بوده.

چون مهدی بر عبد الجبار پیروز شد که بدون خستگی و جنگ کار را پایان داد. منصور روا نداشت که آن همه لشکر کشی و مخارج سپاه بیهوده باشد. بمهدی (فرزندش) نوشت که بجنگ طبرستان لشکر بکشد. خود در شهر ری بماند و ابو الخصب و خازم بن خزیمه را با سپاه بجنگ سپهبد روانه کند. در آن هنگام سپهبد سرگرم نبرد مصمغان پادشاه دماوند بود. در قبال او هم لشکر زده و آماده کارزار بود. چون شنید که ابو الخصب داخل کشور او شده او و مصمغان (شهریار دماوند) بیکدیگر گفتند هر یک از ما که مغلوب شود نوبت دیگری میرسد که چون از جنگ سپهبد فراغت یابند بجنگ مصمغان می پردازند بنابراین هر دو در قبال مسلمین متحد شدند.

سپهبد بکشور خود بازگشت و بجنگ مسلمین کمر بست. جنگ بطول کشید منصور عمر بن علاء را بطبرستان فرستاد او کسی باشد که بشار (ایرانی) درباره او گوید:

إذا ایقظتک حروب العدی فنبه لها عمرا ثم نم یعنی: اگر جنگ دشمنان ترا بیدار کند تو برای آن جنگ عمر را بیدار کن و خود (آسوده) بخواب. او (عمر بن علاء) باوضاع طبرستان آشنا و دانا بود.

لشکر کشید تا بمحل «رویان» رسید. رویان را گشود و قلعه «طلق» را گرفت و هر چه در آنجا بود ربود. جنگ باز دراز شد. خازم بر نبرد اصرار کرد و کوشید تا طبرستان را گشود بسیار کشت و بازگشت. سپهبد بقلعه خود پناه برد و از آنجا امان خواست بشرط اینکه قلعه را با هر چه در آن ذخیره شده بدهد و تسلیم کند. مهدی بمنصور نوشت. منصور هم صالح صاحب مصلی (نماز خانه) فرستاد (که امین بود) هر

چه در آنجا بود بشمار آوردند و برگشتند. سپهبد هم بگیلان پناه برد و در دیلمان درگذشت. دختر او را اسیر کردند او مادر ابراهیم بن عباس بن محمد (برادر زاده منصور) شده بود.

بعد از آن سپاهیان بلاد مصمغان (دماوند) را قصد کردند. بر او پیروز شدند و بختریه (دختر) را ربودند که او (همسر مهدی) مادر منصور بن مهدی شده بود.

بیان حوادث

در آن سال زیاد بن عیید الله حرثی از امارت مکه و مدینه و طائف برکنار شد. محمد بن خالد بن عبد الله قسری در ماه رجب بحکومت مدینه منصوب و هیثم بن معاویه عتکی از اهالی خراسان امیر مکه و طائف شد.

در آن سال موسی بن کعب رئیس شرطه منصور درگذشت.

امیر مصر و هند او بود و جانشین او در هندوستان فرزندش عیینه بود که بعد معزول و محمد بن اشعث امیر هند شد که او نیز بر کنار و حکومت آن دیار را بنوفل بن محمد بن فرات واگذار شد.

در آن سال صالح بن علی بن عبد الله بن عباس که والی شام بود امیر الحاج شد امیر کوفه عیسی بن موسی (ولیعهد منصور) بود.

والی بصره سفیان بن معاویه و امیر خراسان مهدی (فرزند منصور) و جانشین او (که بامور ایالت رسیدگی می کرد) سری بن عبد الله بود.

حاکم موصل اسماعیل بن علی بود.

سعد بن سعید برادر یحیی انصاری و ابان بن تغلب قاری (قرآن) هم در آن سال وفات یافتند.

ص: ۱۴۲

بیان خلع و تمرد عیینه بن موسی بن کعب

در آن سال عیینه بن موسی امیر سند تمرد و منصور را خلع نمود. علت این بود که پدر او مسیب بن زهیر را بنیابت خود بریاست شرطه برگزیده بود. چون در گذشت مسیب هم بریاست و تصدی خود ادامه داد او ترسید که اگر عیینه حاضر شود مقام ریاست شرطه را احراز کند (جای پدر خویش را بگیرد). او این بیعت شعر را برای عیینه نوشت ولی معلوم نکرد نویسنده نامه کیست و آن عبارت از این است

فارضك ارضك ان تاتنا تم نومه لیس فیها حلم یعنی: جای (زمین) خود را نگهدار که اگر نزد ما بیائی (و امارت خود را ترک کنی) خواهی خفت خفتی که هرگز رویا نخواهد داشت (خواهی مرد).

او هم تمرد و خلع کرد چون منصور خبر خلع را شنید لشکر کشید تا بجسر (پل) بصره رسید. عمر بن حفص بن ابی صفراء عتکی را هم برای امارت سند و هند فرستاد (قسمتی از هند). عیینه بجنگ او مبادرت کرد و او نبرد کرد و با غلبه وارد سند شد.

بیان عهد شکنی سپهبد

در آن سال سپهبد در طبرستان پیمان خود را شکست و مسلمین را کشت و هر که از آنها در بلاد او بود کشت. چون عهد شکنی او بمنصور رسید ابو الخصیب مولای خود و خازم بن خزیمه (سردار شهیر) و روح بن حاتم را برای سرکوبی او فرستاد. آنها لشکر کشیدند و دژ او را محاصره کردند و جنگ را ادامه و حلقه حصار را تنگ کردند و چون مدت نبرد و محاصره بدراز کشید ابو الخصیب باتباع خود گفت: مرا بزنید و موی

سر و ریش مرا بتراشید (حیله اندیشید) آنها هم هر چه گفته بود کردند او نزد سپهبد رفت و گفت: آنها دانستند که من هواخواه تو هستم نسبت بمن چنین کردند و چنان باو گفت: من با تو همراهی می کنم و رخنه سپاه را بتو نشان میدهم. سپهبد باور کرد و او را مقرب نمود. در دروازه دژ یک سنگ درشت بود که مردان آنرا می کشیدند و بر در می نهادند یا بر می داشتند و دروازه را می گشودند چون سپهبد ابو الخصب را مورد لطف و عنایت و اعتماد نمود دروازه را باو سپرد. او هم دربان شد و بدستور او در را می بستند و باز می کردند تا آنکه سپهبد با او انس گرفت. و وثوق کامل یافت.

ابو الخصب بروح و خازم نوشت و آنرا با تیر انداخت و بآنها خبر داد که حیله وی کارگر شده بآنها هم وعده داد که در همان شب در را خواهد گشود.

چون شب فرا رسید دروازه را باز کرد لشکر داخل دژ شد مدافعین و سپاهیان را کشتند و زن و فرزند را اسیر کردند شکله مادر ابراهیم بن مهدی را اسیر کردند (همسر مهدی خلیفه و بعد فرزندش ابراهیم خلیفه شد).

سپهبد هم زهری برای خودکشی آماده کرده بود آنرا نوشید و مرد.

گفته شده آن وقایع در سنه صد و چهل و سه رخ داد.

بیان حوادث

در آن سال سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس که امیر بصره بود در حال امارت وفات یافت. سن او پنجاه و نه سال بود برادرش عبد الصمد بر او نماز خواند.

در آن سال نوفل بن فرات از امارت مصر عزل و حمید بن قحطبه بجای او نصب شد.

اسماعیل بن علی بن عبد الله امیر الحاج شد. امراء و حکام هم همان کسانی که سال پیش بودند.

عباس بن محمد برادر منصور از طرف منصور بامارت جزیره و شهرستانهای

دیگر و مرزبانی مرزها منصوب شد.

منصور عم خود اسماعیل بن علی را از حکومت موصل عزل و بجای او مالک بن هیشم خزاعی را نصب نمود. مالک جد احمد بن نصیر بود در آن سال یحیی بن سعید انصاری و ابو سعید قاضی مدینه وفات یافتند. گفته شد: وفات آنها در سنه صد و چهل و سه بود.

در آن سال حمید بن ابی حمید طرخان گفته شده مهران که مولای طلحه بن عبد الله خزاعی بود درگذشت.

او از انس بن مالک روایت می کرد و عمر او هفتاد و پنج سال بود. ابو حمید طویل نامیده می شد. موسی بن عقبه مولای آل زبیر هم در آن سال درگذشت.

سنه صد و چهل و سه

در آن سال دیلمیان شوریدند و بسیاری از مسلمین را کشتند. کشتار عظیمی بود. منصور آگاه شد مردم را برای جنگ دیلم برانگیخت که جهاد کنند.

هیشم بن معاویه از امارت مکه و طائف عزل و سری بن عبد الله بن حارث بن عباس که امیر یمامه بود بجای او نصب شد او هم بمکه رفت. منصور قثم بن عباس بن عبد الله را امیر یمامه نمود.

حمید بن قحطبه از امارت مصر عزل و نوفل بن فرات بجای او نصب و باز عزل شد و یزید بن حاتم بامارت آن دیار رسید.

عیسی بن موسی بن علی بن عبد الله که والی کوفه بود امیر الحاج شد.

در آن سال رزق بن نعمان غسانی در اندلس بر عبدالرحمن (اموی) شورید.

رزق امیر جزیره خضراء بود. (نزدیک اسپانی) سپاه عظیمی گرد او جمع شد و او سوی «شدونه» لشکر کشید. شهر «اشبیلیه» را هم گرفت و در درون شهر مستقر شد که ناگاه عبدالرحمن رسید و او را در همان شهر محاصره کرد و بر مردم شهر سخت گرفت مردم شهر برای تقرب نزد او رزق را گرفتند و تسلیم او نمودند او را

کشت و بمردم امان داد و برگشت:

در آن سال عبدالرحمن بن عطاء صاحب شارعی که عبارت از نخلستان بود درگذشت.

سلیمان بن طرخان تیمی و اشعث بن سوار و مجالد بن سعید هم وفات یافتند.

سنه صد و چهل و چهار

اشاره

در آن سال ابو جعفر (منصور) مردم را از کوفه و بصره و جزیره و موصل برای جنگ و غزای دیلم تجهیز و سوق داد. محمد بن ابی العباس سفاح را هم بفرماندهی آنها برگزید.

در آن سال مهدی از خراسان بعراق بازگشت و با ریطه دختر عم خود سفاح ازدواج کرد.

در آن سال منصور برای حج سفر کرد و خازم بن خزیمه را بفرماندهی سپاه و ریاست ذخایر و خواربار و تجهیز انتخاب نمود.

بیان حکومت ریاح بن عثمان مری در مدینه و عزل محمد بن خالد بن عبد الله قسری از امارت آن سامان

در آن سال منصور حکومت مدینه را بر ریاح بن عثمان مری واگذار و محمد بن خالد بن عبد الله قسری را از امارت آن دیار معزول نمود.

سبب عزل او و عزل زیاد قبل از او این بود که منصور از قیام محمد و ابراهیم دو فرزند عبد الله بن حسن بن علی ابن ابی طالب بیمناک شده و آنها با بنی هاشم (که آمده بودند) حاضر نشدند. عدم حضور آنها در سنه صد و سی و شش بود آن هم نزد برادرش سفاح (نه خود منصور).

ص: ۱۴۶

روایت شده که محمد بن عبد الله ادعا می کرد که منصور شبی که بنی هاشم در امر خلافت مشورت کرده بودند با او بیعت کرده بود که در مکه جمع شدند و چون کار مروان بن محمد مختل شده بود آنها تصمیم گرفتند خلیفه از بنی هاشم انتخاب و اختیار کنند (و محمد صاحب النفس الزکیه را برگزیدند).

چون منصور در سنه صد و سی و شش بسفر حج رفت درباره آنها پرسید و تحقیق کرد (علت عدم حضور) زیاد بن عبید الله حرثی که همراه او بود گفت: باکی نداشته باش من هر دو را نزد تو حاضر خواهم کرد و چون منصور بخلافت رسید هیچ اندیشه جز حضور آن دو برادر نداشت. همیشه راجع بمحمد می پرسید و او را جستجو می کرد. بنی هاشم را یک یک و مرد مرد دعوت می کرد و از حال و وضع محمد می پرسید. همه باو می گفتند: او دانست که تو بر احضار او اصرار داری بدین سبب ترسید و پنهان گردید ولی هرگز قصد خلاف ندارد. چیزی که اثر این سخن را برد و منصور را نگران کرد این بود که حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب (پسر عم محمد) باو گفت: بخدا قسم من از او اطمینان ندارم که بر تو شورد و قیام کند. این سخن منصور را هشیار و بر حذر کرد.

موسی بن عبد الله بن حسن همیشه می گفت: خداوندا! خون ما را از حسن بن زید بخواه و انتقام ما را از او بگیر.

پس از آن منصور بر عبد الله بن حسن اصرار و الحاح کرد که فرزند خود محمد را حاضر کند و آن در سفر حج بود عبد الله بسلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس گفت:

ای برادر ما نسبت دامادی و رحم و خانواده داریم تو خود می دانی بگو چه باید کرد؟

گفت: من بخدا حال عبد الله بن علی را (برادر خود) می بینم که مرگ او را از ما جدا کرد و او بما می گفت: شما بمن چنین کردید و چنان. اگر او (منصور) دارای عفو و گذشت می بود از عم خود عفو می کرد (اگر فرزند خود را تسلیم کنی او را خواهد کشت). عبد الله پند سلیمان را پذیرفت و تصدیق کرد و فرزند خود را ظاهر نکرد.

پس از آن منصور چندین بنده از عرب خرید و بهر یک از آنها یک شتر و بعضی را دو شتر داد. تجهیز و آماده کرد و برای جستجوی محمد در پیرامون مدینه فرستاد. منصور یک جاسوس دیگر برگزید و یک نام از لسان شیعیان جعل کرد و با او برای محمد فرستاد که شیعیان فرمانبردار و آماده جانفشانی هستند. بآن جاسوس مال و تحف و هدایا داد (که بنام شیعیان) بمحمد تقدیم کند. غلامان در اطراف مدینه بر سر هرابی می رفتند و تظاهر می کردند که راه را گم کرده اند و در ضمن بجستجوی خود ادامه می دادند.

آن مرد جاسوس در شهر مدینه نزد عبد الله بن حسن بن حسن رفت و از حال فرزندش پرسید و ادعا کرد نماینده شیعیان است. عبد الله از افشاء راز فرزند خودداری کرد و آن مرد اصرار نمود و پیاپی رفت و فریش داد او گفت: برو بکوه «جهینه» و از علی فرزند آن مرد پرهیزگار نکوکار که او را اغر در محل ابر می گویند او را بخواه که او ترا هدایت خواهد کرد و نزد محمد خواهد برد.

در دستگاه منصور یک منشی شیعه مذهب بود که اسرار منصور را حفظ می کرد او آگاه شد فوراً بعبد الله نوشت (که آن مرد جاسوس است نماینده شیعیان نیست).

خبر آن جاسوس را باو داد. چون آن نامه رسید سخت ترسیدند و ابو هبار را نزد محمد و علی بن حسن (عم او) فرستادند که آنها را از آن جاسوس بر حذر کند.

ابو هبار رفت و رسید و بر علی بن حسن وارد شد و خبر (جاسوس) را داد. بعد نزد محمد رفت که در همان محل در یک غار پنهان شده بود جمعی از یاران هم نزد او بودند و آن مرد جاسوس نشسته بود که با صدای بلند و نشاط سخن می گفت و شادی می کرد چون ابو الهبار را دید ترسید. ابو الهبار بمحمد گفت: من با تو کاری دارم. او برخاست و خلوت کرد ابو الهبار باو خبر (آن جاسوس) را داد. محمد گفت:

چاره چیست و چه باید کرد؟ گفت: عقیده من یکی از سه کار را بکن. گفت: آن سه کار چیست؟ گفت: بگذار من این مرد را بکشم. گفت: من راضی بخونریزی کسی نیستم. مگر اینکه ناگزیر باشم. گفت: او را با زنجیر بند کن و هر جا

می روی با خود بیر. گفت: آیا ما می توانیم در یک جا مستقر شویم و حال اینکه بیمناک و شتاب زده هستیم. گفت: او را بند می کنیم و نزدیکی از افراد خانواده تو در محل «جهینه» می گذاریم. گفت: این کار را می کنم. چون هر دو از خلوت برگشتند آن مرد را ندیدند محمد پرسید آن مرد کجا رفت؟ گفتند: او را بحال خود گذاشتیم او رفت و در عرض را پنهان شد او را جستجو کردند و نیافتند. انگار زمین دهان باز کرد و او را فرو برد. او پیاده رفت تا براه رسید و با اعراب بمدینه رفت. یکی از اعراب گفت: این یک لنگه جوال را خالی کن و مرا در آن پنهان کن که با لنگه دیگر تعادل کند و من بتو فلان مقدار مال خواهم داد او هم قبول و او را با خود تا شهر مدینه برد او بر منصور وارد شد و خبر داد ولی نام و کینه ابو الهباره را فراموش کرد (که بگوید چه کسی رسید و خبر داد). او گفت: «وبار» بود. ابو جعفر نوشت که کسی که وبار نام داشته باشد دستگیر کنند و نزد وی ببرند. مردی از اعراب پیدا کردند که نامش «ویر» بود در پنهان شدن محمد از او پرسید و تحقیق کرد و سخت گرفت. او سوگند یاد کرد که درباره محمد هیچ چیز نمی داند. دستور داد او را هفتصد تازیانه زدند و بزندان انداختند او در زندان منصور ماند و درگذشت.

بعد از آن عقبه بن سلم ازدی را نزد خود خواند و باو گفت: من ترا برای یک کار که مرا سخت نگران کرده است احضار کرده ام که فکر این را داشتم کدام مرد شایسته را برای انجام آن انتخاب کنم تا ترا در نظر گرفتم شاید تو بتوانی آن کار را فرجام دهی اگر تو بانجام آن رستگار شوی پایه ترا بلند خواهم کرد.

گفت: امیدوارم که حسن ظن امیر المؤمنین تأیید و تصدیق کنم. گفت: برو خود را پنهان کن و این کار را مکتوم بدار و فلان روز نزد من بیا. او رفت و مخفی شد و در روز معین حاضر شد. باو گفت: (منصور) بنی عم ما اصرار دارند که دولت و ملک ما را بربایند. آنها در خراسان پیروان دارند که در فلان قصبه و ده هستند و با آنها مکاتبه می کنند و زکات و هدایا و تحف را برای آنها می فرستند که آن هدایا خاص بلاد آنها می باشد. تو با هدایا و خلعت نزد آنها برو و سفر و کار خود را مکتوم

بدار تا نزد آنها بروی. اگر بآنها رسیدی و دیدی از عقیده خود برگشته اند چه بهتر و اگر باز عقیده تشیع (نسبت بآل علی) داشته باشند تو برو تا عبد الله بن حسن را پیدا کنی. او مردی پرهیزگار و سخت گذران و زاهد می باشد. حتما ترا طرد خواهد کرد و اگر ترا نپذیرد تو دوباره و سه باره برو و اصرار و خضوع کن تا او نسبت بتو نرم شود و انس بگیرد اگر بتو انس گرفت و معتقد شد تو دوباره نزد من با شتاب برگرد.

او کار خود را کرد و حامل یک نامه بعبد الله شد و نزد او رفت (پدر محمد).

او انکار کرد و او را نهیب داد و از نزد خود راند و گفت: من این قوم (که نامه را فرستادند) نمی شناسم ولی او (عقبه- جاسوس) اصرار و ابرام کرد تا عبد الله باور نمود و انس گرفت و هدایا را پذیرفت. عقبه از او جواب نامه را خواست او گفت:

من بکسی نامه نمی نویسم ولی تو خود نماینده من باش و از طرف من بآنها سلام برسان و بآنها بگو که من در فلان وقت و زمان خروج و قیام خواهم کرد. (البته خود عبد الله قیام نخواهد کرد و در اینجا در تعبیر غفلت یا اشتباه شده که طبری خوب توضیح داده است که عبد الله بعقبه جاسوس گفت: دو فرزندم در فلان تاریخ قیام خواهند کرد که محمد و ابراهیم باشند و محمد صاحب النفس الزکیه کسی بود که هاشمیان بر خلافت او متفق شده و بیعت کرده بودند و خود منصور خلیفه هم با او بیعت کرده بود).

عقبه نزد منصور باز گشت و خبر داد منصور تصمیم گرفت که برای حج برود بعقبه هم گفت: اگر در این سفر خاندان حسن بملاقات من بیایند و عبد الله بن حسن میان آنها بود تو همراه من باش. من او (عبد الله) را گرامی خواهم داشت و مقام او را بلند خواهم کرد. طعام را هم با هم صرف خواهیم نمود و چون از تناول طعام فراغت حاصل شود تو ظاهر شو و خود را باو نشان بده او چشم خواهد پوشید و رخ خواهد تافت ولی تو بدنبال او برو و پشت او را با شصت پای خود لمس کن تا او ترا خوب ببیند و همین کافی خواهد بود ولی هرگز هنگام تناول طعام حاضر مشو و ترا در

آن وقت نباید ببیند و شناسد.

منصور برای حج رفت و فرزندان حسن هم بدیدار او مبادرت کردند و عبد الله بن حسن میان آنان بود که او را در کنار خود جا داد منصور دستور طعام داد و چون از تناول آن فراغت یافتند و خوان برداشته شد. منصور بعبد الله بن حسن رو کرد و گفت: من یقین کرده ام که تو با من عهد بستنی و هرگز خدعه نخواهی کرد و با دولت و تسلط من مخالف و بدخواه نخواهی بود گفت: ای امیر المؤمنین من وفادار و پیمان پرست خواهم بود. منصور بعقبه نگاه کرد. عقبه خود را نشان داد. عبد الله رو برگردانید. و دوباره و سه باره عقبه پیش رفت تا روبروی او ایستاد. عبد الله رو برگردانید. عقبه از پشت سر با انگشت خود او را هشیار کرد او برگشت و عقبه را خوب دید سخت ترسید نزد منصور برگشت و گفت: ای امیر المؤمنین مرا ببخش.

منصور گفت: خدا مرا نبخشد اگر ترا ببخشم. دستور داد او را بزندان ببرند.

(محبوس نمود).

محمد قبل از آن بصره رفته بود و برای خود (خلافت) دعوت نمود او در بصره در میان بنی راسب منزل گزید و دعوت را آغاز کرد. گفته شده: او مهمان عبد الله بن شیبان یکی از افراد خاندان بنی مره بن عبید بوده و از آنجا رفت. منصور شنید که او داخل بصره شده سوی بصره شتاب کرد و در پیرامون جسر اکبر (پل بزرگ) منزل گرفت عمرو بن عبید بدیدار او رفت منصور باو گفت: ای ابا عثمان آیا در بصره کسی هست که ما را بیمناک کند. گفت: نه. گفت من هم بقول تو اعتماد و اکتفا می کنم. گفت:

آری. منصور از آنجا برگشت محمد هم قبل از ورود منصور رفته بود. محمد و ابراهیم دو فرزند عبد الله هر دو سخت ترسیدند رخت بستند تا بعدن رسیدند از آنجا بکشور سند رفتند و بعد بکوفه منتقل شدند و از آنجا راه مدینه را گرفتند.

منصور هم در سنه صد و چهل بسفر حج رفت و اموال بسیاری میان آل ابی طالب تقسیم نمود. محمد و ابراهیم هم نزد او نرفتند. منصور از عبد الله (پدرشان) تحقیق کرد او گفت: از آنها خبر ندارم. هر دو بیک دیگر درشت گفتند:

ص: ۱۵۱

منصور دشنام زشت باو داد (گفت: ای آنکه موضع خاص مادرش را مکیده- مخالف ادب است و عبارت مکیدن نزد عرب متداول است). باو گفت فلان چیز مادرت را بمک و فلان و فلان ... او (عبد الله) گفت: ای ابا جعفر کدام یک از مادرانم را می گوئی آیا فاطمه دختر پیغمبر یا فاطمه دختر حسین بن علی یا ام اسحاق دختر طلحه یا خدیجه دختر خویلد (زوجه پیغمبر). گفت: هیچ یک از آنها ولی حریه دختر قسامه بن زهیر که زنی از قبیله طی بود. مسیب گفت: ای امیر المؤمنین بگذار این مادر فلان را بکشم.

زیاد بن عبید الله برخاست و رداء خود را بر او کشید و گفت: ای امیر المؤمنین او را بمن ببخش. من دو فرزندش را پیدا خواهم کرد. زیاد او را از خشم منصور نجات داد. محمد و ابراهیم دو فرزند عبد الله مخفی شده و هنگام ورود منصور در سنه صد و چهل از مدینه خارج شده بودند. باز هم بسفر حج رفت. در مکه جمع شدند (آل ابی طالب) تصمیم بر کشتن (ترور) منصور گرفتند عبد الله بن محمد اشتر بآنها گفت: من کار او را می سازم و شما را بی نیاز می کنم. محمد گفت: نه بخدا من او را غافل گیر (ترور) نمی کنم و نمی کشم مگر آنکه بعد از اینکه او را دعوت کنم که هر چه بر پا کرده بود خود ویران و تباه کند.

(مقصود خلافتی را که منصور غصب کرده و حق ما بوده).

در آن هنگام یکی از سالاران منصور با هزار مرد جنگی وارد شد. نام او خالد بن حسان ابو الساکر بود (او هواخواه محمد بن عبد الله بود) منصور بر ورود او آگاه شد او را تعقیب کرد و نتوانست دستگیر کند گریخت و به محمد بن عبد الله ملحق شد. منصور اغلب اتباع او را کشت.

منصور بر زیاد بن عبید الله اصرار کرد که محمد و ابراهیم را حاضر کند زیاد هم تعهد کرد و باو وعده داد. محمد هم وارد مدینه شد. زیاد آگاه شد و با او ملاطفت و مهربانی کرد و امان داد که او ظاهر شود. زیاد هنگام غروب سوار شد و با محمد قرار گذاشت که روز بعد هنگام ظهر ظاهر شود. محمد هم سوار شد. اهالی مدینه فریاد زدند: مهدی مهدی (او را جانشین مهدی و جانشین پیغمبر می خواندند) او با زیاد ایستاد. زیاد گفت ای مردم این محمد عبد الله بن حسن است سپس باو گفت: هر جا میخواهی بروی برو. منصور شنید در سال صد و چهل و یک و در ماه جمادی الثانیه ابو الازهر

را بمدینه فرستاد و دستور داد که عبد العزیز بن مطلب را بحکومت مدینه منصوب و زیاد را معزول و دستگیر کند. او اتباع او را بند کرده نزد وی بفرستد.

ابو الازهر وارد مدینه شد و هر چه (منصور) دستور داده بود انجام داده بود.

زیاد و یاران او را با خود نزد منصور برد.

زیاد در بیت المال مدینه هشتاد هزار دینار (زر) ذخیره کرده بود. منصور هم زیاد و اتباع او را بزنندان سپرد و بعد از آنها عفو نمود.

منصور محمد بن خالد بن عبد الله قسری را بحکومت مدینه منصوب و او را وادار کرد که بتعقیب محمد بن عبد الله بکوشد دست وی را در بذل و صرف مخارج آزاد گذاشت که برای پیدا کردن او هر چه بخواهد بدهد. او در ماه رجب در سنه صد و چهل و یک وارد شهر مدینه شد مال را از بیت المال گرفت و صورت محاسبه در مخارج دستگیری محمد را داد و ادعا کرد اموال بسیاری صرف کرده. ابو جعفر دید که در انجام کار دیر کرده و اموال بسیاری بباد داده او را متهم کرد و نسبت بوی بد گمان شد و دستور داد که تمام شهر و پیرامون آنرا برای پیدا کردن محمد تعقیبش کند و داخل خانه های مردم بشود او کرد و موفق نشد و محمد را پیدا نکرد.

منصور چون دید آن همه مال صرف شده و محمد دستگیر نشده با ابو العلاء مشورت کرد او مردی از قیس عیلان بود از او پرسید چاره محمد و برادرش چیست؟

ابو العلاء گفت: من معتقد هستم که تو یکی از فرزندان زبیر یا زادگان طلحه را به حکومت مدینه منصوب کنی که او (از روی کینه دیرینه) حتی اگر در زحل باشند پیدا و دستگیر خواهد کرد منصور باو گفت: خدا ترا بکشد چه نیک گفتی و چه عقیده و رای خوبی بمن الهام کردی. من هم از چنین کاری عاجز و غافل نبودم ولی نمیخواهم فرزندان عم خود را بدست دشمن آزار دهم و نابود کنم ولی من یک بی سر و پائی را از عرب بران پیدا کردن آنها خواهم فرستاد (عبارت عربی صلوک است که سالوک باشد که همین کار را خواهد کرد. با یزید بن یزید سلمی مشورت کرد و گفت: با من مردی تهی دست از قیس آشنا کن که من او را ثروتمند و بلند پایه کنم که او را بر خواجه و

و سالار یمن مسلط کنم. مقصود ابن قسری (محمد بن خالد قسری). یزید گفت:

ریاح بن عثمان بن حیان مری باشد. منصور او را امیر مدینه کرد و در ماه رمضان سنه صد و چهل و چهار بمدینه فرستاد.

گفته شده: ریاح خود تعهد کرد که محمد و ابراهیم دو فرزند عبد الله را را تعقیب و دستگیر کند و منصور حکومت آن دیار را باو سپرد. او رفت تا بشهر مدینه رسید. چون بخانه مروان رسید که مقر امراء دار الاماره آن سامان بود. بحاجب خود که ابو البختری خوانده می شد گفت: آیا این خانه مروان است گفت: آری.

گفت منزلی بیش نیست که همیشه در آن رحل می اندازند و باز رخت می بندند و ما نخستین مرد می خواهیم که از این منزل کوچ کنیم.

چون مردم از گرد او پراکنده شدند و رفتند بحاجب خود گفت: ای ابا البختری. دست مرا بگیر تا نزد آن پیر برویم مقصود او عبد الله بن حسن بود. هر دو بر عبد الله وارد شدند. ریاح گفت: ای شیخ (پیر- رئیس- خواجه) بخدا سوگند امیر المؤمنین مرا استخدام نکرد که بخویشان خود ترحم کند یا نسبت بکسی که بر او حق داشته باشد وفاداری نماید. بخدا قسم تو نمی توانی با من بازی کنی چنانکه با زیاد یا ابن قسری بازی کردی بخدا من جان ترا خواهم گرفت تا اینکه دو فرزند خود محمد و ابراهیم را حاضر کنی. سر خود را برداشت (عبد الله) و گفت: آری بخدا قسم تو همان کبودک (مصغر کبود اصغر- اصیغر) که ممکن است چشم او کبود بوده باشد) هستی که سرش مانند میش بریده خواهد شد. ابو البختری (حاجب او روایت می کند) گفت بخدا سوگند. ریاح برخاست و رفت در حالیکه دستش بدست من سرد شده و من برودت آنرا احساس می کردم. دو پای او بر زمین کشیده می شد که سخن عبد الله باو سخت تاثیر کرده بود. گفت: (ابو البختری) من باو گفتم: او علم غیب ندارد. بمن گفت: وای بر تو او چیزی جز اینکه شنیده بود نگفته است. او مانند میش ذبح شد (ریاح در وقایع بعد کشته شد).

پس از آن قسری (محمد) را خواند و اموال را از او مطالبه کرد. او را تازیانه

زد و بزندان افکند. منشی او زراع را هم گرفت و سخت شکنجه داد و گفت: هر چه محمد بن خالد از مال ربوده است بمن بگو او جواب نداد. چون رنج و عذاب او بطول کشید گفت: جواب میدهم ولی در ملاعام و با حضور مردم. او هم مردم را احضار و جمع کرد. چون مردم همه جمع شدند حیان را خواند و فریاد زد ای مردم بدانید که امیر (حیان) بمن امر کرد که نسبت بفرزند خالد تهمتی بزنم و بگویم فلان مقدار مال را ربوده یک ورقه هم آماده کرده که آنرا امضاء و تصدیق کنم و آن ورقه جز خیانت و دروغ چیز دیگری نیست. من همه شما را گواه می گیرم که هر چه در آن ورقه نوشته شده باطل و دروغ و مجعول است. ریاح دستور داد او را صد تازیانه زدند و و بزندان باز گردانیدند.

ریاح بتعقب محمد کوشید باو خبر رسید که محمد در یکی از دره های کوه «رضوی» در کوه «مهبنه» مخفی شده بعامل خود در «ینبع» نوشت که او را دستگیر کند. محمد که دچار شده بود پیاده گریخت. در آن هنگام کودکی داشت که هنگام فرار و بیم و دربدری متولد شده بود. او با همسرش بود چون تن بفرار داد زن و فرزندش هم بدنبال او دویدند کودک از کوه افتاد و قطعه قطعه شد محمد با آن حال این شعر را گفت:

متحرق السربال یشکو الوجی تنکبه اطراف مرو حداد

شده الخوف فازری به کذاک من یکره حر الجلاد

قد کان فی الموت له راحهو الموت حتم فی رقاب العباد یعنی: با شلوار پاره از درد پا شکایت می کند (وجی - درد پای برهنه است که از پا پیاده روی پوست قدم سائیده شده است) سر سنگهای تیز او را آزار میدهد (تکنبه از نکبت است).

بیم او را فرار داد و آزار رسانید. چنین است کسی که نبرد و زد و خورد گرما گرم را اکراه داشته باشد.

در مرگ برای او آسایش هست. مرگ هم امر حتمی می باشد که بر گردن

بندگان لازم آمده است.

روزی ریح در حره (پیرامون مدینه- محل معروف که واقعه تاریخی یزید در آن بوده است) می گشت محمد در آنجا بود او را دید ترسید فوراً سر چاه رفت و مانند اعراب شروع بکشیدن آب نمود. ریح مردی قوی دید و گفت: این اعرابی بدوی چه بازوهای قوی دارد. (او را نشناخت) مساعد او خوب و زیباست.

بیان بازداشت فرزندان حسن

پیش از این نوشته بودیم که منصور آنها را بازداشت کرده بود. گفته شده: ریح کسی بود که آنها را بزندان افکند. (فرزندان حسن) علی بن عبد الله بن محمد بن عمر بن علی (بن ابی طالب) گفت ما همه در کاخ ریح حاضر شدیم و بر در ایستادیم تا اجازه بدهد. دربان گفت: هر که از اولاد حسین است داخل شود. فرزندان حسین از در قصر داخل و بعد از در مروان خارج شدند پس از آن گفت: هر که از بنی حسن باشد داخل شود. آنها هم از در قصر داخل شدند آهنگران (که غل و زنجیر ساز باشند) از در مروان داخل شدند و اولاد حسن را با زنجیر بند کردند و پس از آن آنها را بزندان افکند.

آنها عبد الله بن حسن بن حسن بن علی و حسن و ابراهیم دو فرزند حسن بن حسن و جعفر بن حسن بن حسن و سلیمان و عبد الله دو فرزند داود بن حسن بن محمد و اسماعیل و اسحاق فرزندان ابراهیم بن حسن بن حسن و عباس بن حسن بن حسن بن علی و موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی عابد میان آنها نبود. روز بعد هنگام بامداد مردی که خود را با عبا پیچیده و پوشانده بود نزد ریح رفت. ریح باو گفت: مرحبا بتو چه حاجت داری (او را نشناخت) گفت: آمده ام که مرا با خویشان خود بازداشت کنی او علی بن حسن بن حسن (پرهیزگار) بود. او را با آنها بزندان سپرد.

محمد فرزند خود را بمصر فرستاده بود که برای او (خلافت او) دعوت و تبلیغ

کند والی مصر آگاه شد که باو گفته شده فرزند محمد آماده شورش و قیام است با پیرامون خود قیام خواهد کرد و ترا خواهد گرفت.

والی او را دستگیر کرد او هم اعتراف کرد و نام پیروان و همدستان خود را برد. او را بند کرد و نزد منصور فرستاد او نزد منصور اعتراف کرد و نام اتباع پدر خود را یک یک گفت: نام عبدالرحمن بن ابی ابو الوالی و ابو جیر را هم برد منصور آنها را بزدان افکند. علی (فرزند محمد) را هم باز داشت تا در زندان مرد.

منصور بریاح نوشت. محمد بن عبد الله بن عمرو بن عثمان بن عفان با آنها بند کند. این همان محمد است. که معروف بدیباچ (دیبا- نواده عثمان خلیفه سیم) است او برادر عبد الله بن حسن بن حسن از مادر می باشد که مادر آنها فاطمه دختر حسین بن علی بود. او را با آنها دستگیر و باز داشت کرد.

گفته شد: منصور عبد الله بن حسن بن حسن بن علی را تنها بازداشت و از فرزندان حسن صرف نظر کرد. حسن بن حسن بن حسن هم بعد از گرفتاری برادر از خضاب خودداری کرد و ماتم گرفت.

منصور همیشه می گفت: تند روان (دشمنان شتابگر) چه کردند. (آنها را باین عبارت وصف می کرد).

حسن بن حسن بن حسن بر ابراهیم بن حسن می گذشت او را در حال تعلیف اشتران خود دید. باو گفت: تو سرگرم تعلیف اشتران خود هستی و حال اینکه عبد الله در زندان است. ای غلام بند پا و دست اشتران را باز کن. بند شترها را باز کرد و نهیب داد و شترها را تازیانه زد که رفتند و باز نگشتند حتی یک شتر از آنها پیدا نشد.

چون مدت بازداشت عبد الله بدراز کشید عبد العزیز بن سعید بمنصور گفت:

ایا تو گمان می بری که محمد و ابراهیم قیام و خروج کنند. فرزندان حسن هم آزاد هستند و هر یکی از آنها بیشتر از یک شیر در قلب مردم هیبت و رعب دارند این سخن موجب شد که همه را باز دارد.

چون منصور در سنه صد و چهل و چهار برای حج رفت. محمد بن ابراهیم بن محمد بن طلحه و مالک بن انس (پیشوای فرقه مالکی مذهب) را نزد فرزندان حسن فرستاد که در زندان بودند فرستاد و از آنها خواست محمد و ابراهیم دو فرزند عبد الله را تسلیم کنند. هر دو نماینده داخل زندان شدند. عبد الله در حال نماز بود دو نماینده مذکور بآنها ابلاغ کردند. حسن بن حسن برادر عبد الله گفت: این نتیجه کار دو فرزندان زن شوم سرشت است (مقصود محمد و ابراهیم که در قیام و مخالفت خود باعث بازداشت آنها شده بودند) بخدا آن کار با موافقت یا اطلاع ما نبوده است ما خود باید تصمیم بگیریم. ابراهیم (بن حسن) برادرش گفت: چرا تو برادرت (عبد الله) را درباره دو فرزندش آزار می دهی و برادرزاده خود را درباره مادرش (که نام مادرش را برده و او را شوم سرشت گفته) آزار دهی؟ در آن اثنا عبد الله از نماز فراغت یافت. دو نماینده مذکور پیغام را باو ابلاغ کردند. گفت: بخدا قسم من یک حرف پاسخ بشما نمی دهم اگر او بخواهد بمن اجازه دهد تا او را ملاقات کنم دو نماینده مزبور بمنصور اطلاع دادند. منصور گفت: او بمن استهزاء و تمسخر می کند؟ نه بخدا هرگز دیده او مرا نخواهد دید تا آنکه دو فرزندش را تسلیم کند. عبد الله هم چنین بود با هر که سخن می گفت: او را از عقیده و تصمیم خود باز می داشت (یعنی اگر منصور را می دید سخن می گفت که در او مؤثر باشد).

منصور هم راه خود را گرفت و چون مراسم حج را انجام داد و برگشت و در مراجعت داخل شهر مدینه نشد. بمحل ربنده رفت ریاح هم در آن محل بملاقات او رفت. منصور او را بمدینه برگردانید و امر کرد که بنی حسن را با خود بیارد محمد بن عبد الله بن عمرو بن عثمان هم با آنها باشد که او برادر بنی الحسن از مادر بود.

ریاح بمدینه برگشت و آنها را (از زندان) نزد منصور برد. غل و زنجیر و قید آهنین هم در دست و پا و گردن آنها بود. آنها را بر اشتران بی پالان حمل کرده بود.

چون ریاح آنها را و با آن حال) از شهر مدینه بیرون برد جعفر بن محمد (صادق) پشت پرده قرار گرفت آنها را می دید و آنها او را نمی دیدند. جعفر (صادق) می گریست و اشک او بر رخ و ریش او می چکید و او استغاثه و دعا می کرد. بعد گفت: بخدا قسم خداوند بعد از اینها دو حرم (حرم مقدس مکه و مدینه) را حفظ نخواهد کرد.

چون آنها را بردند محمد و ابراهیم دو فرزند عبد الله بصورت اعراب بدوی در آمدند. هر دو (هنوز پدرشان را نبرده بودند) خود را در خفا پیدر خود می رسانیدند و اجازه و خروج و قیام میخواستند. پدرشان (عبد الله) می گفت شتاب مکنید تا آنکه فرصت بدست آید. پدرشان عبد الله بآنها گفت: اگر ابو جعفر مانع آن شده که شما با عزت و احترام زیست کنید هرگز نخواهد توانست که مانع شود با عزت و احترام بمیرید.

چون بمحل ربذه رسیدند محمد بن عبد الله عثمانی را نزد منصور بردند.

او جامه پوشیده بود که بر آن جامه ردا (عبای) نازک بر تن داشت. چون در پیشگاه منصور ایستاد باو گفت هان ای دیوث (عبارت زشت) محمد گفت: سبحان الله تو مرا از کودکی تا بزرگی خوب می شناختی و مرا چنین (دیوث) نمی دانستی.

گفت: دختر تو رقیه از که آبستن شده او همسر ابراهیم بن عبد الله بن حسن بود (یعنی او در حال فرار و اختفا بوده پس تو از مراد او با دخترت آگاه هستی و گر نه باید از مرد دیگری آبستن شده باشد و دیوث کسی را گویند که بر کار بد همسر و دختر یا خواهر خود آگاه باشد). منصور باو گفت: تو سوگند یاد کرده بودی که بمن خیانت نکنی و با دشمن من سازگار نباشی. تو می بینی دخترت باردار شده و شوهر او غائب است. تو یا خائنی (نسبت بمن) هستی یا دیوث. بخدا سوگند من تصمیم گرفته ام که او (دختر تو) را سنگسار کنم (که زنا کرده و آبستن شده مقصود

یا می دانی داماد تو ابراهیم کجاست و از من مکتوم می داری یا دختر تو زنا کرده است و دلیل زنا باردار بودنش می باشد).

محمد گفت: اما عهد و پیمان من که عبارت از این است که من بتو خیانت نکنم و من مرتکب کاری نشده ام که موجب خیانت و عهد شکنی باشد. اما اینکه تو نسبت باین زن (دختر خود) تهمت زنا می زنی که خداوند با وجود پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را گرامی داشته و از این تهمت منزّه و میری فرموده است ولی چون من دانستم که او باردار شده یقین کردم که شوهرش در خفا نزد او رفته و شوهرش از غفلت ما استفاده کرده است.

منصور از سخن او خشمگین شد دستور داد ردا و جامه او را پاره کنند. پاره کردند تا عورت او پیدا شد. امر کرد صد و پنجاه تازیانه باو زدند. آن پنجاه تازیانه سخت آزارش داده بود. منصور هم باو افترا می کرد و صریحا دشنام می داد و کنایه نمی کرد. یکی از آن تازیانه ها بروی او خورد بضارب گفت: وای بر تو از آزار روی من دست نگهدار زیرا روی من از پیغمبر صلی الله علیه و سلم حرمت گرفته.

منصور بیشتر خشمناک شد و بجلاّد گفت: سرش سرش (بزن). جلاّد سی تازیانه بر سر او زد یکی از آنها بر چشم او نواخته شد چشم او پاره شد و ریخت. بعد از آن بیرونش کشیدند و تن او مانند زنگی سیاه شده بود. او زیباترین و بهترین مردم از حیث حسن و جمال بود که او را دیباج (دیبا) می گفتند. چون او را بیرون کشیدند غلام او گفت: آیا میخواهی روپوش خود را بر تو اندازم. گفت: آری. تو بسیار مهربان هستی خداوند بتو پاداش نیک بدهد. ردای من بر تنم سختتر از ضرب تازیانه است (با خون خشک و زبر شده که زخم را آزار می داد).

سبب گرفتاری او این بود که ریاح بمنصور گفت: ای امیر المؤمنین.

خراسانیان شیعه (پیرو و متعهد) تو هستند. اهالی عراق هم شیعه آل ابی طالب هستند اما اهل شام که دشمن علی هستند علی در نظر آنها کافر است ولی اگر محمد بن عبد الله عثمانی اهالی شام را دعوت کند (برای خلافت خود) یک تن از آنها تخلف

نخواهد کرد. آن سخن در منصور تأثیر کرد او را با آنها (فرزندان حسن) گرفت قبل از آن باو عقیده داشت و خوشبین بود.

پس از آن ابو عون بمنصور نوشت که اهالی خراسان نسبت بمن خدعه می کنند و انتظار قیام و ظهور محمد بن عبد الله را می کشند. منصور دستور داد محمد بن عبد الله عثمان را (بجای محمد حسنی) بکشند و سرش را بخراسان بفرستند.

سرش بریدند و بخراسان فرستادند کسی را با آن سر روانه کرد که سوگند یاد کند که این سر محمد بن عبد الله است که مادرش فاطمه دختر پیغمبر است. چون او را کشتند برادرش عبد الله گفت: *إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ*. ما بواسطه او در زمان بنی امیه آسوده و در امان بودیم. او بواسطه ما و در زمان قدرت و تسلط ما (هاشمیان که زاده عم او بودند) باید کشته شود (چون او اموی بود بنی امیه نسبت بفرزندان حسن و حسین آزار و آسیب نمی رسانیدند ولی عباسیان رعایت خویشی را نکردند).

پس از آن منصور آنها را از ربنده با خود برد. روزی بر یک استر سرخ خام سوار بود و بر آنها (گرفتاران از بنی حسن) گذشت عبد الله بن حسن فریاد زد ای ابا جعفر ما با اسراء شما در واقعه بدر چنین نکرده بودیم.

ابو جعفر باو گفت: پست و سرنگون باشی. دستور داد غل و زنجیر او را سختتر کنند.

چون بکوفه رسیدند عبد الله گفت: بنگرید در این آبادی آیا کسی هست که ما را از این مرد جبار بی باک حمایت کند (اهل کوفه شیعه آل علی بودند). حسن و علی (که آن ندا را شنیدند) دو برادر زاده او در حالیکه شمشیرها را زیر بسته بودند نزد او رفتند و گفتند ما آماده هستیم آمده ایم نزد تو ای فرزند پیغمبر که بما امیر بدهی هر چی میخواهی بکنیم. گفت: شما بواجب خود عمل کردید ولی قادر بر انجام کاری نمی باشید. هر دو رفتند.

پس از منصور آنها را در قصر ابن هبیره در شرق کوفه بازداشت. منصور محمد بن ابراهیم بن حسن (بن حسن بن علی بن ابی طالب- جد خاندان دیا که علیا حضرت ملکه فرح دیا این نسبت مقدس را دارد) احضار کرد. او از حیث صورت و جمال زیباترین خلق خدا بود (و بدین سبب او را دیباج معرب دیا می گفتند) باو گفت: تو دیباج اصغر هستی (دیباج اکبر محمد بن عبد الله عثمانی که از طرف مادر زاده حسین بن علی و فاطمه دختر پیغمبر بود که اشاره شد) گفت:

آری. منصور گفت: من ترا خواهم کشت کشتنی که نسبت بکسی مرتکب نشده و مانندی ندارد. دستور داد او را در یک ستون بگذارند و زنده زنده ستون را بر او بالا ببرند که او در همان ستون جان سپرد.

ابراهیم بن حسن نخستین کسی بود که از آنها (فرزندان حسن) کشته شد.

بعد عبد الله را کشت و نزدیک محل کشتن دفن شد. اگر او در آن محل که مردم ادعا می کنند مشهد و مقبره اوست دفن نشده باشد حتما نزدیک آن بخاک سپرده شده.

بعد از آن علی بن حسن وفات یافت. گفته شده منصور فرمان قتل او و سایرین را داده بود. همه با هم کشته شدند. گفته شده دستور داد که بآنها زهر بدهند. گفته شده منصور کسی را وادار کرده بود که بعد الله بگوید فرزند تو محمد قیام کرد و کشته شد. او زهره خود را باخت و وفات یافت. خدا داناتر است.

کسی از آنها نجات نیافت جز سلیمان و عبد الله دو فرزند داود بن حسن بن علی و اسحاق و اسماعیل دو فرزند ابراهیم بن حسن بن حسن و جعفر بن حسن و کار آنها پایان یافت.

در آن سال سری بن عبد الله امیر مکه و ریاح بن عثمان امیر مدینه و عیسی بن موسی والی کوفه و سفیان بن معاویه حاکم بصره و یزید بن حاتم بن قتبه بن مهلب بن ابی صفره فرمانفرمای مصر بودند.

او کسی بود که یزید بن ثابت در مدح او و ذم یزید بن اسیر سلمی چنین گفته است:

لشطان ما بین الیزیدین فی الندی یزید سلیم و الاغر بن حاتم یعنی تفاوت میان دو یزید در کرم و سخا بسیار است یکی یزید بن سلیم و دیگری روشن روی و بلند اختر یزید بن حاتم است. که اشعار آن بسیار است (بدنبال این بیت که معروف می باشد).

او کریم و سخی و جوانمرد بود و در خور مدح و ثنا بود (مقصود یزید بن حاتم).

در آن سال هشام بن عذره فهری قیام کرد و شورید. او از بنی عمرو بود.

همچنین یوسف بن عبدالرحمن فهری در طلیطله (اندلس - اسپانی) بر عبدالرحمن اموی شورید و هشام را یاری کرد.

عبدالرحمن هم لشکر سوی او کشید و او را محاصره کرد و سخت گرفت.

او بصلح تمایل کرد و فرزند خود را گروگان داد عبدالرحمن فرزندش را گرفت و بشهر «قرطبه» برگشت هشام هم باز شورید و عبدالرحمن را خلع کرد عبدالرحمن باز گشت و شهر را بمنجنیق بست و نتوانست کاری کند زیرا شهر محکم بود و فرزندش را (گروگان) که افلح نام داشت کشت و سرش را با منجنیق انداخت و بقرطبه بازگشت و بر هشام پیروز نشد.

در آن سال عبد الله بن شبرمه و عمرو بن عبید معتزلی که پرهیزگار بود و

برید بن ابی مریم مولای سهیل بن حنظلیه و عقیل بن خالد ایلی یار زهری که در مصر سگته کرده بود و محمد بن علقمه بن وقاص لیثی ابو الحسن مدنی و هاشم بن هاشم بن عتبه بن ابی وقاص مدنی در گذشتند. (برید) بضم با یک نقطه و فتح را بی نقطه.

عقیل بضم عین بی نقطه.

سنه صد و چهل و پنج

بیان قیام و ظهور محمد بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب

در بیست و هشتم ماه جمادی الثانیه در شهر مدینه گفته شده در چهاردهم ماه رمضان.

پیش از این خبر و شرح حال مختصر او را بیان کرده بودیم که منصور خانواده او را بعراق برد (و کشت). چون آنها را همراه خود بعراق برد ریاح را بمدینه برگردانید که او امیر آن بود. ریاح بتعقیب محمد اصرار و جهان را بر او تنگ کرد و کوشید که او را دستگیر کند تا آنکه کودک او افتاد و قطعه قطعه شد و باز او را دنبال کرد تا آنکه در مدینه بیک چاه پناه برد و خود را در آب مخفی کرد که فقط دهان و بینی او بیرون بود. او تنومند بود و پیکرش کمتر پنهان می شد. ریاح دانست که محمد در محل مذار است او سوار شد و عده از لشکریان را کشید. محمد از راه او منحرف و در خانه جهینه پنهان شد و چون ریاح او را پیدا نکرد بکاخ مروان بازگشت. کسی که خبر محمد را بریاح داده بود سلیمان بن عبد الله بن ابی سبره بود. (که خفا گاه او را نشان داده بود.

چون تعقیب محمد شدت یافت ناگزیر قبل از وقت موعود خروج و ظهور نمود

که او وقت را برای برادرش ابراهیم معین و معلوم کرده بود.

گفته شده خروج او بر حسب وقت معین بوده که برادرش مقرر کرده بود ولی برادرش ابراهیم بمرض آبله مبتلا شده بود که تاخیر کرد.

عبید الله بن عمرو بن ابی ذئب و عبد الحمید بن جعفر هر دو بمحمد بن عبد الله می گفتند: چه انتظار داری که قیام و خروج نمی کنی. بخدا قسم نسبت باین ملت از تو بدیمن تر و شوم تر نیست. قیام کن. اگر او (ریاح) ترا پیدا کند کار ما ساخته میشود.

ریاح را خبر دادند که امشب محمد قیام می کند. او محمد بن عمران بن ابراهیم بن محمد قاضی مدینه و عباس بن عبد الله بن حارث بن عباس و دیگر کسان را نزد خود خواند و مدتی ساکت نشست و بعد گفت: ای اهل مدینه امیر المؤمنین محمد را در شرق و غرب جستجو می کند و او میان شماست. بخدا قسم اگر او خروج و قیام کند من همه شما را خواهم کشت.

بمحمد بن عمران هم گفت: تو قاضی امیر المؤمنین هستی. عشیره خود را جمع و آماده کن. او فرستاد بنی زهره را خواند آنها با عده بسیار حاضر شدند آنها را دم در کاخ نشانند. فرستاد یک عده از علویان را گرفت که جعفر بن محمد (صادق بن علی بن الحسین و حسین بن علی بن حسین بن علی و حسن بن علی بن الحسین بن علی و جمعی از رجال قریش میان آنها بودند که اسماعیل بن سلمه بن عبد الله بن ولید بن مغیره و فرزندش خالد میان آنها بودند در همان حال که آنها نزد وی بودند صدای الله اکبر بلند شد که محمد ظاهر شد و قیام کرد.

فرزند مسلم بن عقبه مری که همراه ریاح بود گفت: از من بشنو و بپذیر و گردن تمام اینها را بزن.

حسین بن علی بن حسین بن علی باو گفت: بخدا تو چنین حقی نداری زیرا ما همه مطیع هستیم.

محمد هم با عده صد و پنجاه مرد قیام کرد و از «مذار» نزد بنی سلمه رفت و از نام آنها بسلامت تفال کرد. بزندان رفت و در زندان را شکست و زندانیان را آزاد کرد که محمد بن خالد بن عبد الله قسری و برادرزاده نذیر بن یزید و رزام میان آنها بودند آنها را بیرون آورد.

فرمانده پیادگان را بخوات بن بکیر بن خوات بن جبیر واگذار کرد. سپس دار الاماره را قصد کرد. او باتباع خود می گفت کسی را مکشید مگر کسی که خود بخواهد شما را بکشد.

ریاح در کاخ تحصن کرد آنها از در مقصوره (باین نام معروف بود) داخل شدند و ریاح را اسیر کردند همچنین برادرش عباس و فرزند مسلم بن عقبه مری همه را در کاخ بازداشتند.

پس از آن بمسجد رفت و بر منبر فراز شد. اول خدا را حمد کرد و بعد گفت:

اما بعد رفتار این شخص جبار که ابو جعفر باشد بر شما پوشیده نیست که او گنبد سبز را ساخت و با خداوند ستیز و عناد کرد و کعبه را خوار و کوچک و ناچیز دانست. خداوند هم فرعون را برای این سرنگون کرد که گفته بود: «أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى» من پروردگار بلند شما هستم. کسانیکه برای حمایت این دین احق و اولی هستند فرزندان مهاجرین و انصار می باشند که همواره مواسات می کنند خداوند آنها (متجاوزین - منصور و اتباع او). حرام ترا حلال و حلال ترا حرام کرده و هر که را امان دادی دچار بیم نموده و هر که را ترسانیدی پناه و امان داده. خداوند که عده آنها را بشمار و آنها را پراکنده کن و بکش و یک تن از آنها را زنده مگذار. ایها الناس من میان شما قیام نکرده ام که شما دارای نبرد و مقاومت باشید بلکه فقط شما را برای (یاری) خود برگزیده ام بخدا قسم من باینجا نیامدم مگر بعد از اینکه در هر شهری که مردم خدا را می پرستند برای (خلافت) من بیعت گرفته شده است.

منصور هم چنین میکرد از قول سرداران و سالاران خود نامه می نوشت و بمحمد

وعده می داد که ما سالاران منصور با تو هستیم.

محمد می گفت اگر مقابله با منصور رخ دهد تمام سرداران او از او رخ تابیده بمن محلق خواهند شد.

محمد شهر مدینه را گرفت و عثمان بن محمد بن خالد بن زبیر را امیر شهر نمود.

برای قضاء و داوری هم عبد العزیز بن عبد المطلب بن عبد الله مخزومی را برگزید زرادخانه و انبار سلاح را به عبد العزیز در آوردی سپرد. ابو القلس عثمان بن عبید الله بن عمر بن الخطاب را بفرماندهی شرطه انتخاب کرد. عبد الله بن جعفر بن عبد الرحمن بن مسور بن مخرمه را بریاست دیوان عطا منصوب کرد. گفته شده اول رئیس شرطه او عبد الحمید بن جعفر بود که او را عزل نمود.

محمد هم بمحمد بن عبد العزیز پیغام داد که من گمان می کردم که تو ما را یاری خواهی کرد. او معذرت خواست و جواب داد که چنین خواهم کرد ولی بدون اطلاع کسی سوی مکه خرامید هیچ یک از اعیان مردم از یاری محمد باز نشست مگر چند تن که ضحاک بن عثمان بن عبد الله بن خالد بن حزام و عبد الله بن منذر بن عبد الله بن خالد و ابو سلمه بن عبید الله بن عبید الله بن عمر و حبیب بن ثابت بن عبید الله بن زبیر.

اهالی مدینه از مالک بن انس (رئیس مذهب مالکی) فتوی خواستند که چون بیعت آنها با جبار و اکراه بوده باطل است (و می توانند از محمد پیروی کنند) مالک این عقیده را در تولی خاندان پیغمبر و پیروی از ذریه رسول اکرم ابراز کرده بود.

او گفت: سوگند شما بی اثر است. مردم بر اثر فتوای مالک سوی محمد شتاب و پیروی و یاری کردند. خود مالک هم بعد از فتوی خانه نشین شد و مراوده را ترک کرد.

محمد با اسماعیل بن عبد الله بن جعفر بن ابی طالب (جعفر طیار برادر علی) که سالخورده بود پیغام داد که بیعت کند. او جواب داد: ای برادر زاده من بخدا تو کشته خواهی شد چگونه من با تو بیعت کنم. مردم در متابعت محمد سست

شدند و قبل از آن شتاب کرده بودند. حماده دختر معاویه (برادرزاده اسماعیل) نزد اسماعیل رفت و باو گفت: ای عم. برادران من بیاری خال (دائی) خود مبادرت کرده اند و تو با این گفته آنها را سست کردی و تو باعث می شوی که دائی من (محمد) کشته شود. اسماعیل بر منع مردم از متابعت او اصرار ورزید. گفته میشود حماده نسبت باو گستاخ شد و او را کشت.

محمد خواست نماز بخواند (بر نعش اسماعیل) عبد الله بن اسماعیل مانع شد و گفت: تو دستور قتل پدرم را می دهی و میخواهی بر نعش او نماز بخوانی؟

نگهبانان او را دور کردند و محمد بر نعش او نماز گذاشت.

چون محمد قیام کرد محمد بن خالد قسری در مدینه در زندان ریاح (حاکم) بود که محمد او را آزاد کرد. ابن خالد گوید: (همان محمد بن خالد) که من دعوت او را بر منبر شنیدم بخود گفتم: این دعوت خداوند است و من در پیروی امتحان خوب خواهم داد. باو گفتم: ای امیر المؤمنین تو در این شهر قیام کردی.

بخدا قسم اگر یکی از راههای این شهر را کسی بگیرد تمام اهل شهر از گرسنگی و تشنگی خواهند مرد بیا با من (بسرزمین من که یمن باشد) من او (منصور) را با با صد هزار شمشیر خواهم زد. در همان حین و حال که من نزد او بودم گفت: ما بهترین متاع و توشه را بلدست آوردیم که نزد فرزند ابی فروه (ایرانی) داماد ابو الخصب بود. او آن متاع را بیغما برده بود. من باو گفتم: من ترا چنین نمی بینم که در حقیقت تو بهترین متاع را بلدست آوردی (کنایه از عدم رستگاری که بهترین متاع خلافت است و تو بآن نخواهی رسید).

(محمد بن خالد گوید) من بمنصور نوشتم و خبر دادم که عده اتباع او کم است.

محمد (بن عبد الله) بر مکاتبه من آگاه شد و مرا بازداشت. من در زندان ماندم تا عیسی بن موسی او را کشت و پس از چند روز از قتل او که گذشت مرا آزاد کرد.

در مدینه مردی از آل اویس بن ابی سرح عامری عامر بن لوی نام او حسین بن

صخر بود او در ساعتی که محمد بن عبد الله ظهور نمود سوی منصور رخت بست و پس از نه روز رسید. شبانه بر دروازه شهر ایستاد و فریاد زد. او را نزد ربیع (حاجب منصور) بردند. پرسید چه کار داری بگو. گفت: باید امیر المؤمنین را ملاقات کنم. گفت (ربیع) او خفته است. گفت: ناگزیر باید او را دید.

ربیع نزد منصور رفت و باو خبر داد که آن مرد می خواهد با شخص وی گفتگو کند. باو اذن داد. او داخل شد و گفت: ای امیر المؤمنین محمد بن عبد الله در مدینه قیام و ظهور نمود. گفت: (منصور) من او را خواهم کشت. اگر تو راست گفته باشی. پرسید: با او چه کسانی هستند؟ او نام اتباع محمد را برد که از اعیان مدینه و خویشان و خاندان او بودند. پرسید: آیا تو او را بچشم خود دیدی؟ گفت: من او را دیدم و سخن او را شنیدم که بر منبر پیغمبر فراز شده خطبه می کرد.

ابو جعفر (آن مرد را) در یک خانه سکنی داد بامدادان رسول سعید بن دینار غلام عیسی بن موسی که مباشر املاک و اموال او در مدینه بود رسید و خبر قیام محمد را داد و بعد از آن بتواتر پیایی اخبار رسید. منصور آن پیک (حسین بن صخر) را خواند و گفت: من کاری برای تو می کنم که تو پای خود را بر سر مردان بگذاری (کنایه از رفعت). آنگاه باو نه هزار درهم داد برای هر روز مسافت هزار درهم (که نه روزه از مدینه رسیده بود).

منصور از محمد ترسید. حارثی منجم باو گفت: ای امیر المؤمنین! چرا از او می ترسی و جزع می کنی؟ بخدا نود روز نخواهد گذشت حتی اگر مالک سراسر زمین باشد و او را مغلوب و مقتول خواهی نمود.

منصور نزد عم خود عبد الله بن علی که در زندان بود فرستاد و مشورت کرد و گفت: این مرد قیام کرده اگر تو اندیشه سودمند داری بگو. او نزد آنها (بنی العباسی صاحب رای و تدبیر بود. عبد الله گفت: کسی که باز داشته شده رای

و فکر او هم بازداشت شده است.

منصور باو پیغام داد که اگر او مرا قصد کند و بدر خانه من برسد و در را بر من بکوبد من ترا آزاد نخواهم کرد ولی این را بدان که وجود من برای تو بهتر از اوست بگو چه باید کرد که من سلطان خاندان تو هستم.

عبد الله باو پیغام داد که همین الان برو بکوفه و بر دوش مردم کوفه سوار شو که آنها شیعیان و یاران آن خاندان (خاندان علی) هستند. پیرامون کوفه را هم با نگهبان و پاسگاه محاصره کن. هر که از کوفه برای حاجتی بیرون رود گردنش را بزن (بمحمد ملحق نشود). همچنین اگر کسی وارد کوفه شود او را بکش.

سلم بن قتیبه را هم نزد خود بخوان. او در آن زمان در شهر ری بود. باهل شام هم بنویس که دلیران و سواران قوی را نزد تو گسیل دارند. آنها را فوراً با برید (پست سریع السیر) حمل و روانه کنند. بآنها جایزه و انعام بده و همراه سلم روانه کن. او هم بدستور عبد الله عمل کرد.

گفته شده: منصور برادران عبد الله را نزد او فرستاد و بآنها سپرد که با عبد الله (در امر محمد) مشورت کنند و تظاهر نمایند که مشورت آنها بدون اطلاع منصور است.

چون برادران عبد الله بر او وارد شدند گفت: حتما کاری پیش آمده که نزد من آمدید آن هم همه با هم و حال اینکه مرا ترک و هجر کرده بودید. گفتند: ما از امیر المؤمنین اجازه ملاقات ترا خواستیم و او اجازه داد. گفت: چنین نیست بگوید چه خبر هست؟ گفتند: بخدا خبر نداریم. گفت: خست و بخل و تنک نظری او را کشت. باو بگوید اموال را از کنجها بیرون بریزد و بسپاهیان بدهد که زود اموال بر خواهد کشت و فزونتر خواهد شد که با بذل عطا غلبه خواهد کرد و غلبه مال را خواهد کشید. اگر چنین کند حریف او قادر بر یک درهم و دینار نخواهد بود (که با مال لشکر کشی کند).

هنگامی که خبر قیام و ظهور محمد بمنصور رسید او سرگرم احداث شهر بغداد بود که بانی جفرانی و نقشه آنرا علامت می گذاشت و رسم می کشید. او فوراً راه کوفه را گرفت عبد الله بن ربیع بن عبید الله بن عبد الممدان همراه او بود. منصور باو گفت: محمد در مدینه قیام و خروج نموده است. عبد الله گفت: بخدا قسم هم او هلاک شد و هم دیگران را هلاک کرد زیرا او بدون عده از مردان جنگی و بدون استعداد ظهور نموده است.

سعید بن عمرو بن جعدہ مخزومی روایت و حدیث کرده گفت: من در واقعه «زاب» با مروان در میدان جنگ ایستاده بودم مروان پرسید اینکه با ما جنگ میکند کیست؟ (مقصود فرمانده). گفتم: عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس است.

گفت: بخدا من آرزو داشتم که علی ابن ابی طالب بجای او با من نبرد کند زیرا علی و اولاد علی در این کار (خلافت) نصیبی ندارند. آیا این مرد (عبد الله) از بنی هاشم و فرزند عم پیغمبر نیست که اهل شام هم باو میل و رغبت دارند و هوای آنها با اوست که او را یاری خواهند کرد؟ ای فرزند جعدہ! آیا می دانی چرا من ولایت عهد را برای عبد الله و بعد از او عبید الله بسته ام و حال اینکه عبید الله بعبد الملک نزدیکتر از عبد الله است؟ گفتم: نه. گفت: من دانستم که این کار (خلافت) بعبد الله می رسد. من عبد الملک را با اینکه بزرگتر از عبد الله است کنار گذاشتم و اول عبد الله و بعد عبید الله را ولیعهد خود نمودم.

(ادعا می کردند که وقایع را از روی کتاب و علم پیش بینی می کردند و این صحت ندارد).

منصور از شنیدن روایت و گفته ابن جعدہ بسیار خرسند شد (خلافت بر حسب ادعا و پیش بینی مروان خلیفه اموی باو رسیده است).

منصور ابن جعدہ را سوگند داد که آن روایت حقیقت دارد و او سوگند یاد کرد.

چون منصور خبر ظهور محمد را شنید ابو ایوب و عبد الملک را خطاب کرده گفت: آیا کسی را می شناسید که دارای رای و تدبیر باشد با او مشورت کنیم و عقیده او را بسنجیم و با عقاید خود توام کنیم؟ هر دو گفتند: یحیی بن بدیل است که در کوفه زیست می کند که سفاح هم با او مشورت می کرد.

منصور رسولی نزد او فرستاد و پیغام داد که محمد در مدینه قیام کرده است (چه باید کرد). او گفت: اهواز را با سپاه محافظت کن. او باز باو مراجعه کرد و گفت: محمد در مدینه قیام کرده (باهواز چه ربطی دارد) ابن بدیل گفت: هر چه گفتم مفهوم شد. این را باید بدانی که اهواز دروازه است و هر چه بر سر شما می آید از آن دروازه خارج می شود.

چون ابراهیم (برادر محمد) در بصره قیام کرد باز فرستاد و با ابن بدیل مشورت کرد او گفت: اکنون اهواز را بر او برانگیز (سپاهی که در اهواز جمع شده و ابن بدیل برای چنین روزی پیش بینی کرده بود).

منصور با جعفر بن حنظله بهرانی درباره قیام محمد مشورت کرد. او گفت:

لشکر سوی بصره بفرست. (منصور عقیده و رای او را نپسندید) گفت برو تا بتو خبر بدهم.

چون ابراهیم وارد بصره شد منصور دوباره با جعفر مشورت کرد. جعفر گفت: من از این ترسیده بودم (که گفتم لشکری سوی بصره بفرست) گفت:

برای چه و چگونه ترسیدی؟ گفت: محمد در مدینه قیام کرد. اهل مدینه هم مردم جنگی نمی باشند و اگر باشند فقط در محیط خود می توانند دفاع کنند اهل کوفه زیر پای تو (در چنگ تو هستند نمی توانند او را یاری کنند). اهل شام هم دشمن آل ابی طالب هستند. پس جز بصره جایی نخواهد ماند.

منصور بعد از آن بمحمد چنین نوشت:

بنام خداوند بخشنده مهربان. (آیه قرآن): کیفر کسانی که با خداوند و

پیغمبر جنگ و ستیز کنند و روز زمین فساد و تباهی را بکار برند این است که کشته و بدار آویخته با دست و پای آنها از چپ و راست بریده شود یا از روی زمین طرد و تبعید شوند. هر دو آیه (که یکی نقل شده و ترجمه آن همین است) عهد می کنم عهد خدا و رسول و شرف پیغمبر که من بتو و بتمام فرزندان و برادران و افراد خاندان و پیروان و متابعتی تو امان بدهم که خون شما از ریختن و اموال شما از ربودن مصون باشد و هر خونی را که تو ریختی هدر و روا و هر مالی را که گرفتی مباح باشد و من بتو هزار هزار درهم بدهم و هر حاجتی که داری روا بدارم و هر که با تو بیعت کرده و نزد تو برای یاری آمده در امان باشد. در هر جا و هر شهری که بخواهی زیست کنی آزاد خواهی بود. هر که در زندان من است و با تو بستگی دارد رها کنم. هیچ یک از اتباع و پیروان با افراد خاندان تو مواخذه و گرفتار نخواهند شد و تا ابد بر آنها ایراد و اغراض نخواهم کرد. اگر بخواهی مطمئن باشی و از من عهد و پیمان و سوگند بگیری کسی را که مورد اعتماد تو باشد نزد من بفرست تا پیمان عقد کند و السلام.

محمد باو چنین پاسخ داد قسم تَلَمَّكَ آيَاتُ الْكِتَابِ الْمُبِينِ. تَلُّوْا عَلَیْكُمْ مِنْ نَبِیِّ مُوسَى وَ فِرْعَوْنَ بِالْحَقِّ لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ - الی - یَحِذِرُونَ (تا آخر آیه). یعنی طسم (رمز) آن است آیات کتاب (قرآن) مبین - بیان کننده و روشن نموده از اخبار موسی و فرعون برای تو میخوانیم و نقل می کنیم که حق باشد و برای مؤمنین روایت میشود تا آخر آیه که پرهیز کنند. من (محمد بر منصور) بتو همان امان را پیشنهاد می کنم زیرا حق (خلافت) حق ماست و شما که این کار را ادعا کرده بخود بسته اید بواسطه ما و بعنوان و نام ما و از شیعیان ما یاری گرفتید و رستگار شدید که پدر ما علی وصی (پیغمبر) و امام بوده چگونه شما جانشین و ولایت او را ربودید و حال اینکه فرزندان او هنوز زنده هستند. تو خوب می دانی که این حق را کسی مانند ما باید بخواند و بگیرد که از حیث نسبت و شرف پدران ارجمند باشد تا فرزند مردم ملعون

و مطرود و آزاد شده بعد از گرفتاری (عباسی اسیر شد و بر او منت گذاشته آزادش کردند). هیچ یک از بنی هاشم بمانند نسب (شریف) ما منتسب نمی باشد که هم خویش (پیغمبر) و هم دارای پیشینه خوب و واجد فضل هستیم ما فرزندان مادر پیغمبر فاطمه دختر عمرو در جاهلیت (جده پیغمبر) و ذریه دختر خود پیغمبر فاطمه که در عالم اسلام بوده و ما غیر از شما هستیم که خداوند ما را برگزید و برای ما هم (نیکی و پاکی را) برگزید. محمد از پیغمبران بهترین انبیاء علی از گذشتگان نخستین مسلمان (پدر و جد ما هستند) و همسر خدیجه طاهره و نخستین زنی که رو بقبله آورده و نماز خوانده بود. از دختران هم فاطمه بانوی زنان عالم و شاهزنان بهشت و از کسانی که در عالم اسلام متولد شدند (بکفر و بت پرستی آلوده نشدند) حسن و حسین که خواجه اهل بهشت هستند (سیدا شباب اهل الجنة). هاشم هم دو بار پدر علی بوده (از طرف پدر و مادر) و عبد المطلب دو بار پدر حسن بوده و پیغمبر دو بار پدر من بوده از حسن و حسین (پدرش حسن بن حسن بن علی زاده پیغمبر و مادرش فاطمه بنت حسین باز زاده پیغمبر) من از حیث نسب وسط بنی هاشم واقع نشده ام و نسبت پدرم صریح و روشنترین نسب بنی هاشم است. در خون من خون بیگانه نیست و زاده کنیز نمی باشم. خداوند برای من پدران و مادران (نیک) را در جاهلیت و اسلام برگزیده.

در زمان اشرار (جاهلیت) هم برای من پاکان را اختیار کرد. من زاده کسی هستم که در بهشت بلندترین درجه و مقام را دارد. و از رنج دوزخ هم آسوده خواهد بود.

خدا و کیل و گواه خواهد بود که اگر تو اطاعت کنی دعوت مرا لبیک گوئی من بتو نسبت بجان و مال تو و هر کاری که مرتکب شدی امان خواهم داد مگر اجراء حد خداوند (که اگر کاری مرتکب شده باشی که اجراء حد لازم باشد ترا حد خواهم زد) اگر معاهده با مسلمان یا کافر کرده باشی بمن واگذار خواهد شد

که تو خود می دانی که این کار بمن ارتباط دارد و من از تو احق و اولی هستم و من کسی هستم که وفا بعهد خود خواهم کرد. این امان و پیمانی که میخواهی بمن بدهی از قبیل پیمانهای تو خواهد بود؟ آیا امان و پیمان ابن هبیره است (که او را با خیانت و عهد شکنی کشت) یا امان عم خود عبد الله بن علی یا امان ابی مسلم است؟

چون نامه محمد بن عبد الله بمنصور رسید ابو ایوب موریانی (وزیر منصور) باو گفت: بگذار من باو پاسخ بدهم.

منصور گفت: چون میان من و او موضوع حسب و نسب پیش و هر دو سر نسب بجداال پرداختیم بگذار من خود (منصور) باو جواب بدهم.

منصور باو نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم:

اما بعد: سخت بمن رسید و نامه ترا هم خواندم دانستم نهایت افتخار و مباحات تو خویشی زنان است که با همین عنوان و انتساب بنسوان او باش و مردم جامد بی خرد را تسخیر و گمراه کنی. خداوند هم زنان را بمرتب مردان و پدران و اعمام نرسانیده و خداوند عم را جانشینی پدر کرده که در قرآن چنین آمده عم ولی فرزند و قیم او و بر مادر نزدیک مقدم است اگر خداوند باندازه خویش و قرابت برای زنان قائل بمرتبه و منزلت می بود نخستین زنی که داخل بهشت میشد آمنه بود (آمنه دختر وهب مادر پیغمبر) زیرا او نزدیکترین خویشان رسول اکرم است و بیشتر حق تقدم دارد. ولی خداوند برای خلق خود کسانی را با علم و اختیار و حسن انتخاب برگزید.

اما فاطمه مادر ابو طالب که خداوند هیچ یک از فرزندان وی را اعم از ذکور و اناث نه پسر و نه دختر مسلمان نکرد و نصیبی از اسلام بآنها نداد. (مقصود ابو طالب کافر مرده و مسلمان نشد که جد محمد بن حسن و بالعکس عباس مسلمان شده بود) اگر هم خویشی موجب توفیق بدین اسلام باشد عبد الله (پدر پیغمبر) احق و اولی بود که باید مسلمان شود (و نشد) ولی خداوند این توفیق را نصیب هر که میخواهد

می کند. اگر چنین می بود عبد الله (پدر پیغمبر) خیر دنیا و آخرت را می ربود ولی خداوند برای دین خود هر که را خواست برگزید. «إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ» آیه قرآن. یعنی تو نمی توانی هر که را دوست داری هدایت کنی خداوند هر که را بخواهد هدایت می کند و خداوند داناتر است که چه کسانی هدایت شده اند.

خداوند پیغمبر را بعثت فرمود و او چهار عم داشت که فرمود «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ» عشیره تو و هر که نزدیکتر است بتو ارشاد و اخطار و هدایت کن.

دو مرد از آن چهار عم اجابت کردند که یکی از آن دو پدرم (و دیگری حمزه) بود دو عم دیگر که یکی پدرت (و دیگری ابو لهب) بودند دعوت پیغمبر را اجابت نکردند خداوند ولایت و خویشی آنها را برید که میان آن دو و پیغمبر قرابت و میراث و عهد و تولی نمانده است (کافر ارث از مسلمان نمی برد).

تو ادعا میکنی فرزند کسی هستی که عذاب دوزخ برای او کمتر و آسانتر و سبکتر است که بهترین اشرار باشد. کفر نسبت بخداوند بزرگ و کوچک و سبک و سنگین ندارد و شر و بدی هم یکیست بهتر ندارد. هیچ مؤمنی که بخداوند ایمان دارد حق این تفاخر را ندارد که عذاب من در آتش کمتر است. تو دچار میشوی (وارد دوزخ می شوی) «وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا» آنانی که ستمگر هستند خواهند دانست. تا آخر آیه.

اما حسن که می گوئی عبد المطلب او را دو بار بوجود آورد (او انتساب دارد) و پیغمبر هم ترا دو بار بوجود آورده (دو نسب از ابوین برسول داری). بهترین اولین و آخرین پیغمبر است و حال اینکه هاشم فقط از یک طرف یک نسب باو داده و عبد المطلب هم از یک جهت باو نسب داده است (یعنی هر دو پدر و مادرش از یک نسب نبوده که بهاشم یا بعد المطلب برسند).

تو ادعا کردی که در میان بنی هاشم دارای نسب صریح و روشن هستی. زاده عجم نمی باشی. مادران تو هم کنیز و فرزند دار (کنیزی که مادر فرزند باشد) نبودند.

من ترا چنین می بینم که بر تمام بنی هاشم فخر می کنی وای بر تو چگونه نزد خدا خواهی رفت که تو بر کسانی که از تو افضل و بهتر هستند فخر می کنی. تو از حد خود تجاوز کردی. خوب بنگر آیا تو بهتر هستی یا ابراهیم فرزند خود پیغمبر که از حیث پدر و برادر و فرزند از تو بهتر است. (که مادرش کنیز فرزند دار بوده). (از این گذشته) فرزندان پدر تو (جد اعلای تو) که زاده ام ولد (فرزند دار) بودند. بعد از پیغمبر در خاندان شما افضل از علی بن الحسین که مادرش فرزند دار بود بوجود نیامده. او از جد تو حسن بن حسن بهتر و افضل بوده (مقصود زین العابدین که مادرش شاهدخت و عجم بود). و نیز میان شما بعد از علی بن الحسین مانند فرزندش محمد بن علی (باقر) که جده او ام ولد بود بوجود نیامده و او از پدر تو افضل و بهتر است و باز مانند جعفر (صادق) فرزند او که باز جده او ام ولد بود پدید نیامده و او بهتر از تست. اما اینکه می گوئی ما اولاد رسول هستیم خداوند در کتاب خود می فرماید. «ما کان مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ» محمد پدر هیچ یک از مردان شما نبود. شما فرزند دختر او هستید. این خویشی نزدیک می باشد ولی با آن نمی توانی وارث ولایت (و امارت) باشی و او نمی تواند امام بشود.

چگونه شما (امامت و ولایت را) وارث او شده اید؟ پدر تو (علی بن ابی طالب) بهر نحوی که امکان داشت امامت (و خلافت) را مطالبه و در طلب آن اصرار کرد. بدین سبب فاطمه را در روز روشن بیرون کشید (بمسجد بر دو مطالبه ارث نمود). بیمار شد و او را پرستاری کرد و چون وفات یافت شبانه در خفا او را دفن کرد (این کارها را کرد که خلافت را بگیرد). مردم خودداری کردند و غیر از شیخین (ابو بکر و عمر) کسی را نپذیرفتند. بعد از آن سنت و شریعت مقرر کرد که جد پدر مادر و خال (دائی) و خاله ارث نمی گذارند.

اما مباحثات و تفاخر تو بعلی و سوابق او بدانکه هنگام وفات پیغمبر دیگری (ابو بکر) را پیشنهاد کرد. بعد از آن هم مردم یکی بعد از دیگری خلیفه برگزیدند و او (علی) را اختیار نکردند. او یکی از شش نفر هیئت شوری بود که همه او را

ترک کردند (و عثمان را برگزیدند) (هیئت شوری) او را (در خلافت) ذی حق ندانستند. عبدالرحمن (بن عوف) عثمان را بر او (علی) مقدم کرد و او را متهم کرده بود (یعنی بعلی بدبین بود) طلحه و زبیر هم با او جنگ و ستیز کردند. سعد (بن ابی وقاص) هم در خانه را بر خود بست و از بیت او خودداری کرد (آنها از هیئت شوری بودند). همان عبدالرحمن بعد از آن با معاویه بیعت کرد. او (علی بهر صورتی آن کار (خلافت) دنبال کرد و برای حصول آن نبرد کرد اتباع او هم پراکنده شدند. شیعیان او در او شک بردند. او حکم معین کرد و بحکم حکمین تن داد و سوگند یاد کرد و عهد و میثاق نمود و هر دو حکم بر عزل و خلع او متفق شدند.

بعد از او حسن آمد (جد محمد) او خلافت را بمعاویه فروخت و بهای آن چند درهم و چند پلاس گرفت و بحجاز پناه برد و شیعیان خود را بی پناه گذشت و بدست معاویه سپرد و خلافت بغیر مستحق و غیر اهل واگذار کرد. او مال را ربود بدون اینکه (در عالم اسلام) کاری یا امارتی یا ولایتی کرده باشد (که مستوجب آن مال گردد). اگر شما (اولاد حسن) چیزی در آن داشتید که آنرا فروختید و بهای آنرا دریافت کردید.

پس از آن عم تو حسین بر فرزند مرجانه (ابن زیاد) قیام (خروج کرد. مردم ابن مرجانه را یاری کردند و بر حسین شوریدند و او را کشتند و سرش را نزد او (ابن زیاد) بردند.

بعد از آن بر بنی امیه قیام کردید آنها شما را کشتند و بر نخل خرما بدار کشیدند و بعد از آن نعش شما را طرد و تبعید و نفی بلد کردند تا آنکه یحیی بن زید در خراسان کشته شد. زنان و فرزندان شما را اسیر کردند و شهر بشهر بر چهارپایان بدون پالان حمل نمودند مانند برده و بنده بشام بردند تا آنکه ما قیام و خروج کردیم و انتقام شما را کشیدیم و شما را وارث بلاد و خانه آنها نمودیم و با همین خونخواهی و قیام اجداد و اسلاف شما را گرامی داشتیم و افضل دانستیم که تو همین کار ما را برای خود حربه و حجت دانستی (که فضیلت خاندان خود را برخ ما

تو پنداشتی که ما پدرت (علی) را بر حمزه و عباس و جعفر مقدم داشته ایم چنین نیست. آنها (سه شخص مذکور) از دنیا با حالی رفتند که مردم بر فضیلت آنها اجماع و اتفاق داشتند ولی پدر تو (علی) بجنگ و خونریزی مبتلا شده بود که بنی امیه او را لعن می کردند. همان طور که کفار را نفرین می کردند در هر نماز که فریضه و واجب است او را لعن می کردند. ما هم با آنها محاجه و مجادله کردیم و فضایل او (علی) را یاد آوری می نمودیم و آنها را سخت ملامت کردیم بحدیکه بآنها ستم را روا داشتیم که چرا باید آنها نسبت باو (علی) بدبین و بدگو باشند.

تو این را می دانی که امتیاز و کرامت ما در جاهلیت سقاییت حاج اعظم و تولیت چاه زمزم بود که بعباس دون برادرانش رسید. پدر تو (علی) در آن کار (سقاییت و تولیت چاه زمزم) با ما نزاع و مرافعه کرد و عمر او را محکوم کرد و حق را بما داد پس ما در جاهلیت و اسلام آن تولیت را داشتیم. اهالی مدینه دچار قحط و غلا شدند و عمر بکسی جز پدر ما توسل نکرد. استسقا کرد و باران نازل شد در صورتی که پدر تو حاضر بود (خبر این نحو استسقا در تاریخ زمان عمر گذشت).

او نزد خداوند با وجود پدر ما تقرب جست و دعا نمود. او پدر ترا وسیله این استسقا نکرد. بنابر این فضیلت ارث عم پیغمبر است (نه پسر عم).

این کار را عده بسیار از بنی هاشم طلب کردند و بآن نایل نشدند که فرزندان او (عباس) بآن رسیدند. سقاییت برای او و حق اوست. و میراث پیغمبر برای او و حق اوست که خلافت بفرزندان او رسیده است. بنابر این هیچ فخر و شرف و فضیلتی در دنیا و آخرت نمانده مگر آنکه ارث عباس شده و این ارث بفرزندان او رسیده است.

اما آنچه را که در واقعه بدر یاد آوری کردی بدانکه اسلام هنگامی که ظهور کرد که عباس سرگرم نگهداری ابو طالب و فرزندان و عیال او بوده که روزی آنها را فراهم و از مال خود بر آنها انفاق می کرد و اگر عباس باکراه و اجبار سوی میدان

بدر روانه نمی شد طالب (فرزند ابو طالب) و عقیل (فرزند دیگرش) از گرسنگی ظروف عتبه و شیشه را می لیسیدند او طعام دهنده و کریم بود که ننگ را از خاندان شما زد و دو خواربار و نفقه داد و فدیة عقیل را که در جنگ بدر اسیر شده بود پرداخت.

تو چگونه بر ما فخر می کنی و حال اینکه مادر زمان کفر بر شما برتری داشتیم و بهای فدای شما را پرداختیم و مکارم خاندان و شرف پدران و نیاکان را ربودیم و وارث خاتم النبیین شدیم و بخونخواهی شما قیام و اقدام نمودیم در حالیکه شما نتوانستید چنین کاری را برای تشفی خود انجام دهید و السلام علیکم و رحمه الله.

محمد هم محمد بن حسن بن معاویه بن عبد الله بن جعفر بن ابی طالب را بامارت مکه منصوب نمود. قاسم بن اسحق را والی یمن و موسی بن عبد الله را امیر شام نمود.

آنها بمحل امارت خود رفتند اما محمد بن حسن و قاسم هر دو سوی مکه رفتند (که قاسم از آنجا بیمن برود) سری بن عبد الله که از طرف منصور امیر بود برای مقابله آنها از شهر مکه لشکر کشید و در محل «بطن اذخر» نبرد واقع شده هر دو پیروز شده او را منهزم نمودند. محمد وارد مکه شد اندکی درنگ کرد ناگاه محمد بن عبد الله باو رسید که با عده خود بیاری او شتاب کند زیرا عیسی بن موسی با لشکر (از طرف منصور) رسیده که باید بجنگ او کمر بندند. او باتفاق قاسم (نامزد امارت یمن) با عده بمدد او شتاب کند و چون بمحل (قدید) رسید باو خبر دادند که محمد کشته شده او و همراهان گریخته پراکنده شدند. محمد بن حسن بابراهیم پیوست و نزد ابراهیم ماند تا ابراهیم (برادر محمد) کشته شد. قاسم هم در مدینه پنهان شد تا دختر عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن جعفر که همسر عیسی (عباسی) بود برای او امان گرفت. همچنین برادران او معاویه و سایرین (همسر عیسی امان گرفت که عم زاده او بودند). اما موسی بن عبد الله که باتفاق رزام مولای محمد قسری راه شام را گرفت در عرض راه رزام گریخت و نامه محمد قسری را برای منصور برد.

(حاکمی ضعیف محمد و وفاداری قسری نسبت بمنصور) و چون محمد بن عبد الله بر آن کار آگاه شد محمد قسری را (در مدینه) بازداشت. موسی هم بشام رسید و در

آنجا دچار بدرفتاری و بدخواهی مردم گردید که با خشونت او را طرد و رد کردند.

او بمحمد نامه نوشت که من در شام با خشونت و عصیان روبرو شدم بهترین سخن آنها این است که ما مبتلا شدیم و هرگز قادر بر چنین کاری نخواهیم بود و باین کار هم نیازی نداریم. بعضی هم بمن اخطار و سوگند یاد کردند که اگر یک شب دیرتر زیست کنم خبر مرا (بمنصور) خواهند داد. من بتو می نویسم در حالیکه خود پنهان شده ام و راه مدینه را باز گرفتم. پس از آن بمدینه رفت. گفته شده او راه بصره را گرفت و چون بشهر رسید غلام خود را برای خریدن طعام فرستاد او ضروریات خرید و بر یک خر سیاه حمل نمود چون او را دیدند که داخل یک خانه شده (سوء ظن بردند) بدنبالش رفتند و خانه را تفتیش کردند و موسی و فرزندش عبد الله و غلام را گرفتند و نزد محمد بن سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس بردند چون موسی را دید باو گفت: خداوند خویشی ترا قطع و دور کند روی شما را هم در خورد درود نسازد تو تمام شهرها را گذاشتی و بشهری که من حاکم آن باشم آمدی.

اگر من نسبت بشما صله رحم و ترحم کنم امیر المؤمنین نسبت بمن خشمگین خواهد شد. بعد آنها را نزد منصور روانه کرد او دستور داد که موسی و فرزندش را هر یکی پانصد تازیانه بزنند. آنها تازیانه را تحمل کردند و حتی آه هم نگفتند.

منصور گفت: آنهایی که باطل پرستند هستند بر رنج و عذاب و بردبار و شکیبیا می باشند و چون می دانند که اهل باطل و مقصر هستند) اینها چرا باید مانند اهل باطل صبر کنند.

موسی گفت: حق پرستان بصبر و تحمل اولی و احق می باشند. منصور دستور داد که آنها را بزنند بسپارند.

«خبیب» بن ثابت با خاء نقطه دار بضم و با او باء یک نقطه که فاصله بین آنها یاء دو نقطه زیر است.

بیان لشکر کشی عیسی بن موسی برای جنگ محمد و قتل او

پس از آن (پس از قیام محمد) منصور برادر زاده خود عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس را خواند و فرمان داد که سوی مدینه لشکر

بکشد. او گفت: ای امیر المؤمنین خوب است که با اعمام خود مشورت کنی و گفته هر ثمه چه شده (که بدان عمل نمی شود) و آن این است:

نزور امراً لا یخفص القوم سره و لا ینتجی الاذنین عما یحاول

اذا ما اتی شیئاً مضی کالذی اتی و ان قال انی فاعل فهو فاعل یعنی ما زیارت و دیدار کسی می رویم (خود را نسبت بمنصور گوید) که مردم راز او را آشکار و خوار نمی کنند. دو گوش فرمان نیوش از آنچه او دستور می دهد گزیری ندارد. (امر او مطاع است).

اگر چیزی را بخواهد انجام دهد همان گونه که تصمیم می گیرد انجام پذیر می شود و همان طور که آمده باز می رود و هر چه بگوید می کنم می کند (کنایه از عزم و حزم و تصمیم منصور) منصور گفت: ای مرد برو بخدا سوگند جز من و تو کسی هدف و دچار نمی شود قصد آنها من و تست. یا من باید بروم یا تو. آنگاه سپاه را با او همراه کرد.

منصور بعد از فرستادن عیسی گفت: من باکی ندارم که یکی از دو نفر کشته شوند (میخواست از برادر زاده و ولیعهد خود آسوده شود چنانکه شد). محمد بن ابی العباس سفاح (برادرزاده خود) را همراه او روانه کرد. همچنین کثیر بن حصین عبدی و ابن قحطبه و هزار مرد و دیگران را با او فرستاد. چون با او وداع کرد گفت:

ای عیسی من ترا برای این می فرستم آنگاه بقلب خود اشاره کرد (مقصود اهل مدینه قوم و قلب او هستند) اگر تو بر آن مرد (محمد) پیروز شدی شمشیر در نیام بگذار و امان بده و اگر پنهان شود تو همه را ضامن و مسئول گرفتن او کن زیرا آنها بر مواضع گریز و اختفای او آگاهند. هر که از آل ابی طالب بملاقات تو آید نام او را برای من بنویس و هر که نیاید اموال او را مصادره کن. جعفر الصادق غیبت کرد و پنهان شد. او هم اموال او را گرفت. چون منصور (بعد از واقعه) بمدینه رفت جعفر درباره پس دادن اموال خود با او گفتگو کرد. منصور گفت: آن مال را مهدی شمار بود (محمد را مهدی می گفتند) چون عیسی (در لشکر کشی) بمحل «فید» رسید.

برای مردم نامه بر پارچه حریر (بجای کاغذ) نوشت یکی از آنها عبد العزیز بن مطلب مخزومی بود. همچنین عیید الله بن محمد بن صفوان حجمی و عبد الله بن محمد بن عمر بن علی بن ابی طالب بآنها نوشت که با اتباع و یاران خود از شهر مدینه خارج شوند. او با عمر بن محمد بن عمرو ابو عقیل محمد بن عبد الله بن محمد بن عقیل و ابو عیسی خارج شدند (در جنگ و ستیز شرکت نکردند تا مصون بمانند).

چون محمد بر رسیدن عیسی و نزدیک شدن او بمدینه آگاه شد با یاران خود مشورت کرد که آیا از مدینه خارج شود یا بماند و دفاع کند. بعضی رای دادند که خارج شود و جمعی معتقد بودند بماند که پیغمبر فرموده بود. من خود را (در عالم رؤیا) در یک زره محکم دیدم چنین تاویل و تعبیر کردم که در شهر مدینه هستیم. او هم ماند. بعد مشورت کرد که یک خندق گرداگرد شهر حفر کند که مانند خندق پیغمبر باشد. جابر بن انس رئیس طایفه سلیم باو گفت: ای امیر المؤمنین ما داینها و همسایه های تو هستیم. ما سلاح و استعداد داریم. خندق حفر مکن و اگر پیغمبر خندق کند با علم و اراده خداوند بود. اگر خندق حفر کنی پیادگان نخواهند توانست جنگ کنند. برای جنگ ما هم خیل دشمن بر دخول شهر و نبرد در کوی و برزن قادر نخواهند بود. اگر خندق حفر کنی همان خندق حایل و مانع پیشرفت اتباع تو خواهد بود.

یکی از قبیله بنی شجاع گفت: خندق حفر کن چنانکه پیغمبر حفر کرد تو هم باو اقتدا کن. آیا تو میخواهی اثر و کار پیغمبر را نادیده بگیری و بفکر و رای خود عمل کنی؟ گفت: ای فرزند شجاع بخدا هیچ چیز برای تو سنگین و ناگوار نیست جز مقابله تو و قوم تو با آنها و هیچ چیز برای ما گواراتر از نبرد آنها نیست.

بعد محمد گفت: ما در حفر خندق از پیغمبر پیروی می کنیم و اثر او را احیا و حفظ می نمائیم هیچ کس مرا از این تصمیم باز ندارد. دستور داد خندق را حفر کنند و او اول شخصا کلنگ زد و حفر کرد. که مانند خندق پیغمبر در جنگ احزاب باشد.

عیسی هم لشکر کشید تا بمحل «اعوص» رسید در آنجا لشکر زد. محمد هم مردم را جمع کرد و سوگند داد و در شهر محصور نمود که خارج نشوند.

محمد بن عبد الله خطبه کرد و گفت: دشمن خدا و دشمن شما در محل «اعوص» لشکر زده فرزندان مهاجرین و انصار (اهل مدینه) در این کار احق و اولی میباشند (که قیام کنند و حق را بگیرند). هان ما شما را گرد آورده و سوگند داده ایم عده دشمن شما بسیار است و پیروزی در دست خداوند است. برای من عقیده و فکر دیگری پدید آمده که (شما را آزاد بگذارم) هر که بخواهد بماند و هر که بخواهد برود. بسیاری از مردم کوچ کردند و اهل مدینه با زن و فرزند خود مهاجرت نمودند و بکوهستان و آبادی های نزدیک پناه بردند محمد با عده کم ماند. ابو القلمس را دستور داد که مردم را برگرداند او از برگردانیدن بسیاری از آنها عاجز شد آنها را بحال خود گذاشت منصور ابن اصم را با عیسی فرستاده بود که منزل و لشکرگاه را معین کند.

ابن اصم گفت: خیل در قبال پیادگان قادر بر انجام کاری نخواهد بود و من می ترسم اگر خیل شما را پراکنده کنند و عقب برانند بلشکرگاه شما برسند پس شما (قبل از جنگ) تا (سعایه) سلیمان بن عبد الملک در «جرف» عقب بنشینید که چهار میل از مدینه دور می باشد زیرا پیاده نمی تواند بیشتر از یک یا دو سه میل بدود تا سواران باو احاطه و او را دچار و مغلوب کنند.

عیسی عده پانصد پیاده بمحل «بطحاء» بن از هر که شش میل دورتر از مدینه است فرستاد که پادگان باشند. گفت: می ترسم که محمد بگریزد و راه مکه را بگیرد آن عده می توانند مانع او شوند. آنها در آن محل ماندند تا محمد کشته شد.

عیسی بمحمد پیغام داد که منصور باو و خانواده او امان داده است او جواب داد: ای (این مرد - کنایه از عدم اعتنا که این - هذا باشد) تو با پیغمبر قرابت و خویشی داری من ترا دعوت می کنم که بکتاب خداوند و سنت پیغمبرش عمل کنی و مطیع باشی من ترا از خشم و انتقام خداوند بر حذر می کنم. من بخدا قسم از این

کار باز نخواهم ماند تا آنکه نزد خدای خود بروم. زینهار کسی نکشد که او ترا براه راست و خداپرستی دعوت کند که بدترین کشته خواهی بود یا آنکه تو او را بکشی که گناه تو بزرگ و سنگین خواهد بود.

چون آن پیغام باو رسید گفت: چاره جز جنگ نیست محمد برسول هم گفت: چرا میخواهید مرا بکشید و حال اینکه من مردی بودم که از کشته شدن گریخته بودم. گفت: این قوم ترا دعوت می کنند و امان می دهند اگر نپذیری با تو جنگ خواهند کرد چنانکه بهترین پدران تو (علی) با طلحه و زبیر جنگ کرد که آنها پیمان را شکسته و بیعت را نقض کرده بودند و خواستند مملکت او را تباه کنند.

چون منصور سخن او (رسول) را شنید (که خوب استدلال کرده بود) گفت:

هیچ باندازه آن سخن مرا خرسند و خشنود نکرد.

عیسی در دوازدهم ماه رمضان در محل «جرف» لشکر زد که روز شنبه بود که آن روز و روز یکشنبه را در آن محل گذرانند و روز دوشنبه رفت که بر بلندی سلع فراز شد و شهر مدینه را باز دید کرد و اهل مدینه را ندا داد و گفت: ای اهل مدینه خداوند خون ما را بر یک دیگر حرام کرده هان سوی امان بشتابید و بگریید هر که زیر پرچم ما قرار گیرد در امان خواهد بود و هر که بخانه خود برود و دست از نبرد بکشد در امان خواهد بود و هر که بمسجد پناه برد در امان خواهد بود.

هر که اسلحه را دور اندازد در امان خواهد بود و هر که از مدینه بیرون رود در امان خواهد بود بگذارید ما با رقیب خود جنگ کنیم که یا ما غالب شویم یا او. مردم دشنام باو دادند. او آن روز رفت و روز بعد برگشت و سرداران و سالاران را با نیروی خود در پیرامون مدینه قرار داد ولی ناحیه مسجد ابی الجراح را از محاصره معاف داشت.

خود هم در محل «بطحا» قرار گرفت. آن ناحیه را برای این باز گذاشت

که مردم بتوانند از آنجا بگریزند.

محمد با اتباع خود بمیدان رفت. عثمان بن محمد بن خالد بن زبیر حامل لواء او بود. شعار و کلام او «احد احد» بود (کلام پیغمبر).

ابو القلمس که از یاران محمد بود مبارز خواست برادر اسد بمبارزه او شتاب کرد. مدتی طویل با هم جنگ کردند تا ابو القلمس او را کشت. همینکه او را زد و کشت گفت: بگیر که من فرزند فاروق (عمر) هستم. یکی از اتباع عیسی فریاد زد تو کسی را کشتی که از هزار فاروق (عمر خلیفه) بهتر بود.

محمد بن عبد الله در آن روز سخت جنگ کرد نبردی عظیم نمود و بدست خود هفتاد تن کشت عیسی بحمید بن قحطبه فرمان داد که پیش برود او با عده صد تن پیاده رفت و جز او کسی سوار نبود آنها پیش رفتند تا دیواری قبل از خندق رسیدند که عده از یاران محمد پشت آن جنگ می کردند. حمید دستور داد دیوار را ویران کنند تا بخندق رسید بر خندق هم پلی از درهای بزرگ بست و خود و اتباع او از خندق گذشتند و در پس خندق نبرد کردند. جنگی سخت از صبح تا عصر دوام کرد. عیسی با اتباع خود دستور داد که بار و پالان و بنه را در خندق اندازند. درهای بزرگ را هم بر آنها انداخت و پل بست و فرمان داد سواران بگذرند. خیل وارد شهر شد و جنگ بر شدت وحدت خود افزود. محمد قبل از ظهر رفت و غسل و حنوط (کافور) کرد و برگشت.

عبد الله بن جعفر باو گفت: پدر و مادرم فدای تو بخدا تو طاقت مقاومت نداری.

چه بهتر که نزد حسن بن معاویه در مکه بروی که عمده یاران تو با او هستند. گفت:

اگر من بیرون بروم اهل مدینه کشته خواهند شد. بخدا بر نمی گردم تا کشته شوم یا بکشم. تو هم از او هستی هر جا که میخواهی برو. او چند گامی با محمد برداشت و بعد برگشت. بیشتر یاران او پراکنده شدند فقط عده سیصد تن با او ماندند و پایداری کردند. شاید هم بیشتر از سیصد بودند. او بیاران خود گفت:

ما مطابق عده مجاهدین بدر هستیم.

محمد نماز ظهر را ادا کرد همچنین نماز عصر.

عیسی بن خضیر با او بود که سوگندش می داد که سوی بصره برود یا جای دیگر (و جان خود را حفظ کند). او می گفت: هرگز نمی خواهم شما دو بار بمن مبتلا و دچار شوید. تو بهر جایی که می خواهی برو. ابن خضیر گفت: کجا می توان ترا گذاشت و رفت. پس از آن رفت و دفاتر دیوان را آتش زد که نام کسانی در آنها بود که با او بیعت کرده بودند (تا منصور آنها را نشناسد و کیفر بدهد) آنگاه رح یا بن عثمان (حاکم سابق) و برادرش عباس بن عثمان و پسر مسلم بن عقبه مری را کشت.

محمد بن خالد قسری را که در زندان بود قصد کرد و خواست او را بکشد او دانست و درهای زندان را بر خود منهدم کرد (که مانع ورود او بشود) او نتوانست باو برسد و او را بکشد. (مقصود عیسی بن خضیر رفت و ریاح را کشت و خواست محمد قسری را بکشد که موفق نشد) سپس نزد محمد برگشت (عیسی پس از کشتن آنها) پیشاپیش محمد جنگ کرد تا کشته شد.

حمید بن قحطبه هم پیش رفت محمد نیز پیش رفت چون سیل گاه «سلع» را دید دست و پای اسب خود را زد و برید. بنی شجاع که خمیسیون باشند دست و پای اسبهای خود را بریدند کسی هم نماند که غلاف شمشیر خود را نشکند. محمد با آنها گفت: شما با من بیعت کردید من هم نمی روم تا کشته شوم. هر که بخواهد برگردد آزاد است و من باو اجازه می دهم. جنگ سختتر شد. اتباع عیسی دوباره منهزم شدند. بار سیم که گریختند یزید بن معاویه بن عباس بن جعفر گفت: وای بر مادرش اگر مردانی برای نبرد او پیدا شوند کارش ساخته می شود.

عیسی با عده بر جبل سلع رفت و از آنجا سوی مدینه سرازیر شدند. اسماء دختر حسن بن عبد الله بن عبید الله بن عباس دستور داد که یک مقنعه سیاه بر مناره مسجد پیغمبر افراشته شود (شعار بنی العباس) اتباع محمد (که سرگرم نبرد بودند) گفتند:

دشمن وارد مدینه شده (که شعار سیاه برافراشته شده). همه گریختند. یزید (نواده جعفر بی ابی طالب) گفت: هر قومی یک کوه دارند که حصار و پناه آنها باشد و ما کوهی داریم که دشمن از آن سرازیر شده مقصود کوه سلع است بنی ابی عمر و غفاری هم برای اتباع عیسی از محل خود راه گشودند و آنها از آن راه بمدینه داخل شدند و از پشت سر محمد نبرد کردند. محمد فریاد زد ای حمید بن قحطبه برای مبارزه با من شتاب کن که من محمد بن عبد الله هستم.

حمید گفت: من ترا شناختم که تو شریف و زاده شریف و کریم و فرزند کریم هستی من هرگز با تو مبارزه نمی کنم تا این اوباش کم خرد در میان هستند چون از آنها فراغت یابم با تو مبارزه خواهم کرد.

حمید ابن خضیر را با امان بتسلیم دعوت می کرد و از مرگ می ترسانید ولی ابن خضیر بحمله و نبرد خود ادامه می داد و پیش می رفت تا آنکه یکی از اتباع عیسی او را با شمشیر بر اسفل اعضاء زد. شکافی در قسمت اسفل ایجاد کرد او نزد یاران خود برگشت زخم خود را بست و دوباره جنگ کرد. مرد دیگری ضربتی بر چشم او زد که شمشیر در زخم فرو رفت افتاد بر او هجوم بردند و او را کشتند و سرش را بردند. سرش مانند بادمجان شکافت برداشته بود و زخمهای سر بسیار بود.

چون ابن خضیر کشته شد محمد پیش رفت. بر نعش ابن خضیر ایستاد و نبرد کرد. مردم را صف بر صف می انداخت و صفوف آنها را منهدم می کرد او از تمام مرد بجمزه (عم پیغمبر) در جنگ بیشتر شباهت داشت. ناگاه یکی بر گوش او شمشیر زد گوش راستش برد و بزانو افتاد. باز هم با شمشیر از خود دفاع می کرد و می گفت: وای بر شما من فرزند پیغمبر شما هستم. مجروح و مظلوم هستم.

ابن قحطبه نیزه را بسینه او فرو برد و او را بر زمین انداخت آنگاه از اسب پیاده شده سرش را برید و نزد عیسی برد عیسی سبب فزونی زخم و خون آن سر را

گفته شده: عیسی نسبت با بن قحطبه بد گمان شده باو گفت: تو نمی کوشی و اقدام نمی کنی. او فرمانده سواران بود گفت: تو بمن بد گمان هستی من اگر محمد را بینم او را با شمشیر خواهم زد مگر اینکه باو نرسیده کشته شوم. گویند.

او بر محمد گذشت که او کشته شده بود او را با شمشیر زد که سوگند خود را اثبات کند.

گفته شده: او هدف تیر شد و بیک دیوار تکیه داد. مردم هم نسبت باو احترام می گذاشتند و از قتل او خودداری می نمودند.

چون او یقین کرد که جان خواهد داد شمشیر خود را شکست که آن شمشیر ذو الفقار بود و بعد آنرا بیکی از تجار داد که چهار صد دینار مدیون او بود باو گفت بهر یکی از خاندان ابو طالب که این شمشیر را بدهی طلب ترا خواهد پرداخت. آن شمشیر نزد آن بازرگان بود تا جعفر بن سلیمان بحکومت مدینه منصوب شد شمشیر را از او گرفت و چهار صد دینار باو داد. آن شمشیر نزد او (جعفر) ماند تا مهدی (خلیفه) آنرا از او گرفت. بعد بهادی (خلیفه) رسید سگی را برای آزمایش با آن شمشیر زد که شمشیر شکست.

گفته شده: آن شمشیر تا زمان رشید ماند که (هارون) رشید آنرا بخود می بست که در آن شمشیر هیچده فقره بود (بدین سبب آنرا ذو الفقار می گفتند) چون سر محمد را نزد عیسی بردند از یاران خود پرسید درباره او چه عقیده دارید؟ بدو گفتند. او گفت: دروغ می گوئید. ما برای این (بد گوئی شما) با او جنگ نکردیم. او با امیر المؤمنین مخالفت کرد و موجب افتراق و اختلاف مسلمین گردید. او دائما نماز می خواند و روزه می گرفت و پرهیزگار بود. آنها خاموش شدند.

عیسی آن سر را برای منصور فرستاد. حامل آن سر محمد بن ابی الکریم بن عبد الله بن علی بن عبد الله بن جعفر بن ابی طالب (نواده عم محمد مقتول) بشارت فتح را هم بتوسط قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب (پسر عم محمد مقتول) فرستاد. سرهای بنی شجاع را هم با او (قاسم) فرستاد. منصور دستور داد که سر محمد را در شهر کوفه بگردانند بعد از آن سر را بتمام شهرستانها فرستاد.

چون منصور سرهای بنی شجاع را دید گفت: مردم باید چنین باشند (دلیر و وفادار و پایدار). من محمد را خواستم اینها او را پناه دادند. همه جا بردند و خود هم با او رفتند تا آنکه بحمايت او جنگ و جانبازی نمودند و کشته شدند.

تاریخ قتل محمد و یاران او روز دوشنبه بعد از ظهر چهاردهم ماه رمضان (در سال جاری که صد و چهل و پنج هجری باشد).

منصور شنیده بود که عیسی هنگام جنگ از میدان گریخته گفت: هرگز چنین نخواهد بود بازی یاران و خردسالان ما بر سر منبرها یا مشورت با زنان هنوز نرسیده است (مقصود پیش بینی او یا ادعای بنی العباس بعلم روزگار بعد که اگر زمانی برسد کودکان بر منبر خلافت بازی کنند که شایسته نباشند یا زنان مشورت کنند آن وقت رجال ما خواهند گریخت که هنوز آن موقع نرسیده است). بعد منصور شنید که محمد گریخته است گفت: هرگز ما خانواده هستیم که از عار فرار منزّه می باشیم. ما نمی گریزیم. منصور و محمد رقیب و دشمن او هر دو هاشمی بودند) پس از آن سرهای بریده رسید و چون سر محمد رسید حسن بن زید بن حسن (پسر عم مقتول) نزد منصور بود سر را دید سخت بخود پیچید و خودداری کرد مبادا منصور بر رنج و اندوه او آگاه شود با همان ترس و لرز از سر نگهبان منصور پرسید: این سر اوست ها (محمد). چون یقین کرد گفت: او یگانه برگزیده آنهاست (بنی هاشم که منصور هم مشمول آن گفته بود). ای کاش تن بطاعت می داد و چنین نمی کرد که کشته شود و چیزی (درباره خلافت نمی گفت). جان او از جان ما گرامی تر است.

ام موسی (همسر او) طلاق داده می شود که ... این نهایت سوگند او بود (در کارهای

سخت بفلان زن قسم می خورد). ولی او (منصور) تصمیم بر قتل او گرفت (که چاره دیگری داشت و نباید او را بکشد) او بر ما عزیزتر از جان ما بوده است. یکی از غلامان بروی او (حسن) تف انداخت و منصور دستور داد بینی او را بشکنند و خرد کنند که کیفر گفته او باشد.

چون خبر قتل محمد ببرادرش ابراهیم رسید او در بصره بود و خبر روز عید رسید. ابراهیم خارج شد و رفت تا بر منبر فراز گشت بسیار جزع نمود و خبر قتل فجیع برادر را داد و بگفته شاعر تمثیل کرد.

أبا المنازل یا خیر الفوارس من یفجع بمثلک فی الدنیا فقد فجعا

اللّه یعلم انی لو خشیتهم و او حسن القلب من خوف لهم فرعا

لم یقتلوه و لم اسلم اخی ابداحتی تموت جمیعا او نعیش معا یعنی: ای صاحب وقایع (پدر منزلیها- اصطلاح است کنایه از مرد جنگ) ای بهترین پهلوانان (سواران) هر که بمرگ فجیع تو محزون شود بیک فاجعه بی مانند دنیا مبتلا می شود.

خدا می داند که من از آنها (بنی العباس) اگر نمی ترسیدم با بیمی که باعث فزع از آنها نمی داشتم آنها او را نمی کشتند و من او را تنها نمی گذاشتم و تسلیم مرگ نمی کردم. آنگاه هر دو یا با هم کشته می شدیم و می مردیم یا با هم زندگانی می کردیم چون محمد کشته شد عیسی چند پرچمی فرستاد آنها را برافراشتند و منادی او ندا داد: هر که زیر این علم پناه برد در امان خواهد بود.

اتباع محمد را گرفت و در محل ثنیه الوداع بدار آویخت. آنها در پیرامون خانه عمر بن عبد العزیز در دو صف بدار کشید. برای دار ابن خضیر هم نگهبان گماشت که نعش را نبرند ولی شبانه جماعتی رفتند و نعش را بردند و بخاک سپردند.

نعش دیگران سه روز ماند. عیسی دستور داد که آنها را در گورستان یهود اندازند (بخاک نسپردند) پس از آن خندقی کردند و همه را روی هم در خندق افکندند.

بعد از آن زینب دختر عبد الله خواهر محمد و دختر فاطمه بعیسی پیغام داد

که شما او را کشتید و کار خود را انجام دادید اکنون اجازه دهید پیکر (بی سر) او را دفن کنیم او اجازه داد و او را در بقیع بخاک سپردند.

منصور ارسال خواربار را از دریا بمدینه منع و قطع نمود. پس از او مهدی (خلیفه) اجازه داد که دوباره حمل شود.

بیان بعضی از اتباع مشهور محمد که با او همراهی کردند

همراهان و یاران او از بنی هاشم موسی بن عبد الله برادرش و حسین و علی دو فرزند زید بن علی بن الحسین بن علی بودند.

چون منصور شنید که دو فرزند زید محمد را یاری کردند گفت: من تعجب می کنم چگونه آن دو بر من شوریدند و حال اینکه من قاتل پدر آنها را کشتم و همان طور که آنها زید را کشتند و با آتش سوختند من آنها را بدار کشیدم و بعد طعمه آتش نمودم.

و نیز حمزه بن عبد الله بن محمد بن حسن و علی و زید دو فرزند حسن بن زید بن علی بن ابی طالب با او بودند که در عین حال پدرشان نزد منصور بود. حسن و یزید و صالح فرزندان معاویه بن عبد الله بن جعفر بن ابی طالب و قاسم بن اسحاق بن علی بن عبد الله بن جعفر و مرجی علی بن جعفر بن اسحاق بن علی بن عبد الله بن جعفر همراه محمد بودند و در عین حال پدر مرجی (از رجا) نزد منصور و همراه او بود.

از دیگران هم محمد بن عبد الله بن عمرو بن سعید بن عباس و محمد بن عجلان و عبد الله بن عمر بن حفصی بن عاصم که گرفتار و نزد منصور برده شد. منصور با او گفت: تو بر من قیام و خروج کردی؟ گفت: من جز این چاره نداشتم مگر اینکه بآنچه خداوند بر محمد نازل کرده (قرآن) کفر کنم (یا کافر شوم یا با تو جنگ کنم).

و نیز ابو بکر بن عبد الله بن محمد سبره و عبد الواحد بن ابی عون از دو عبد الله بن جعفر بن عبدالرحمن بن مسور بن مخرمه و عبد العزیز بن محمد در آوردی و عبد- الحمید بن جعفر و عبد الله بن یعقوب مولای بنی سباع و ابراهیم و اسحاق و ربیع و

جعفر و عبد الله و عطاء و يعقوب و عثمان و عبد العزيز فرزندان عطاء و عیسی بن خضیر و عثمان بن خضیر و عثمان بن محمد بن خالد بن الزبیر که پس از قتل محمد گریخت و سوی بصره رفت در آنجا او را گرفتند و نزد منصور بردند. منصور باو گفت:

هان ای عثمان تو بودی که با محمد همراهی کرده بر من قیام نمودی؟ گفت:

هنگامی که تو در مکه بودی بیعت ترا شکستم و با محمد بیعت کردم و نسبت باو وفاداری نمودم. گفت: ای فرزند پلیدان. گفت کسی پلید باشد که زاده کنیزان باشد.

مقصود منصور. منصور دستور داد او را کشتند.

و نیز عبد العزيز بن عبید الله بن عمر بن الخطاب همراه محمد بود. او را اسیر کردند و نزد منصور بردند آزادش کرد.

همچنین عبد العزيز بن ابراهیم بن عبد الله بن مطیع و علی بن عبد المطلب بن عبد الله بن حنطب و ابراهیم بن جعفر بن مصعب بن الزبیر و هشام بن عماره بن ولید بن عدی بن خیار و عبد الله بن یزید بن هرمز و دیگران که پیش از این نام آنها برده شده همراه و تابع او (محمد) بودند.

بیان صفت محمد و خبر قتل او

محمد گندمگون بلکه سیه چرده که رنگ چهره او تیره بود. منصور او را «محمم» می نامید (محمم از حمم که ذغال باشد). او فربه و شجاع بود. روزه بسیار می گرفت و دائماً نماز می خواند. بسیار قوی بود. روزی بر منبر نشسته سرگرم خطبه بود. بلغمی در دهان او عارض شد آنرا رد کرد و بازگشت و باز هم فرو داد و باز بحلقوم او در آمد ناگزیر آنرا با قوه تمام بسقف مسجد انداخت که بر طاق ملصق شد. چون تنحیح کرد و بلغم زایل نشد جائی برای انداختن نیافت ناچار بر سقف مسجد تف انداخت (مقصود وصف قوه اوست که تمام مورخین این وصف را کرده و آنرا دلیل نیروی زائد الوصف دانسته اند).

از جعفر الصادق درباره محمد پرسیده شد گفت: فتنه برانگیخته می شود او

در آن فتنه کشته خواهد شد. همچنین برادر ابوینی او (ابراهیم) در حالیکه چهار دست و پای مرکب او بگل در آب فرو رفته کشته خواهد شد.

چون محمد کشته شد عیسی تمام اموال و املاک بنی الحسن را مصادره کرد.

اموال جعفر (صادق) را هم گرفت. چون منصور بمدینه رفت جعفر نزد او رفت و گفت: مزرعه من که از ابی زیاد بمن منتقل شده باز گردان. (قطیعه- ملک و خالصه و مزرعه). منصور بجعفر گفت: تو با من چنین سخن می گوئی؟ من جان ترا خواهم گرفت. جعفر باو گفت: عجله مکن عمر من بمرحله شصت و سه رسیده است پدرم در چنین مرحله وفات یافت. جد من هم در مرحله مانند آن سن و عمر همچنین علی بن ابی طالب در مرحله شصت و سه وفات یافت. (اجل من هم رسیده است) بفلان و فلان قسم که من کاری نخواهم کرد که از من نگران بشوی همچنین کسی که جانشین تو خواهد بود از من نگران نخواهد شد. منصور از سخن او متأثر شد ولی مال و ملک او را پس نداد تا زمان مهدی که ملک را بفرزند جعفر پس داد.

محمد بن عبد الله بعامر اسلمی گفت: (پیش گوئی کرد) ابری بر سر ما سایه خواهد انداخت. اگر آن ابر بیارد ما پیروز خواهیم شد و اگر از ما بگذرد و بر آنها (دشمن) بیارد خون من در سنگهای زیت (محل) خواهد ریخت تو آن خون را در آنجا خواهی دید. گفت: بخدا قسم ابر بر سر ما سایه افکند. نبارید و رفت و تا بر سر عیسی و اتباع او بارید من (بعد از آن) خون محمد را در سنگهای زیت دیدم که او را کشته بودند (!).

قتل او روز دوشنبه چهاردهم ماه رمضان سنه صد و چهل و پنج بود. لقب او مهدی و نفس الزکیه (پاک) بود.

یکی از قصائدی که در رثاء او و برادرش گفته شده قصیده عبد الله بن مصعب بن ثابت است که نقل می شود.

یا صاحبی دعا الملامه و اعلمان لست فی هذا بالوم منکما

و قفا بقبر للنبی فسلمالا باس ان تقفا به و تسلما

رجل نفى بالعدل جور بلادناو عفا عظيما الامور و انعما

لم يحتسب قصد السبيل و لم يحد عنه و لم يفتح بفاحشه فما

لو اعظم الحدثان شيئا قبله قبل النبي به لكنت المعظما

او كان امتع بالسلامه قبيله احدا لكان قصاره ان يسلمنا

ضحوا بابراهيم خير ضحيهفتصرمت ايامه فتصرما

بطلا يخوض بنفسه غمراته لا طائشا اعشا و لا مستسلما

حتى مضت فيه السيوف و ربما كانت حتو فهم السيوف و ربما

أضحى بنو حسن ابيح حریمهم فينا و اصبح نهبهم متقسما

و نسا و هم فى دور هن نوائح سجع الحمام اذا الحمام ترنما

يتوسلون بقتله و يرونه شرفا لهم عند الامام و مغنما

و الله لو شهد النبي محمدصلى الاله على النبي و سلما

اشراع امته الاسنه لابنه حتى تقطر من طبائهم دما

حقا لأيقن انهم قد ضيعوا تلك القرابه و استحلوا المحرما يعنى: اى دو يار من (اصطلاح شعری که بدو يار خطاب می کنند) ملامت را ترك کنید و بدانید که من بیشتر از شما مستوجب ملامت نخواهم بود. بیائید و بر قبر پیغمبر بایستید و درود بگویید. باکی از این نداشته باشید که بایستید (بر قبر پیغمبر) و درود بگویید. این قبر بهترین مردم روزگار را در درون خود گرفته بهترین مردم از حیث حسب و نسب و پاکی و سجایای خوب و کرم.

او مردی می باشد (مقصود محمد صاحب النفس الزکیه مقتول) ستم را از بلاد ما با عدل زدود. از کارهای بزرگ هم گذشت و انعام و محبت کرد. او از راه راست منحرف نشد (در این بیت «لم یجر» آمده و باید «لم یحد» باشد و این غلط ناقل یا ناسخ یا طابع است) لب هم بسخن زشت نگشود.

اگر حوادث روزگار بعد از پیغمبر حادثه را بزرگ و فجیع نشان بدهد باید

حادثه (قتل) او باشد.

اگر قبل از او ممکن بود کسی سلامت تمتع کند و جاوید بماند او هم جاوید می ماند.

ابراهیم (برادر محمد مقتول) را هم قربان کردند (و کشتند). روزگار او پایان یافت و او هم کشته شد. او بهترین قربانی بود.

او دلیری بود که خود شخصا در میدان جنگ تهور می کرد. نمی ترسید و نمی لرزید و عقل و ثبات خود را از دست نمی داد و تسلیم نمی شد.

تا وقتی که شمشیرها در او کارگر شد مرگ او (و برادرش) بسته بشمشیر بود.

اولاد حسن (بن علی) حریمی داشتند که بیغما دچار و تباه شد. اموال آنها بتاراج رفت و تقسیم گردید.

زنان آنها (خاندان حسن) در خانه های خود نوحه سرائی می کنند. آنها مانند کبوتران و مرغان خوش الحان نوحه و ندبه می کنند.

قتل او را وسیله اجابت دعا و مایه شرف خود نزد امام و آن شرف را مغتنم می دانند.

بخدا قسم اگر محمد صلی الله علیه و سلم شاهد و ناظر قتل او بود و می دید چگونه از نیزه ها و شمشیرهای امت در کشتن آنها خون می چکید یقین می کرد که این امت قرابت او را (از مقتولین) نفی کرده و حرام را روا داشته اند.

چون محمد کشته شد عیسی چند روزی در مدینه ماند و بامداد روز نوزدهم ماه رمضان بقصد مکه خارج شد و کثیر بن خضیر امیر مدینه نمود و او مدت یک ماه امیر بود تا آنکه منصور عبد الله بن ربیع حارثی را بجای او منصوب نمود.

بیان شورش سیاهان در مدینه

در آن سال سیاهان بر عبد الله بن ربیع حارثی والی مدینه شوریدند و او تاب نیاورده گریخت سبب این بود که عبد الله بن ربیع از طرف منصور بامارت مدینه

منصوب و او در تاریخ بیست و پنجم شوال وارد آن دیار شد. بعضی از سپاهیان او در خرید اجناس با تجار ستیز کردند. تجار نزد او شکایت کردند و بآنها دشنام داد. و از خود راند سپاهیان گستاخ شده باموال تجار طمع ورزیدند. بر یک مرد صراف هجوم برده خواستند کیسه پول او را بیغما برند او از مردم مدد خواست و مردم او را نجات دادند اهالی مدینه از این حادثه نزد ابن ربیع شکایت کردند او اعتنا نکرد.

روز جمعه یکی از سپاهیان از قصاب گوشت خرید و بهای آنرا پرداخت.

قصاب مطالبه کرد سپاهی شمشیر خود را کشید و قصاب هم با کارد پهلوی سپاهی را درید و او را کشت. قصابان همه (بحمایت همکار خود شوریدند و سپاهان بدنبال و برای یاری آنان جمع شدند و قیام کردند. سپاهیان هم برای نماز جمعه جمع شده و راه مسجد را گرفته بودند که ناگاه جمع سیاه بر آنها هجوم بردند و آنها را کشتند. سپاهان (بعادت مردم آفریقا) بوقهای مخصوصی داشتند که در آنها می دمیدند. چون بوق بصدا در آمد هر سپاهی که در بالا و پائین و دور و نزدیک بود صدا را شنید و به آنها گروید. همه در یک محل جمع و آماده شدند. سپاهان سه رئیس داشتند بدین نام: وثیق و یعقل و زمعه. گروه سیاه بقتل افراد سپاه کوشید و همه چیز را تباه کرد. پس از کشتن لشکریان ابن الربیع امیر و والی را قصد کردند او فرصتی یافت و از آنها گریخت. بمحل «بطن نخل» که دو روز راه از مدینه فاصله داشت پناه برد. سپاه سیاه انبار خواربار منصور را که حاوی طعام و حبوب و روغن بود بیغما بردند. هر یک بار آرد را بدو درهم و هر یک خیک روغن را بچهار درهم می فروختند. سلیمان بن ملیح در همان روز (واقعه) سوی منصور روانه شد و باو خبر (شورش را) داد. در آن هنگام ابو بکر بن ابی سبره که با محمد بن عبد الله بود پس از ضرب و آزار در زندان محبوس بود. او با قید آهنین خود را از محبس بیرون رفت و در مسجد قرار گرفت و محمد بن عمران و محمد بن عبد العزیز و دیگران را احضار

کرد و گفت: من شما را بخدا سوگند میدهم که خوب فکر کنید. اگر این واقعه بدین حال باشد مسلماً نزد امیر المومنین (منصور) ثابت خواهد شد که ما نیز شریک وقوع آن می باشیم آنگاه پس از آن حادثه نخستین (قتل محمد) بدین بلیه مبتلا خواهیم شد که ما مسبب این عمل محسوب خواهیم شد. ما همه و اهل شهر و سیاهان و غلامان دچار هلاک خواهیم شد. بنابراین این بروید و با آنها (سیاهان) گفتگو کنید که برگردند و آرام باشند و باز مطیع و فرمانبردار شما گردند که آن قیام فقط برای تعصب و یاری و حمایت شما بوده است. آنها رفتند و با غلامان و سایر سیاهان مذاکره کردند سیاهان گفتند: مرحبا مرحبا که شما خواجه و مولای ما هستید ما فقط برای یاری و حمایت شما از روی تعصب و غیرت قیام کرده بودیم که نسبت بشما ستم کرده بودند. اکنون ما مطیع شما هستیم. آنها را همراه خود بمسجد بردند. ابن ابی سبره خطبه کرد آنها هم از کار خود منصرف شدند. آن جمعه بدون نماز گذشت چون وقت نماز عشاء رسید و مؤذن برای نماز عشا دعوت کرد هیچ کس برای نماز حاضر نشد. در آن هنگام اصغ بن سفیان بن عاصم بن عبد العزیز بن مروان رسید و برای نماز برخاست و ایستاد و گفت: من فلان بن فلان هستم. من بنام امیر المؤمنین پیشنماز مردم می‌شوم و شما باطاعت امیر المؤمنین نماز می خوانید این گفته را با صدای بلند دو و سه بار تکرار کرد آنگاه پیش رفت و نماز خواند. صفهای جماعت آراسته شد و نماز با پیشنمازی و امامت او انجام گرفت.

روز بعد ابن ابی سبره گفت: شما دیروز چنین بودید و چنان کردید. شما طعام (انبار خواربار) را غارت کردید. هیچ چیز از مال یغما نزد هیچ کس نماند همه را بانبار برگردانید. آنها هم همه را برگردانیدند.

ابن ابی ربیع هم از محل «بطن نخل» باز گشت دستور داد دست وثیق و یعقل و دیگران را قطع کنند دست آنها را بربندند.

در آن سال منصور بنا و احداث شهر بغداد را آغاز کرد.

علت ایجاد آن شهر این بود که چون گروه راوندی که در شهر هاشمیه شهری که او ساخته و در پیرامون کوفه واقع شده بود ضد منصور شوریدند او نخواست در آن شهر بماند ناگزیر بفرکر ایجاد شهر دیگری افتاد و نیز او از اهل کوفه نگران بود و می ترسید بشورند (چون هوا خواه آل علی بودند) اهل کوفه هم سپاهیان را تلقین و ضد او وادار میکردند.

منصور خود شخصا بجستجوی یک محل مناسب که در خور زیست خود و سپاه باشد از آن شهر خارج شد. بمحل «جرجرایا» رسید و از آنجا بموصل رفت سپس راه کوهستان را گرفت که در آنجا شهری ایجاد کند. سپاهیان او در آن گردش و جستجو در مدائن عقب ماندند یکی از سپاهیان بدرد چشم مبتلا شد چشم پزشک که مشغول معالجه او بود از علت کوشش و جنبش منصور پرسید او گفت: میخواهد یک محل برای احداث شهر تازه پیدا کند. پزشک گفت ما در کتاب خود چنین دیده ایم که مردی بنام «مقلاص» شهری میان دجله و فرات و صرات ایجاد و بنا می کند که نام شهر «زوراء» است (نام شهر بغداد) چون او باحداث چنین شهری آغاز کند فتنه در حجاز بر پا می شود و او را از انجام آن کار باز خواهد داشت. بعد از آن فتنه دیگری در بصره رخ خواهد داد و پس از خاتمه دادن بآن دو فتنه و شورش دوباره بانجام کار خواهد کوشید. آنرا آباد خواهد کرد. او دیر خواهد زیست و عمر وی دراز خواهد بود مملکت هم برای بازماندگان او خواهد ماند. آن سپاهی (مبتلا بدرد چشم) که آن روایت را از پزشک شنیده بود پس از شفا بمنصور ملحق گردید که منصور در پیرامون کوهستان سرگرم پیدا کردن مکان مناسب بود. آن روایت را برای او نقل کرد. منصور برگشت و گفت: بخدا نام من مقلاص بوده که در کودکی

مرا بدان نام می خواندند سپس اندک اندک زایل شد.

منصور از آنجا برگشت و رفت تا بمحل دیر رسید که بعد از آن قصر خلد (قصر خود منصور) نزدیک آن بنا شد. او صاحب دیر و صاحب آسیای معروف بطریق را نزد خود خواند. همچنین کدخدای بغداد و کدخدای مخرم و کدخدای «بستان النفس» و کدخدای عتیقه همه را نزد خود خواند و از آنها درباره طبیعت بلاد خود پرسید و تحقیق کرد و از چگونگی گرما و سرما و باران و طغیان آب و بودن پشه و حشرات پرسید همه هر چه میدانستند گفتند او تمام گفته ها و عقاید آنها را بکدخدای بغداد گفت و از او خواست که محلی برای او اختیار کند و با او مشورت و گفتگو نمود او گفت: من چنین صلاح می دانم که تو در چهار قسمت بنای تازه احداث کنی دو قسمت در طرف غربی و دو قسمت در طرف شرقی باشد. این چهار محل عبارت از این است که در ناحیه مغرب «قطربل» و «بادوریا» و در ناحیه مشرق «نهر بوق» و «کلواذی» باشد که میان نخلستان و نزدیک آب روان زیست کنی. اگر یکی از آن قسمتها دچار خشکسالی و قحط شود یا آبادی و ترقی آن عقب بماند قسمت دیگر آباد خواهد ماند آنگاه ای امیر المؤمنین تو در مرکز و معبر خواهی بود که خوار و بار و ذخیره از هر جا بتو خواهد رسید از شام و رقه و غرب تا مصر کشتی ها در رود حامل ضروریات و ذخائر و لوازم خواهد بود و به آسانی می رسد از آن طرف هم خوار و بار و ذخائر از چین و هند و بصره و واسط و دیار بکر و روم و موصل و شهرهای دیگر در رود دجله بتو خواهد رسید همچنین از ارمنستان و پیرامون مانند «تامرا» تا محل «زاب» خواهد رسید پس تو میان رودها زیست خواهی کرد که دشمن بتو نخواهد رسید مگر پل ببندد و اگر پلها را ویران کنی نخواهی توانست عبور کند دجله و فرات و صرات مانند خندق در پیرامون این شهر خواهد بود. تو میان بصره و کوفه و واسط و موصل و سواد (قسمت آباد عراق) خواهی بود. بصحرا و دریا و کوه نزدیک خواهی بود.

منصور با مشورت و بیان او تصمیم گرفت و بر عزم خود افزود که شهر را در آن محل (موصوف) احداث و بنا کند.

گفته شده چون منصور خواست شهر بغداد را بسازد. راهبی دید او را نزد خود خواند و از او پرسید آیا در کتاب خود چیزی دیده اید که در اینجا شهری بنا و ایجاد شود گفت آری. مردی که چنین شهری را بنا می کند نامش مقلاص است.

منصور گفت: من در کودکی مقلاص نامیده شده بودم گفت پس تو صاحب آن خواهی بود.

منصور باحداث شهر آغاز کرد و آن در سنه صد و چهل باهالی شام و کوهستان و کوفه و واسط و بصره نوشت که کارگران و هنرمندان و سازندگان را روانه کنند، گروهی از برگزیدگان قوم که بفضل و عدل و فقه و تقوی موصوف بودند انتخاب کرد (که مراقب کار باشند). همچنین مهندسين و کسانیکه علم هندسه را خوب میدانستند بکار گماشت از کسانیکه برگزیده بوده که بامانت و تقوی معروف بودند حجاج بن ارطاه و ابو حنیفه بودند. دستور داد نقشه شهر ترسیم و اساس حفر و پی ریزی شود خشت زدند و آجر پختند و همه چیز را آماده و شروع کردند.

نخستین کاری که کرد خطوطی از خاکستر کشید و ترسیم کرد. سپس دستور داد که بر همان خطوط دانه های تخم پنبه پاشند و آتش بزنند که خطوط روشن و نمایان شود و چون همه خطوط روشن شد و نقشه و محل ترسیم و هندسه شهر را خوب دید و همه چیز را دانست. دستور داد که در همان خطوط که وضع شهر را ترسیم کرده پی کنند و اساس بریزند. چهار سالار از فرماندهان سپاه مامور کرد هر یکی در یک طرف بایستند و فرمان پی ریزی دهند.

ابو حنیفه (امام بزرگ اهل سنت) را بنظارت و شمردن خشت و آجر مامور کرد او که (پرهیزکار و هواخواه آل علی بود) قبل از آن ابو حنیفه را قاضی القضاة کرده بود و ابو حنیفه قبول نکرده بود منصور سوگند یاد کرده بود که اگر او هیچ کاری از کارهای دولتی را قبول نکند از او دست بر نخواهد داشت (آزار دهد و بکشد) ابو حنیفه (که بنی العباس را غاصب خلافت آل علی می دانست) ناگزیر بکار حساب و شمار تن داد و شمردن خشت و آجر بر عهده گرفت که نی بدست می گرفت و و خشت را با نی می شمرد و او نخستین کسی بود که این کار را کرد.

منصور عرض اساس را پنجاه گز قرار داد که متدرجا عرض کم می شد تا با علی که می رسید بیست گز می شد. او چوب و نی در بنا بکار برد (برای استحکام) و خود نخستین خشت را بدست خود افکند (گشود) و گفت:

بسم الله و الحمد لله زمین ملک خداوند است و خداوند ملک را بهر که از بندگان خود که میخواهد می بخشد و عاقبت نیک نصیب پرهیزگاران خواهد بود. باز گفت: چنین بسازید و بنا کنید بیاری و برکت خداوند. چون ارتفاع دیوار حصار بیک قامت (کله- قامت انسان) رسید حادثه محمد (بن عبد الله در مدینه رخ داد و منصور ناگزیر بنا را متوقف کرد و خود در کوفه اقامت گزید تا از جنگ محمد و برادرش ابراهیم آسوده شد باز سوی بغداد رفت و بنا را انجام داد و بهر یکی از یاران و سالاران خود یک قطعه زمین بخشید.

منصور تمام لوازم و وسایل ساختمان شهر را آماده کرد. چوب و تیر و ساج (نوع مخصوص چوب هندی) فراهم کرده بود. چون راه کوفه را گرفت غلام خود اسلم را بحفظ آنها گماشت. اسلم خبر شکست منصور غلبه ابراهیم را شنید هر چه چوب در آنجا بود آتش زد. منصور از آن عمل آگاه شد و باو نوشت و سرزنش کرد.

او پاسخ داد که من ترسیدم بدست ابراهیم افتد ناگزیر هر چه بود- آتش زدم. منصور هم دیگر دنبال نکرد و باو چیزی نگفت:

ما (مولف) چگونگی ساختمان شهر (بغداد) را در تاریخ سنه چهل و شش (پس از صد) خواهیم آورد بخواست خداوند.

بیان قیام و ظهور ابراهیم بن عبد الله بن حسن برادر محمد

در آن سال ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب ظهور کرد او برادر محمد است که شرح حال و بیان واقعه او گذشت.

او قبل از ظهور و قیام سخت تعقیب می شد. کنیز او حکایت می کرد که او در مدت پنج سال در هیچ جا قرار نگرفت و همیشه در حال حرکت و اختفا بود گاهی در فارس و گاهی در کرمان و زمانی در کوهستان و وقتی در حجاز و مدتی در یمن. پس از آن

بموصل رفت که منصور او را در آنجا تعقیب کرد.

ابراهیم خود حکایت کرد که در موصل سخت تحت تعقیب در آمد ناگزیر (بطور گمنام) خود را بمحل منصور رسانید و بر سفره او هم (با مردم) نشست تا آنکه حرارت طلب و تعقیب کم شد آنگاه از بارگاه منصور خارج شد.

گروهی از لشکریان (منصور) شیعه بودند بابراهیم نوشتند که نزد آنها برود و آنها منصور را از میان بر خواهند داشت او هم نزد سپاهیان ابو جعفر (منصور) رفت.

منصور در بغداد سرگرم بنای شهر بود. او یک آینه جهان نما داشت (افسانه است) در آن دوست و دشمن خود را می دید نگاه کرد و گفت: ای مسیب. من ابراهیم را میان سپاه خود می بینم. او در سراسر زمین بدترین دشمنان من است. خوب بنگر که او چگونه مردی می باشد (تعقیب کن).

منصور پل صرات کهنه را ساخت. ابراهیم برای دیدن و تماشا با مردم رفت و پل را مشاهده کرد. ناگاه چشم منصور بر او افتاد ابراهیم نشست و بعد خود را میان مردم گم کرد و رفت. نزدیک نگهبان (از شیعیان) رفت و او در یک حجره پنهانش کرد.

منصور سخت بتعقیب او کوشید و در همه جا او را تعقیب و جستجو کرد و عده را بطلب و پیدا کردن او گماشت. او در جای خود ماند سفیان بن حیان قحی یار و معتقد باو گفت: ما سخت دچار خطر شده ایم. ابراهیم باو گفت: هر چه میخواهی بکن سفیان نزد ربیع رفت و از او اجازه ملاقات منصور خواست.

چون منصور او را دید دشنامش داد. او گفت: ای امیر المؤمنین هر چه تو بگویی من در خور آن هستم. هر چه تو میخواهی نزد من است. من می توانم ابراهیم بن عبد الله را بتو تسلیم کنم و من توبه کرده ام. من آنها را (ابراهیم و خاندان او) از مردم در آنها فایده و خیر ندیدم. تو برای من یک جواز بنویس و اجازه بده که من با غلام خود با اسبهای برید (پست) برویم.

منصور برای او جواز عبور نوشت. یک عده سپاهی هم تحت اختیار او گذاشت تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران / ترجمه ج

۱۵ ۲۰۴ بیان قیام و ظهور ابراهیم بن عبد الله بن حسن برادر محمد ص : ۲۰۲

ص : ۲۰۳

و یک هزار دینار هم باو داد و گفت: این مبلغ برای مخارج کار (و سفر) تست.

گفت: من این مبلغ را لازم ندارم فقط سیصد دینار برای من کافی خواهد بود وجه را گرفت و باتفاق سپاهیان رفت. داخل خانه شد (که ابراهیم در آنجا پنهان بود) ابراهیم هم یک جبه و قبای پشمینه پوشیده و خود را بشکل غلام در آورده بود او را نهیب داد او برخاست و تحت امر او در آمد و او شروع کرد بفرمان دادن (تظاهر می کرد که او غلام من است) هر دو با برید (پست) سفر کردند.

گفته شده: با برید نرفت. او رفت تا بمدائن رسید. پل دار (محافظ و مراقب عبور و مرور) مانع عبور آنها شد او جواز منصور را ارائه داد. مامور پل قبول کرد و باو گفت: این غلام تو نیست این ابراهیم بن عبد الله است بروید خداوند کار شما را راست کند. هر دو باتفاق دسته سپاه محافظ سوار کشتی شدند و ببصره رفتند.

چون بشهر بصره رسید. خانه های دو دره را معین کرد و با دسته سپاه رفت سپاهیان را دم در گذاشت و بآنها گفت: منتظر باشید تا من برگردم. آنها دم در نشستند و او با ابراهیم که بظاهر غلام بود داخل و از در دیگر خارج شدند.

سپاهیان را بدین حيله پراکنده کرد و خود را نجات داد.

سفيان بن معاويه که امير بصره بود بر آن وضع آگاه شد سپاهيان پراکنده را جمع کرد و بتعقيب وی کوشيد ولی عاجز شد.

ابراهيم قبل از آن باهواز رفته و نزد حسن بن خبيب پنهان شده بود محمد بن حصين هم او را دنبال می کرد و بجستجوی وی می کوشيد روزی گفت: امير المؤمنين (منصور) بمن نوشت که منجمين باو خبر داده اند که ابراهيم در اهواز در يک جزيره میان دو نهر پنهان شده من در آن جزيره او را جستجو کردم و نیافتم شاید مقصود از جزيره میان دو نهر بين نهر دجيل و مسرقان باشد و من قصد دارم که او را در آنجا و در شهر جستجو کنم.

حسن بن خبيب که آن سخن را شنيد نزد ابراهيم برگشت و باو خبر آن

تصمیم را داد ناگزیر او را بخارج شهر برد و محمد هم بجستجوی او پرداخت.

آن روز گذشت و حسن بخارج شهر رفت و ابراهیم را برگردانید همینکه داخل شهر شدند ابن حصین با خیل خود رسید. حسن و ابراهیم هر دو بر دو خر سوار بودند چون ابراهیم سواران را دید که او را تعقیب می کردند از خر پیاده شد و تظاهر کرد میخواهد بول کند.

ابن حصین از حسن پرسید با این وضع کجا بودی گفت: بدیدن خویشان خود رفته بودم که اکنون در حال مراجعت هستم او باور کرد و رفت. حسن نزد ابراهیم رفت و او را سوار خر کرد و هر دو بخانه حسن رفتند.

ابراهیم بحسن گفت: بخدا من خون ادرار کردم حسن گوید: من بمحل بول او رفتم دیدم خون ادرار کرده بود (از فرط بیم). پس از آن ابراهیم بشهر بصره رفت.

گفته شد او در سنه چهل و پنج (بعد از صد) بعد از قیام و ظهور برادر خویش محمد وارد بصره شد.

باز گفته شده که در سنه صد و چهل و سه وارد بصره شد.

کسی که او را وارد کرد خود عهده دار پذیرائی و ضیافت او شد بر حسب قول بعضی یحیی بن زیاد بن حیان نبطی بود او را در خانه خود در بنی لیث (طایفه) منزل داد.

گفته شده: در خانه ابو فروه منزل گرفت. در آنجا مردم را برای بیعت برادر خود (محمد) دعوت کرد.

نخستین کسی که با او بیعت کرد غیله بن مره عبشمی بود. همچنین عفو الله بن سفیان و عبد الواحد بن زیاد و عمرو بن سلمه هجیمی و عبد الله بن یحیی بن حصین رقاشی با او بیعت کردند و مردم را برای بیعت او دعوت نمودند. مغیره بن قرع و کسان دیگر مانند او دعوت را اجابت و بیعت کردند. همچنین عیسی بن یونس و معاذ بن معاذ و

عباد بن عوام و اسحق بن یوسف ازرق و معاویه بن هشیم بن بشیر و گروهی از فقها، و علما، تا آنکه دفتر او مشتمل بر عده چهار هزار گردید آنگاه کار خود را آشکار کرد و آماده کارزار گردید.

باو گفته شد: اگر بشهر بصره بروی مردم بدون زحمت بتو خواهند گروید او میان شهر بصره در آمد و در خانه ابی مروان مولای بنی سلیم منزل گزید که آن خانه در گورستان بنی یشکر بود.

سفیان بن معاویه (والی بصره) بر ظهور وی آگاه و مراقب کار او گردید.

چون محمد ظهور و قیام کرد باو نوشت که تو هم قیام کن او ترسید و غمگین شد. بعضی از یاران کار را در نظر او آسان نمودند و او را دلداری دادند و گفتند:

کار تو راست آمده بهتر این است که شبانه بر زندان حمله کنی و در را بشکنی و زندانیان را آزاد کنی آنگاه هنگام بامداد مردم گرد تو تجمع خواهند کرد و بتو خواهند گروید او آرام گرفت و خرسند گردید.

منصور در خارج کوفه بود چنانکه قبل از این نوشته بودیم. عده لشکریان او کم بود سه فرمانده از سالاران خود بمدد سفیان بن معاویه در بصره فرستاد که او را در کارزار یاری کنند و اگر ابراهیم ظهور کند وارد جنگ شوند چون ابراهیم خواست قیام کند بسفیان اعلان نهضت خود را داد. سفیان هم فرماندهان را نزد خود خواند (و آماده شد).

ابراهیم در اول ماه رمضان سنه صد و چهل و پنج قیام کرد. نخست اسبها و چهار پایان لشکر را گرفت. نماز صبح را هم در مسجد جامع ادا کرد که پیشنماز مردم گردید.

بعد از آن بکاخ امیر (دار الاماره) رفت سفیان در آنجا تحصن و سنگر بندی کرده بود گروهی هم با او بودند. سفیان از او امان خواست و باو امان داد. داخل قصر شد در آنجا برای او یک حصیر گسترانیدند باد آن حصیر را برداشت و بساط را

واژگون کرد. مردم آنرا بفال بد تلقی کردند.

ابراهیم گفت: ما از فال بد نمی ترسیم بر آن که وارونه شده بود نشست.

فرماندهان را با سفیان بن معاویه بزنندان سپرد. دست بندی سبک هم بدست او زد تا منصور آگاه شود که او در زندان است.

جعفر و محمد دو فرزند سلیمان بن علی (عباسی) آگاه شدند با عده ششصد مرد جنگی او را قصد کردند ابراهیم هم مضاء بن قاسم جزری را بمقابله آنها فرستاد عده او پنجاه تن بود و با همین عده آنها را شکست داد.

ابراهیم دستور داد منادی اعلان کند هیچ کس بدنبال گریختگان نرود.

مجروح هم مکشید.

ابراهیم خود شخصا بخانه زینب دختر سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس رفت که زینیون (نسل زینب) که از بنی العباس هستند با او منتسب می باشند. در آن خانه ندا داد که کسی متعرض کسی نشود و همه در امان باشند. بصره یکسره تحت تصرف و اختیار او در آمد.

ابراهیم در خزانه بصره (بیت المال) دو هزار هزار درهم بدست آورد که با همان مال نیرو یافت و باتباع خود بهر یک مرد پنجاه درهم داد.

چون شهر بصره و پیرامون آن بتصرف او در آمد مغیره را با عده دویست مرد جنگی باهواز فرستاد که در آنجا محمد بن حصین از طرف منصور عامل بود و با چهار هزار مرد بمقابله مغیره رفت در نخستین برخورد ابن حصین منهزم شد و مغیره اهواز را گشود.

گفته شده: او مغیره را بعد از لشکر کشی سوی باخمی برای فتح اهواز فرستاد.

ابراهیم برای فتح پارس عمرو بن شداد را فرستاد در آنجا اسماعیل و عبد الصمد که هر دو فرزند علی بن عبد الله بن عباس بودند (مشترکا) حکومت و امارت داشتند.

چون خیر آمدن او را شنیدند سوی استخر روانه شده در دارابگرد تحصن نمودند.

فارس هم بدست عمرو افتاد.

ابراهیم بعد از آن مروان بن سعید عجلی را با عده هفده هزار سوی واسط فرستاد در آنجا هارون بن حمید ایادی از طرف منصور والی بود مروان هم واسط را گشود.

منصور برای جنگ او عامر بن اسماعیل مسلی را با عده پنج هزار گفته شده:

بیست هزار فرستاد چندین جنگ بین آنها رخ داد و بعد متار که شد که منتظر شوند کدام یک از دو ابراهیم و منصور غلبه کنند چون ابراهیم کشته شد مروان از آن دیار گریخت و تا زنده بود در حال پنهانی بود.

ابراهیم در بصره مشغول فرستادن دسته های لشکر و نصب امراء و حکام بود و تا آنکه خبر قتل برادرش محمد باو رسید که سه روز بعید فطر بود او روز عید با مردم (بمسجد) رفت پس از ادای نماز خبر قتل محمد را بمردم داد آثار تاسف و شکستگی بر او نمایان بود مردم از شنیدن خبر قتل محمد دلیرتر شدند.

ابراهیم تصمیم گرفت برای جنگ منصور لشکر بکشد روز بعد در خارج شهر لشکر زد نیمه را بحکومت بصره گماشت و فرزند خود حسن را باو سپرد که در حکومت همراه او باشد.

بیان رفتن ابراهیم و کشته شدن او

ابراهیم تصمیم گرفت که برای جنگ برود. یاران او از اهل بصره چنین رای دادند که او بماند و لشکرها را پیایی بمیدان جنگ بفرستد که اگر یکی شکست خورد و مغلوب شد باز او باشد و لشکر دیگری بفرستد و اگر او بماند و مرکز داشته باشد دشمن از او بیمناک خواهد شد و در عین حال او بر کار خود مسلط شود مالیات را دریافت و امور را اداره می کند و کار او محکم و استوار می گردد.

ص: ۲۰۸

بعضی از اهل کوفه باو گفتند: در کوفه مردمی هستند که اگر او را نزدیک خود بینند جان خود را نثار می کنند و اگر تو نروی آنها نخواهند شورید او هم از بصره سوی کوفه لشکر کشید. منصور در آن هنگام که خبر قیام ابراهیم باو رسید عده کمی از لشکر همراه داشت. گفت: بخدا نمی دانم چکنم. من جز عده دو هزار سپاهی همراه ندارم. من سپاه خود را با مهدی (فرزندش) بری روانه کردم که سی هزار سپاهی با مهدی چهل هزار سپاهی با محمد بن اشعث در افریقا و سایر لشکریان با عیسی بن موسی هستند بخدا اگر من نجات یافتم همیشه سی هزار سرباز ملازم من خواهد بود.

پس از آن (منصور) بعیسی بن موسی نوشت که زود برگردد (پس از قتل محمد در مدینه). در آن هنگام عیسی قصد عمره (زیارت مکه) داشت و در حال احرام بود ترک عمره را کرد و زود برگشت.

بسلم بن قتیبه که در ری بود نوشت که حاضر شود و او هم وارد شد باو گفت:

بجنگ ابراهیم برود از فزونی عده مترس بخدا قسم آنها دو شتر قربانی بنی هاشم هستند (مقصود محمد و ابراهیم دو برادر کشته می شوند) او بقتل خواهد رسید سخن مرا باور کن (تظاهر می کرد) بآن کار که علم یقین دارد). جمعی از فرماندهان و سالاران را با او فرستاد.

بمهدی هم نوشت که خزیمه بن خازم (جد اعلای اسد الله علم) را با چهار هزار سوار باهواز روانه کند او لشکر کشید و رسید و با مغیره جنگ کرد مغیره ناگزیر راه بصره را گرفت. خزیمه اهواز را مدت سه روز تاراج کرد.

اخبار فتنه و شورش و جنگ و ستیز از هر طرف بمنصور می رسید. از بصره و اهواز و پارس و واسط و مدائن و سواد (عراق) خبر مخالفت و قیام ضد او می رسید در کوفه هم صد هزار مرد جنگی آماده کارزار بودند انتظار داشتند که او ناتوان شود که سرنگونش کنند (هوا خواه خاندان علی بودند). چون اخبار شورش از همه جا رسید منصور باین بیت شعر تمثل و استشهاد نمود:

منصور هر ناحیه را با سنگی زد که در خور آن بود (هر واقعه را باقتضای حال معالجه کرد) خود بر یک جا نماز پنجاه روز نشست و خفت. او یک جبه بر تن داشت که رنگین بود و چیز دیگری غیر از آن نپوشید و آن جبه چرک شده بود خصوصا گریبان و آستین آن سخت چرکین گردید و او از جای نماز برنخاست ولی هنگامی که مردم را می پذیرفت ناگزیر جامه سیاه می پوشید (شعار بنی العباس و اگر مردم می رفتند دوباره بحال نخستین خود بر می گشت دو دختر (برای ازدواج) از مدینه اهدا شده بود. یکی فاطمه دختر محمد بن عیسی بن طلحه بن عبید الله و دیگری ام الکریم دختر عبد الله از اولاد خالد بن اسید او بآن دو دختر هیچ توجه و اعتنا نکرد باو گفتند این دو دختر بسبب عدم اعتناء او نگران شده اند او گفت: امروز روز زن بازی نیست. آنها باشند تا آنکه سر ابراهیم را نزد خود بینم یا سر مرا نزد او ببرند.

حجاج بن قتیبه گوید: چون فتنه و رخنه از هر طرف پدید آمد من بر او (منصور) داخل شدم و سلام کردم در آن هنگام خبر فتنه بصره و اهواز و فارس و لشکرکشی ابراهیم باو رسیده و کار سخت دشوار شده بود. در کوفه هم صد هزار شمشیر زن منتظر یک فرمان (ابراهیم) بودند که یکبارہ ضد او قیام کنند من او را سخت پایدار و بردبار دیدم مشکلات را حل می کرد و تمام امور را شخصا اداره می نمود و هرگز آرام نمی گرفت. من او را چنین دیدم که شاعر وصف کرده است.

نفس عصام سودت عصاما و علمته الکر و الاقداما و صیرته ملکا هما ما یعنی: روح عصام (شخص) او را عصام کرده مثل مشهور شده که هر که را بخواهند مرد تمام و شایان زندگانی بدانند می گویند عصامی - نسبت بعصام که بنفس خود اتکا داشت (عصامی و الاعظامی) همان روح و نفس (قوی او) باو آموخت چگونه

اقدام و جانبازی کند. آن نفس او را پادشاه و سرور نموده است پس از آن منصور عیسی بن موسی را با پانزده هزار جنگجو (که برادرش را در مدینه کشته و تازه با سرعت برگشته بودند) بجنگ ابراهیم فرستاد فرماندهی مقدمه را بحمید بن قحطبه داد و او را با عده سه هزار جنگجو پیشاپیش فرستاد هنگام وداع باو گفت:

این پلیدان مقصود منجمین ادعا می کند که هنگامی که تو با ابراهیم روبرو می شوی اتباع تو اندکی جولان می دهند سپس منهزم می شوند و بعد بر می گردند و کار ابراهیم را یکسره می کنند و عاقبت تو پیروز خواهی شد.

چون ابراهیم از بصره خارج شد شبانه لشکر کشید و کوشید که لشکر کشی او مخفی بماند. نیمه شب صدای طنبور و آلات طرب را (از لشکر خود) شنید. اندکی آرام گرفت و باز صدای ساز و طنبور شنید گفت: من از چنین لشکری امید پیروزی ندارم.

در همان هنگام این اشعار را از او شنیدند (از ابراهیم)

امور لوید برها حکیم اذن انهی و هیب ما استطاعا

و معصیه الشفیق علیک ممایزیدک حره منه استماعا

و خیر الامر ما استقللت منه و لیس بان تتبعه التبعا

و لکن الادیم اذا تفری بلی و تعیبا غلب الصنعا یعنی اگر کارها را مرد حکیم و دانا اداره کند حتما بسامان می رسد و او در نظر اتباع خود دارای هیبت و نفوذ می شود.

تمرد و سرپیچی مرد با شفقت نسبت بتو بر رنج تو می افزاید.

بهترین کارها آن است که نزد تو باسانی رو می نهد نه آنکه تو با رنج بدنبال آن بروی بدانکه اگر پوست کنده شود و بدان حال بماند می کنند و ساختن آن بدست صنعتگران دشوار می شود. (کنایه از فساد امور) مردم (از شنیدن آن اشعار) دانستند که او از آن لشکر کشی و جنبش پشیمان شده دیوان لشکری او عده سپاهیان را صد هزار بشمار آورده بود. گفته شده: هنگام

حرکت ده هزار جنگجو با او همراه بودند.

باو گفته شد: که راه دیگری غیر از راه عیسی بگیرد و کوفه را قصد کند زیرا منصور تاب پایداری نخواهد داشت و اهل کوفه همه باو خواهند گروید آنگاه منصور ناگزیر بحلوان پناه خواهد برد او بدان پیشنهاد و رای عمل نکرد.

باو گفتند: بعیسی شیخون بزن گفت: من شیخون نخواهم زد و علنا جنگ می کنم و بدشمن قبل از جنگ اعلان و اخطار می کنم.

یکی از رجال کوفه برخاست و گفت: بیا و راه کوفه را بگیر و من مردم را باطاعت و نصرت تو دعوت می کنم. اول در خفا دعوت و تبلیغ می کنیم سپس آشکار که اگر منصور هیاهو و غوغای اهل کوفه را شنید هیچ چیز مانع او نخواهد شد تا فرار کند و بحلوان پناه ببرد. ابراهیم در انجام این با بشیر رحال (سیاح و مجرب سفر) مشورت کرد او گفت: اگر آنچه را که تو پیشنهاد می کنی (مرد کوفی) باور و اعتماد کنیم این پیشنهاد در یک رای پسندیده می دانستیم ما اطمینان نداریم که اگر یک دسته اطاعت کنند و بما بگروند دسته های دیگر دچار حملات سخت منصور خواهند شد.

خیل منصور بی گناه و کودک را گرفتار خواهد کرد و چنین کاری باعث گناه ما خواهد شد. آن مرد کوفی گفت: انگار شما برای جنگ و جهاد منصور لشکر کشیدید در حالیکه از قتل ناتوان و آزار بینوایان و گرفتاری زن و کودک پرهیز می کنید مگر نه این است که پیغمبر اکرم لشکرها را برای جنگ می فرستاد و بالطبع چنین کارهایی بدون قصد و اختیار رخ می دهد (بنابر این باکی نداشته باشید) بشیر گفت: آنها کافر بودند و اینها مسلمان هستند ابراهیم رای و عقیده بشیر را پذیرفت و رفت تا بمحل «باخمري» رسید. آن محل از کوفه شانزده فرسنگ دور بود. در قبال عیسی بن موسی لشکر زد.

سلم بن قتیبه باو (با ابراهیم) پیغام داد که تو در وسط صحرا لشکر زدی باید گرداگرد خود خندق حفر کنی و گر نه لشکر ابو جعفر (منصور) سپاه ترا پراکنده و نابود خواهد کرد. خندق حفر کن تا اگر بتو حمله کنند فقط از یک راه وارد شوند

و چون این کار را کنی میتوانی از پشت بدشمن حمله کنی.

ابراهیم اتباع خود را نزد خود خواند و حفر خندق را به آنها پیشنهاد کرد آنها گفتند ما گرداگرد خود خندق بکنیم در حالی که خود غالب و نیرومند باشیم هیئات نه بخدا هرگز چنین کاری نخواهیم کرد. گفت پس بر ابو جعفر (منصور) حمله کنیم. گفتند: برای چه او در قبضه ماست. ابراهیم برسول سلم گفت آیا شنیدی؟ پس تو سلامت برگرد.

بعد از آن طرفین مصاف دادند. ابراهیم سپاه خود را آرایش داد و آنها را یک صف نمود. بعضی از یاران او گفتند بهتر این است آنها را دسته دسته قرار دهی که اگر یک دسته بگریزد دسته دیگر بستیزد زیرا اگر صف واحد متزلزل و منهزم شود تمام افراد خواهند گریخت مردم دیگر گفتند هرگز ما بر یک صف نخواهیم بود زیرا خداوند می فرماید «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا تَأْخِرُ آيَةً. یعنی کسانی که در راه او (خدا) جنگ می کنند صف هستند. طرفین سخت نبرد کردند و حمید بن قحطبه گریخت و اتباع او منهزم شدند. عیسی راه را بر آنها گرفت و به آنها سوگند داد و بطاعت و فرمانبرداری و پایداری دعوت و تشویق کرد تا آنکه حمید در حال فرار رسید. عیسی باو گفت الله الله طاعت را فراموش مکن گفت: در گریز طاعت نباشد.

مردم همه رفتند و با عیسی کسی نماند مگر یک عده کم باو گفته شد کنار برو تا شاید مردم بدنبال تو آیند و بگردند و بتوانی تجدید حیات کنی. گفت: من از جای خود هرگز حرکت نمی کنم تا کشته شوم یا آنکه خداوند فتح را نصیب من فرماید بخدا قسم افراد خانواده من هرگز روی مرا در حال خواری و گریز نخواهند دید که من از دشمن آنها گریختم.

هر که را می دیدید باو می گفت: بخانواده بگو من چیزی جز جان خود در خود در دست نداشتم که آنرا فدای شما بکنم. از جان بهتر و گرامی تر نیست که من آنرا فدای شما میکنم بآنها سلام هم برسان.

در آن گیر و دار ناگاه جعفر و محمد دو فرزند سلیمان بن علی از پشت سر سپاه ابراهیم بروز و ظهور کردند و جنگ را از عقب آغاز نمودند. سپاه ابراهیم دید از پشت نبرد شروع شده برای سرکوبی مهاجمین برگشت و همان برگشتن موجب دلیری سپاه پراکنده منصور گردید که آنها همه برگشتند و جنگ را دوباره آغاز نمودند.

اتباع ابراهیم منهزم شدند. اگر جعفر و محمد نبودند کار منصور خاتمه یافته بود و این اراده خداوند بود که منصور پیروز شود و نیز خداوند کار منصور را چنین راست کرد که گریختگان سپاه منصور هنگام فرار بیک رود رسیدند و نتوانستند از آن بگذرند که ناگاه حمله جعفر و محمد آغاز شد و آنها برگشتند و این اراده خداوند بود که باید آنها قادر بر ادامه فرار نباشند تا دوباره بکارزار پردازند.

بالعکس اتباع ابراهیم اول از یک رود گذشته بودند تا از یک طرف و یک رو با دشمن جنگ کنند چون منهزم شدند نتوانستند در حال فرار از رود بگذرند (که دچار شدند) ابراهیم با عده ششصد تن گفته شده چهار صد تن پایداری کرد حمید بآنها رسید و جنگ کرد و هر چه سر می برید نزد عیسی می فرستاد ناگاه تیری بدهان ابراهیم نشست ناگزیر از جای خود کنار رفت و گفت مرا پیاده کنید او را از مرکب فرود آوردند او گفت: «وَّكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا» اراده خداوند مقدر بود ما کاری خواستیم و خداوند آن کار را نخواست بلکه کار دیگری خواست.

اتباع و یاران گرد او جمع شدند که او را از حمله دشمن حمایت نمایند. حمید بن قحطبه باتباع خود گفت بر آن دسته که گرد آمده اند حمله کنید تا آنها را از جای خود برانید آنگاه بدانید برای چه آنها در آن محل تجمع کرده اند. اتباع حمید حمله کردند آنها سخت دلیری و دفاع نمودند و بالاخره پراکنده شدند ابراهیم را دیدند سرش را بردند و نزد عیسی بردند. عیسی ابو الکرام جعفری را گفت آیا این را می شناسی؟

گفت: آری. این سر ابراهیم است. عیسی از اسب پیاده شد و سجده کرد سپس سر را نزد منصور فرستاد.

قتل او در روز دوشنبه بیست و پنجم ماه ذی القعدة سنه صد و چهل و پنج واقع شد.

سن او چهل و هشت سال. او از تاریخ ظهور تا زمان قتل سه ماه به پنج روز کم زیسته بود.

گفته شده: علت شکست و قتل او این بود که چون اتباع منصور منهزم شدند دستور داد منادی ندا دهد که کسی گریختگان را دنبال نکند و چون از تعقیب گریختگان بازماندند آنها گمان بردند که دشمن مغلوب شده برگشتند و کار را پایان دادند.

منصور خبر فرار سپاه خود را شنید تصمیم گرفت که بشهر ری پناه برد نوبخت منجم رسید و گفت: ای امیر المؤمنین تو پیروز خواهی شد. ابراهیم هم کشته میشود در همان اثنا خبر قتل ابراهیم رسید او این بیت شعر را برای تمثیل بزبان آورد:

فالقت عصاها و استقر بها النوی کما قر عینا بالایاب المسافر یعنی: عصای خود را انداخت و دوری را پایان داد و قرار گرفت مانند مسافری که در مراجعت و استقرار چشمش روشن می شود (کنایه از خاتمه کار) منصور بنوبخت دو هزار جریب زمین در نهر حویزه (خوزستان) بخشید. سر ابراهیم را نزد منصور بردند چون آن سر بریده را دید گریست بحدیکه اشک منصور بر همان سر بریده چکید. گفت: بخدا قسم من باین کار خشنود نبودم ولی تو بمن مبتلا شدی. بمردم اجازه ورود داد هر که داخل می شد بابراهیم بد میگفت و از او می کاست نامش را بزشتی می برد که منصور را خرسند کند ولی منصور گرفته و ترش رو و غمگین بود تا آنکه جعفر دارمی وارد شد. ایستاد و دورود گفت پس از دورود چنین سخنی بزبان آورد: ای امیر المؤمنین خداوند بر اجر تو در مصیبت پسر عم تو بیفزاید خداوند او را بیامزد و گنااهش را که در حق تو ظاهر شده ببخشد.

روی منصور زرد شد رو باو کرد و گفت ای ابا خالد مرحبا. بیا اینجا بنشین مردم دانستند که این قبیل سخن و دلداری بیشتر موجب خشنودی و خرسندی او می باشد همه مانند آن سخن گفتند (و از دشنام خودداری کردند).

گفته شده: چون آن سر را نزد منصور بردند یکی از نگهبانان تفی بر آن انداخت

دستور داد او را با گرز و چوب زدند تا بینی و روی او خرد و تباه گردید پای او را هم گرفتند و کشیدند و دور انداختند.

گفته شده: منصور پس از مدتی بسفیان بن معاویه که سوار بود نگاه کرد و گفت: این مادر بخطا چگونه می خواست مرا بکشد.

در اینجا شرح واقعه ابراهیم پایان یافت. خداوند از او خشنود باد.

بیان حوادث

در آن سال قبایل ترک و خزر در دربند شوریدند و در ارمنستان بسیاری از مسلمین را کشتند.

در آن سال سری بن حارث بن عباس که امیر مکه بود امیر الحاج شده بود.

والی مدینه عبد الله بن ربیع و امیر کوفه عیسی بن موسی و حاکم بصره سلم بن قتیبه باهلی بودند. قاضی بصره هم عباد بن منصور بود.

والی مصر یزید بن حاتم بود.

در آن سال منصور مالک بن هیشم را از ایالت موصل عزل و فرزند خود جعفر بن ابی جعفر منصور را بجای او نصب نمود. حرب بن عبد الله که از سالاران بزرگ بود همراهش نمود.

در آن سال زبیده دختر جعفر همسر هارون الرشید متولد شد.

حر بن عبد الله سالار مذکور صاحب کاخ بلند و ارجمند حریه بود که بنام او مشهور شد. این قصر در اسفل شهر موصل واقع شده و تا این زمان اثر آن مانده (زمان مولف که قرن هفتم بود و خود نیز اهل موصل بود که زبیده هم در همان قصر باین عالم آمد. اکنون در پیرامون این کاخ قریه هست که ملک ما (مولف) میباشد.

ما این قریه را وقف نموده ایم و در آن یک رباط (خانقاه) برای صوفیان ساخته ایم یک کتابخانه بزرگ هم در آن تاسیس کردیم که در خانه خود ما می باشد. خانه ما بسیار

با صفا و نزهتگاه است در بهترین محل می باشد. آثار قصر هم تا کنون باقیمانده حمد خداوندی را سزاست که هرگز نابود نمی شود.

در آن سال عمرو بن میمون بن مهران درگذشت حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب هم وفات یافت او در زندان منصور وفات یافت او را از مدینه اسیر کردند که او عم محمد و ابراهیم بود و در زندان منصور درگذشت.

در آن سال عبد الملک بن ابی سلیمان عرزمی و یحیی بن حارث ذماری که سن او هفتاد سال بود و اسماعیل بن ابی خالد بجلی و حبیب بن شهید مولای ازد کنیه او ابو- شهید بود درگذشتند.

سنه صد و چهل و شش

بیان انتقال منصور بشهر بغداد و چگونگی ساختمان آن

در آن سال در ماه صفر منصور از شهر ابن هییره (امیر اسبق عراق) بشهر جدید- الاحداث) بغداد منتقل شد. ما (مولف) در سنه صد و چهل و پنج علت بناء بغداد و اقدام منصور را بیان کرده بودیم اکنون چگونگی ساختمان آنرا شرح میدهیم:

چون منصور خواست بغداد را تاسیس و بنا کند با یاران خود مشورت کرد یکی از یاران خالد بن برمک (ایرانی) بود او هم باحداث آن شهر رأی داد و خود او نقشه و حدود شهر را ترسیم و معین نمود. منصور درباره تخریب مدائن (کاخ ساسانی) با او مشورت کرد که آنرا ویران و از آجر آن برای ساختمان استفاده کنند که ایوان خسرو را بکنند و مصالح آنرا ببغداد ببرند خالد گفت: من باین کار عقیده ندارم زیرا که این بنا یکی از آثار اسلام است زیرا هر که این اثر مهم را مشاهده میکند میداند که نابودی این کاخ باسانی و با کارهای عادی و امور دنیا انجام نمی گیرد. بلکه با یک راز دینی

همراهست (راز اسلام) علاوه بر این در آنجا نماز خانه علی بن ابی طالب است.

منصور گفت: ای خالد تو هنوز مایل قوم خود هستی که عجم باشند دستور داد که آن کاخ را ویران کنند. قسمتی از کاخ سفید را ویران و بشهر بغداد حمل کردند چون مخارج آنرا حساب نمودند دیدند خرج تخریب آن بیشتر از اصل تهیه مصالح است خالد را نزد خود خواند و باو اطلاع داد. خالد گفت: اکنون من صلاح را در این میدانم که بقیه را ویران کنی تا مردم نگویند تو از ویران کردن بنای دیگران عاجز شدی تا چه رسد بساختن مانند آن.

منصور از ادامه تخریب آن منصورف شد و دست کشید. دروازه های شهر واسط را ببغداد برد و بر شهر نصب نمود یکی دیگر هم از شهر کوفه کردند و ببغداد بردند آن در را خالد بن عبد الله قسری ساخته بود. شهر را هم گرد ساخت تا بعضی از سکنه نسبت بمرکز سلطنت دور یا نزدیکتر نباشند. و همه از حیث قرب یکسان باشند برای شهر دو حصار و دیوار ساخت حصار داخل بلندتر از دیوار خارج (برای تسلط بر دفاع) قصر خود را در وسط شهر قرار داد همچنین مسجد جامع پیوسته بکاخ بنا شد. که در جنب قصر باشد. حجاج بن ارطاه نقشه مسجد را کشید و محراب و قبله را معین نمود ولی قبله راست نیامد و هر که میخواهد نماز بخواند باید بطرف بصره منحرف شود (کج و ناقص بود) زیرا مسجد پس از بنای کاخ بنا شده بود و بآن سبب انحرافی پدید آمد و خود قصر غیر مستقیم و از قبله منحرف بود.

خشت ساختمان یک گز در یک گز زده شده بود. پس از مدتی که دیوار ویران شد هر یکی از آن خشتهها را کشیدند و زن هر یک صد و شانزده رطل بود.

در کاخ بعضی از امراء هم بمیدان مسجد باز می شد همچنین منشیان و محاسبین در خانه خود را در آن میدان قرار داده بودند.

عیسی بن علی عم منصور از او اجازه خواست که در آن میدان از در خانه خود تا کاخ سوار شود زیرا پیر و ناتوان بود (سواری در آن میدان ممنوع بود). منصور

باو اجازه نداد. عیسی گفت: فرض کن من مشک آب هستم (که بر چهار پایان حمل می شد و سقایان اجازه داشتند که با چهار پایان وارد میدان شوند).

پس از آن منصور دستور داد که مردم در خانه های خود را از شاهراه های دیگر باز کنند و از میدان مسجد و کاخ عبور نکنند یا آب بر چهار پایان نکشند.

بازارها هم در وسط شهر بود نماینده پادشاه روم رسید منصور دستور داد که او را در شهر بگردانند چون تماشا کرد و همه چیز را دید منصور از او پرسید چه دیدی؟ پاسخ داد شهر بسیار زیبا دیدم و عمارات بلند ولی دشمنان ترا در جوار تو دیدم که آنها بازاریان و عوام الناس هستند چون نماینده روم رفت منصور دستور داد که آنها را در ناحیه کرخ قرار دهند و بازارها را در همان ناحیه دایر کنند.

گفته شد: علت اخراج آنها این بود که مردم غریب در بازار منزل میگرفتند و ممکن بود میان آنها جاسوس باشد.

گفته شده: منصور پیروان ابراهیم بن عبد الله را تعقیب می کرد. ابو زکریا یحیی بن عبد الله محتسب بغداد هوا خواه ابراهیم بود او پیروان ابراهیم را در بازار راه می داد و جمع می کرد تا آنکه روزی بر منصور شوریدند آنها را خاموش کرد و ابو زکریا را گرفت و کشت و بازارها را بخارج حصار منتقل کرد برای یکی از بقالان توسط و شفاعت شد دستور داد بماند و برای هر کوئی یک بقال باشد که سبزی و میوه و سرکه بفروشد. عرض خیابانها را هم چهل گز قرار داد.

مخارج بنای بغداد و کاخ و مسجد و بازارها و دیوارها و حصارها و درها و خندقها و میدانها بالغ بر چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه درهم گردید.

هر استاد بنا روزانه یک قیراط سیم (نقره) مزد دریافت می کرد. روز کاری (بهمین عبارت در اصل عربی وارد شده که معلوم می شود این واژه پارسی در آن زمان مانند سایر واژه ها بکار می رفت که روز مزد باشد) دو دانگ مزد می گرفت (دانگ- که در همان هنگام دانتق معرب شده و جمع آن دوانیق و بهمین سبب

منصور دوانیقی معروف شده بود). دو دانگ از شش دانگ یک درهم.

منصور پس از پایان کار از فرماندهان حساب کشید نزد هر که هر چه مانده بود از او پس گرفت. بحدیکه خالد بن صلت پانزده درهم بده کار شده بود او را بزندان سپرد و پانزده درهم را دریافت کرد.

بیان خروج و قیام علاء در اندلس

در آن سال علاء بن مغیث یحصبی از افریقا بیکی از شهرهای اندلس (اسپانی) رفت در آنجا شعار سیاه (بنی العباس) را برگزید و بنام منصور خطبه خواند بسیاری از مردم گرد او تجمع نمودند. امیر عبدالرحمن اموی بمقابله او پرداخت در پیرامون اشبیلیه روبرو شدند چند روزی جنگ رخ داده و بعد علاء و اتباع او منهزم شدند سپس عده هفت هزار تن از آنها کشته شد و خود علاء هم بقتل رسید. عبدالرحمن دستور داد که بازرگانان عابر سر او و سر بزرگان تابع او را بشهر قیروان حمل کنند و چون برسند میان بازار اندازند و این عمل را در خفا انجام دهند. پس از آن بعضی بازرگان چند سر و نامه های منصور و پرچم سیاه شعار منصور را با خود بمکه بردند و در آنجا انداختند منصور هم در مکه بود که ناگاه بر سر و نامه و پرچم آگاه گردید.

بیان حوادث

در آن سال سلم بن قتیبه از امارت و ایالت بصره معزول شد. سبب عزل او این بود که منصور باو دستور داده بود که خانه پیروان ابراهیم را ویران و نخل آنها را قطع کند او پاسخ داد و پرسید بکدام یک از این دو کار ابتدا کنم؟ منصور از او نگران شد و او را بر کنار کرد و ایالت بصره را بمحمد بن سلیمان واگذار نمود او هم همه را ویران کرد و ویرانی بسیار و تباهی بی حد پدید آورد.

در آن سال جعفر بن حنظله بهرانی صائفه را قصد و غزا کرد.

ص: ۲۲۰

در آن سال عبد الله بن ربیع حارثی از امارت مدینه معزول و جعفر بن سلیمان بجای او منصوب شد و در اول ماه ربیع الاول وارد و مشغول کار گردید.

در آن سال سری بن عبد الله از امارت مکه معزول و عبد الصمد بن علی بجای او منصوب گردید.

در آن سال عبد الوهاب بن ابراهیم امام امیر الحاج شده بود.

در آن سال هشام بن عروه بن الزبیر درگذشت گفته شد او در سنه صد و چهل و هفت در ماه شعبان وفات یافت.

در آن سال عوف اعرابی و طلحه بن یحیی بن طلحه بن عبید الله تیمی کوفی درگذشتند.

در آن سال مالک بن عبد الله خثعمی که او را مالک صوائف (بیلاقها- محل تجمع و اقامت رومیان که واحد آن صائفه و همیشه دچار حملات عرب می شد) می نامیدند او اهل فلسطین بود بقصد غزا سوی روم لشکر کشید و غنائم بسیار بدست آورد و بمحل خود باز گشت و غنائم را تقسیم کرد آن محل و آن غنیمت بنام او نامیده شد که می گفتند. (رهوه مالک) در آن سال ابن سائب کلبی نسابه (عالم بعلم انساب) درگذشت.

سال صد و چهل و هفت

بیان قتل حرب بن عبد الله

در آن سال استرخان خوارزمی با سپاهی از ترک بر مسلمین هجوم و غارت کرد. در ارمنستان از مسلمین و پناهندگان اسلام اسراء بسیار گرفتار کرد و برد.

تفلیس را هم گشود و وارد آن گردید. حرب در موصل اقامت گزیده بود عده دو هزار تن زیر فرمان داشت که اگر خوارج قیام کنند آنها را دفع کند که آنها در جزیره بودند:

منصور برای دفع حملات ترک جبرائیل بن یحیی و حرب بن عبد الله را فرستاد جبرائیل منهزم و حرب کشته شد. بسیاری از اتباع جبرائیل هم کشته شدند.

بیان بیعت مهدی و خلع عیسی بن موسی

در آن سال عیسی بن موسی بن محمد بن علی از ولایت عهد خلع و مهدی بن منصور بن محمد که نامش محمد بود بجای او برگزیده شد.

در سبب خلع او روایات مختلف آمده گفته شد: عیسی ولیعهد و امیر کوفه از روزگار سفاح بود تا آن زمان. چون مهدی بر شد و بلوغ رسید منصور تصمیم گرفت که او را ولیعهد خود کند. با عیسی مذاکره کرد. او همیشه عیسی را در طرف راست خود می نشانده و مهدی را در سمت چپ. چون منصور با عیسی مذاکره کرد که او خود را از ولایت عهد خلع و مهدی را قبول کند او خودداری کرد و گفت با قسم و تاکید در سوگند چه می توان کرد. من برای مسلمین باطلاق و آزادی بندگان سوگند یاد کرده ام هیچ راهی برای خلع خود نمی یابم.

منصور پیش از آن اول برای دخول عیسی زودتر از مهدی اجازه می داد چون خودداری او را دید شروع بدور کردن او نمود. مهدی را بر او مقدم کرد اول بمهدی اجازه ورود داد و او را در طرف دست راست خود نشانده بعد عیسی را می پذیرفت.

چون عیسی وارد می شد باز در طرف دست راست زیر دست مهدی می نشست و در سمت چپ قرار نمی گرفت منصور از آن وضع (و سماجت او) خشمگین شد. بعد از آن چنین کرد اول بمهدی و بعد بعم خود عیسی بن علی سپس بعد الصمد اجازه می داد و آنها را بر عیسی مقدم می داشت. گاهی هم مقدم و موخر می شد ولی همیشه مهدی را مقدم می کرد.

عیسی تصور می کرد که شاید برای انجام کاری گاهی آنها را مقدم می کرد و در هر حال سکوت را اختیار کرده از وضع خود شکایت نمی کرد.

بعد از آن عیسی دچار وضع بدتری شد که گاهی عیسی با فرزندان خود

حاضر می شد و می دید پی دیوار را از پشت می کردند که دیوار بر او و فرزندانش فرود آید و کشته شوند بحدیکه خاک بر سر آنها می ریخت. بعضی از تیرهای سقف را هم از یک طرف می کردند که بر سر او نازل شود و باز خاک بر سر و کلاه او می ریخت او ناگزیر فرزندان خود را دستور می داد که از جای خود برخیزند و دچار هلاک نشوند و خود هم بجای دیگر می رفت و مشغول نماز می شد و بعد از مدتی باو اجازه داده می شد او در حالی حاضر می شد که خاک و غبار بر سر و روی او نشسته بود منصور آن حال را می دید می پرسید: ای عیسی ترا غبار آلود می بینم آیا این همه غبار و خاک از معبر بر تو نشسته است؟ او پاسخ می داد: آری ای امیر المؤمنین چنین گمان می برم هیچ شکایت هم نمی کرد.

منصور عم خود عیسی بن علی را نزد او (عیسی) می فرستاد (که او را باستعفا وادار و تشویق کند) عیسی باو بدگمان بود و هرگز باو اعتنا نمی کرد. گفته شد منصور دستور داده بود که بعیسی زهر بدهند او نوشید و احساس کرد که زهر در شکم کارگر شده از منصور اجازه مراجعت خواست باو اجازه داد او برخاست و بخانه خود رفت مدتی بیمار شد و معالجه کرد و شفا یافت.

عیسی بن علی بمنصور گفت: عیسی بن موسی انتظار خلافت را دارد و خلافت را بعد از خود برای فرزندش موسی خواسته و موسی مانع استعفاء او می باشد. منصور گفت: با او گفتگو و تهدیدش کن. عیسی بن علی با موسی فرزند عیسی مذاکره و تهدیدش کرد او سخت ترسید. موسی با عباس بن محمد مذاکره و مشورت کرد و گفت: ای عم من چنین می بینم که پدرم سخت در عذاب است گاهی می خواهند او را بکشند و گاهی سقف و دیوار را بر سرش می ریزند و گاهی اجازه ورود و حضور را بتأخیر می اندازند و او نمی خواهد ولایت عهد را از گردن خویش ساقط کند.

انواع آزارها را نسبت باو روا داشته اند با تمام این احوال او بخلع خود تن نمی دهد من یک چاره بنظرم می رسد که شاید با بکار بردن آن او تسلیم شود و گر نه هیچ سودی نیست. پرسید آن چاره چیست؟ گفت: امیر المؤمنین هنگامی که

من با پدرم حاضر شوم بمن توجه کند و بپدرم بگوید: من می دانم که تو بخلافت چندان امیدوار نمی باشی و انتظار تو سودی ندارد زیرا پیر شدی و از رسیدن بآن نا امید هستی فقط خلافت را برای فرزندت می خواهی آیا تصور می کنی که من او را زنده بگذارم که بعد از من و تو بخلافت برسد و بر فرزندم تقدم و برتری یابد؟

نه بخدا قسم چنین نخواهد بود. من فرزند ترا در حضور تو هلاک خواهم کرد تا از خلافت نا امید شود. اگر منصور چنین کند شاید پدرم از ولایت عهد منصرف شود.

عباس نزد منصور رفت و باو خبر داد.

چون همه نزد منصور جمع شدند. منصور آن سخن را بزبان آورد. در آن هنگام عیسی بن علی (که پیر بود) برای قضاء حاجت (بول) برخاست. عیسی بن موسی بفرزند خود امر کرد برخیزد و عم خود را خدمت نماید و دامان و جامه او را بگیرد تا او بتواند کار خود را بکند عیسی بن علی آن حسن خدمت و عنایت را دید گفت: پدر و مادرم قربان تو باد. پدرم فدای پدر و فرزندانم باد. بخدا قسم من می دانم که این کار (خلافت) بعد از شما (تو و پدرت) سودی نخواهد داشت و شما بخلافت احق و اولی هستید ولی انسان عجول است (و شما در نیل خلافت تعجیل می کنید).

موسی بخود گفت: این مرد موجب هلاک ما شده بخدا اگر توانستم دستم برسد او را خواهم کشت. او همیشه نسبت بپدرم تفتین می کند. بخدا او را خواهم کشت. پس از مراجعت (از قضاء حاجت) مطلب را آهسته بپدر خود گفت و از او خواست که ماجرا را بمنصور بگوید.

عیسی بن موسی گفت: عم تو ترا امین و محرم دانسته که آن سخن را بزبان آورد و خواست ترا از خود خرسند کند چگونه تو می خواهی باعث رنج و آزار او شوی.

هیچ کس بر این راز آگاه نشود. بجای خود برگرد و آرام بنشین.

چون موسی برگشت و در جای خود نشست منصور دستور داد که ربیع برخیزد و گلوی موسی را سخت فشار بدهد.

ربیع برخاست و حمایل او را بگردنش انداخت و سخت کشید (تظاهر می کرد که میخواهد او را بکشد) موسی فریاد زد: الله الله ای امیر المؤمنین خون مرا مریز و پرهیز که عیسی (پدرش) باکی ندارد از اینکه من بمیرم در حالیکه او چند فرزند مذکر دیگر داشته باشد.

منصور هم فریاد می زد ای ربیع او را بکش و جانش را بگیر.

چون پدرش آن حال را دید گفت: بخدا ای امیر المؤمنین من تصور نمی کردم که کار باینجا بکشد او را رها کن. من اکنون گواهی میخواهم که زنان من طلاق داده و بندگانم همه آزاد شده و هر چه دارم در راه خدا بخشیده شود که تو هر که را بخواهی ولیعهد خود کنی بکن. اینک دست من سوی مهدی دراز می شود که به ولایت عهد او بیعت و خود را خلع کنم.

او با مهدی بیعت کرد. منصور هم عیسی را بعد از مهدی ولیعهد دوم قرار داد اهل کوفه درباره او گفتند: این همان است که باید فردا (خلیفه) شود اکنون پس فردا خواهد شد (بطور طعنه).

گفته شده: منصور سپاهیان را بتوهین و تحقیر عیسی وادار کرده بود و آنها باو دشنام می دادند او نزد منصور شکایت کرد منصور آنها را نهی کرد پس از آن باز دوباره شروع کردند و این حال تکرار می شد. ما بین عیسی و منصور هم نامه ها در جریان بود که همه موجب خشم منصور گردید و منصور بر اثر تبادل نامه ها دوباره سپاهیان را بتوهین و دشنام عیسی وادار نمود و آنها سختتر و بدتر از سابق او را تحقیر و هتک حرمت می کردند. یکی از سران سپاه که باو ناسزا می گفت اسد بن مرزبان و دیگری عقبه بن مسلم همچنین نصر بن حرب بن عبد الله و دیگر کسان که مانع رفت و آمد مردم نزد او می شدند او هم از آنها نزد منصور شکایت کرد منصور باو گفت: ای برادرزاده من می ترسم که ترا نابود کنند زیرا آنها این جوان (مهدی) را دوست می دارند اگر تو او را با خود همراه ببری آنها بتو آزار نخواهند رسانید. عیسی هم هر جا می رفت ناگزیر با مهدی می رفت.

گفته شده: منصور با خالد بن برمک مشورت کرد (درباره خلع عیسی) او را نزد عیسی هم فرستاد او سی تن از برگزیدگان شیعه (بنی العباس) انتخاب کرد و همراه خود نزد عیسی برد. با عیسی درباره بیعت مهدی ولایت عهد گفتگو کرد عیسی خودداری نمود. آنها نزد منصور برگشتند و گواهی (دروغ) دادند که عیسی خود را از ولایت عهد خلع و با مهدی بیعت کرد عیسی رسید و آنها را تکذیب کرد.

منصور تکذیب و امتناع او را قبول نکرد از اقدام و شهادت خالد هم تشکر کرد. گفته شده: منصور ولایت عهد را از عیسی خرید و یازده هزار درهم باو و اولاد او داد و او را بخلع خود وادار کرد و شهود آنرا تأیید کردند.

مدت ولایت عهد عیسی بن موسی در شهر کوفه و امارت و اقامت او سیزده سال بود که منصور پس از خلع او را عزل و محمد سلیمان بن علی را بجای او نصب نمود باو هم دستور داد که عیسی را آزار بدهد و تحقیر کند ولی او نکرد بلکه بالعکس او را احترام و تعظیم نمود.

بیان وفات عبد الله بن علی

قبل از آن منصور عیسی بن موسی را احضار کرد و عبد الله بن علی را باو سپرد و دستور داد که او را بکشد. گفت: گردش را بزن و بدان تو بعد از مهدی خلیفه خواهی شد پس تو گردش را بزن. هرگز ضعف نفس و سستی بتو راه نیابد که من چنین تدبیری بکار برده ام.

منصور راه مکه را گرفت و از نیمه راه باو نوشت که چه کردی آیا امر مرا انجام دادی یا نه. عیسی باو پاسخ داد که من امر ترا اطاعت و اجرا کردم. منصور یقین کرد که او را کشته.

چون عیسی عبد الله را از منصور گرفت با منشی خود یونس بن فروه مشورت کرد و دستور منصور را باو گفت. یونس گفت: منصور خواست که تو عبد الله را بکشی و بعد ترا بقصاص او بکشد. که چون تو در خفا و پنهانی او را بکشی او ترا آشکار

خواهد کشت تو هرگز او را مکش و او را در خفا تسلیم او مکن (بلکه آشکار که همه بدانند او نزد تو زنده مانده بود).

چون منصور برگشت بعضی از خویشان خود را وادار کرد که نزد منصور شفاعت کنند که عبد الله را آزاد کند. آنها که برادر عبد الله (و عم منصور) بودند نزد منصور شفاعت کردند و او قبول کرد (بتصور اینکه عیسی او را کشته و او از عیسی خونخواهی و قصاص خواهد کرد). منصور بعیسی گفت: من عم خود عبد الله که عم تو هم می باشد بتو سپردم که در منزل تو بماند اکنون اعمام من و تو درباره او شفاعت کرده اند و من گنااهش را بخشیدم او را حاضر کن. عیسی گفت: ای امیر المؤمنین مگر تو بمن دستور اکید ندادی که من او را بکشم من هم او را کشتم. گفت: هرگز من بتو چنین دستور و فرمانی ندادم. گفت: بلی بمن امر کردی که او را بکشم و من کشتم. منصور گفت: من فقط بتو دستور دادم که او را باز بداری. تو دروغ می گوئی.

سپس منصور باعمام خود رو کرد و گفت: این مرد بکشتن برادر شما اعتراف کرده است. گفتند او را بما بده که ما او را بکشیم و قصاص بگیریم او هم عیسی را بآنها داد و آنها او را بمیدان بردند که بکشند چون این امر همه جا شایع شد و تمام مردم دانستند یکی از آنها برخاست که عیسی را بکشد. عیسی از او پرسید آیا تو مرا می کشی؟ گفت: آری بخدا. عیسی گفت: مرا نزد امیر المؤمنین برگردانید او را نزد منصور بردند. عیسی بمنصور گفت: تو در قتل او (عبد الله) میخواستی مرا بکشی.

اینک عم تو زنده است و تن درست است. گفت: او را حاضر کن تا من بینم که چه باید بکنم. آنها (خویشان و اعمام منصور) رفتند منصور عم خود عبد الله را در خانه بازداشت که پس آن از نمک سنگ ساخته شده آب را بر اساس خانه بست و نمک آب شد و دیوار و سقف بر او فرود آمد و او را کشت او را در گورستان دروازه شام بخاک سپرد او نخستین کسی بود که در آن گورستان دفن شد. عمر او پنجاه و دو سال بود.

گفته شده روزی منصور سوار شد ابن عیاش متوف همراهش بود منصور از او پرسید آیا سه خلیفه می توانی نام ببری که اول حرف نام آنها عین باشد و هر سه کشته

شده باشند؟ (مدعی خلافت بوده که اول نام قاتل عین و اول نام مقتول عین باشد) ابن عیاش گفت آری: عوام می گویند: علی عثمان را کشت. (و من درباره این قتل فقط از قول آنها روایت می کنم نه عقیده خود). عبد الملک هم عبدالرحمن بن اشعث را کشت (برای خلافت شوریده بود) و عبد الله بن زبیر عمرو بن سعید را کشت و عبد الله بن علی (عم منصور) سقف بر او فرود آمد. منصور گفت: اگر سقف بر او فرود آمده و او را کشته من چه گناهی دارم؟ گفت من نمی گویم تو گناهکاری می گویم سقف او را کشته است.

مؤلف گوید: اینکه گفته است عبد الله بن زبیر عمرو بن سعید را کشته صحت ندارد زیرا عبد الملک او را کشته بود. (اول نام منصور هم عین است که عبد الله باشد).

(عیاش) با یاء و نقطه زیر و شین نقطه دار.

بیان حوادث

در آن سال منصور محمد بن ابی العباس سفاح برادرزاده خود را بامارت بصره منصوب او پس از اقامت در بصره راه بغداد را گرفت و نخبه بن سالم را بنیابت و جانشینی خود در بصره منصوب نمود و منصور هم آن انتخاب را پسندید و تأیید کرد چون (محمد مذکور) بیغداد برگشت در گذشت.

در آن سال منصور خود امیر الحاج بود.

امیر مکه از طرف منصور عم او عبد الصمد بن علی بود که طائف نیز ضمیمه مکه بود. امیر مدینه جعفر بن سلیمان بود.

در مصر هم یزید بن حاتم مهلبی امیر بود.

در آن سال عبدالرحمن اموی غلام خود بدر را برای غزا و جهاد فرستاد تمام بن علقمه هم همراه او بود که متفقا شهر طلیطله را قصد کردند. در آنجا هاشم بن عذره بود بر او سخت گرفتند تا او را گرفتار کردند عده دیگری هم که حیات بن ولید یحصبی و عثمان بن حمزه بن عبید الله بن عمر الخطاب در مقدمه آنها بودند

اسیر کردند و نزد عبدالرحمن بردند آنها پشمینه پوشیده و سر و ریش تراشیده و بر خر سوار شده و غل و زنجیر بگردن و دست آنها زده بودند پس از آن همه را در شهر قرطبه بدار آویختند.

در آن سال نماینده عبدالرحمن بشام رفت و فرزندش سلیمان را از بلاد شام باندلس برد. برای عبدالرحمن فرزند دیگری در بلاد اندلس متولد شده بود که هشام نام داشت. عبدالرحمن او را بر سلیمان مقدم داشت. میان دو برادر رشک و کین برپا شد که ما پس از این آنرا شرح خواهیم داد.

در آن سال ستاره ها فرو ریخت. (در کتاب النجوم الزاهره چنین آمده: در آن شب کواکب از اول شب تا صبح فرو ریخت و مردم از بیم تا صبح نخوابیدند.) در آن سال اشعث بن عبد الملک حمرانی بصری و هشام بن حسان مولای امتیک درگذشتند. گفته شده: در سنه صد و چهل و هشت وفات یافت همچنین عبدالرحمن بن زبید بن حارث الیامی که ابو الاشعث کوفی باشد درگذشت.

سنه صد و چهل و هشت

بیان قیام و خروج حسان بن مجالد

در آن سال حسان بن مجالد بن یحیی بن مالک بن اجدع همدانی (از قبیله همدان) که برادر مسروق بن اجدع باشد در پیرامون موصل در قریه با فخری کنار رود دجله قیام و خروج کرد لشکر پادگان موصل برای دفع او رفت فرمانده لشکر صقر بن نجده بود که بعد از حرب بن عبد الله والی موصل شده بود بمقابله پرداخت جنگ رخ داد و لشکر موصل تاب نیاورده تا دم پل گریخت. خوارج بازار را آتش زدند و ویران کردند و هر چه در آن بود بیغما بردند.

پس از آن حسان سوی «رقه» رفت و از آنجا دریا را قصد کرد تا بکشور سند رسید و داخل سند گردید. در آن هنگام خواست نزد خوارج عمان برود که همیشه

خوارج آن دیار آنها را دعوت می کردند که بانها ملحق شوند ولی در این بار آنها را نپذیرفتند ناگزیر دوباره بموصل برگشتند.

دوباره صقر (امیر موصل) باتفاق حسن بن صالح و بلال لشکر کشید و جنگ واقع شد و باز صقر گریخت و حسن بن صالح و بلال هر دو اسیر شدند.

حسان بلال را کشت و حسن را نگهداشت زیرا حسن از قبیله همدان بود.

بدان سبب بعضی از اتباع او از او جدا شدند (زیرا بر خلاف عقیده، آنها یکی را کشت و دیگری را زنده نگهداشت که این مخالف دین آنها بود) حسان خواهرزاده حفص بن اشیم بود که حفص یکی از علما، خوارج بشمار می رفت و حسان از او فقه را آموخت.

چون حسان قیام و خروج کرد منصور شنید و تعجب کرد و گفت: یک خارجی از قبیله همدان قیام کرده (نمیتوان باور کرد) زیرا تمام افراد قبیله همدان شیعه علی بودند منصور تصمیم گرفت که بموصل لشکر بفرستد و اهالی موصل را بکشد. ابو حنیفه (امام اعظم اهل سنت) و ابن ابی لیلی و ابن شبرمه (فقیه بودند) نزد خود خواند و گفت: اهل موصل تعهد کرده اند که هرگز ضد من قیام نکنند و اگر بشورند خون آنها هدر و مال آنها مباح خواهد بود اکنون آنها قیام کرده اند (نقض عهد نموده اند).

ابو حنیفه سکوت اختیار کرد. دو فقیه دیگر تکلم کردند و گفتند: آنها رعایای تو هستند اگر عفو کنی که شایسته آن هستی و اگر کیفر دهی که آنها مستوجب آن خواهند بود.

منصور ابو حنیفه را گفت: ای شیخ (پیر) می بینم تو خاموش هستی. ابو حنیفه جواب داد: ای امیر المؤمنین آنها چیزی را بتو روا داشته اند که خود مالک آن نمی باشد. آیا اگر زنی ناموس خود را بدون عقد شرعی واگذار کند می توان از او بهره مند شد؟ منصور گفت: نه منصور از ریختن خون اهل موصل صرف نظر کرد دستور داد ابو حنیفه و آن دو فقیه دیگر بشهر کوفه برگردند.

بیان استخدام خالد بن برمک

در آن سال منصور خالد بن برمک را بامارت موصل منصوب نمود.

سبب این بود که اکراد در آن ولایت مسلط شده اغتشاش و فساد را آغاز نمودند منصور مشورت کرد که چه کسی شایسته امارت آن دیار است؟ گفته شد:

مسیب بن زهیر ولی عماره بن غمره گفت: خالد بن برمک شایسته امارت و ایالت است او را برگزید و روانه کرد او هم نسبت بمردم آن دیار نیکی بسیار کرد و تبه کاران را بکیفر رساند اهالی شهر سخت از او ترسیدند و احترام و اطاعت نمودند و در عین احسان و مهربانی سخت گیر و هشیار بود.

در آن سال فضل بن یحیی بن خالد بن برمک متولد شد. تاریخ ولادت او هفت روز مانده از پایان ماه ذی حجه بود. او هفت روز قبل از هارون الرشید متولد شد خیزران مادر هارون الرشید با پستان خود او را شیر داد و شریک هارون نمود.

بنابر این فضل بن یحیی برادر رضاعی هارون الرشید بوده برای همین سلم خاسر گفته است:

اصبح الفضل و الخلیفه هارون رفیعی لبان خیر النساء یعنی: فضل و خلیفه هارون هر دو شیر بهترین زنان را نوشیده اند.

ابو الجنوب نیز گفت:

کفی لک فضلا ان افضل حره غذتک بئدی و الخلیفه واحد یعنی: ای فضل و افتخار برای تو بس باشد که بهترین بانو آزاد تو و خلیفه را از یک پستان شیر داده است.

بیان امارت اغلب بن سالم در افریقا

چون منصور خروج محمد بن اشعث را از افریقا شنید با اغلب بن سالم بن عقال بن خفاجه تمیمی نوشت و ایالت افریقا را باو سپرد (ابن اشعث از افریقا خارج

ص: ۲۳۱

اغلب کسی بود که با ابو مسلم در خراسان قیام و او را یاری کرده بود.

اغلب هم محمد بن اشعث را که بیرون رفته بود با خود باز گردانید. چون فرمان ایالت افریقا با اغلب رسید بشهر قیروان رفت و مردم را آرام کرد و آن در سنه صد و چهل و هشت بود.

گروهی از فرماندهان محمد بن اشعث را که از مضر (قبایل) بودند اخراج کرد و مردم را آسایش بخشید.

ابو قره با عده بسیار از قبایل بربر شورید اغلب هم سوی او لشکر کشید ولی ابو قره با اتباع خود جنگ نکرده گریخت. اغلب هم راه شهر «طنجه» را گرفت.

لشکریان سخت رنجیدند و یکی بعد از دیگری جدا شده بقیروان برگشتند. عده کمی با او ماندند حسن بن حرب کندی در شهر تونس بود. بلشکریان نوشت و آنها را بطاعت و پیروی خود دعوت کرد آنها هم قبول و اجابت کردند او هم باتفاق آنها وارد شهر قیروان شد و در آن شهر کسی نبود که مانع ورود او شود.

اغلب خبر تصرف شهر را شنید برگشت و شتاب کرد بعضی از یاران او گفتند:

با این عده کم شاید بجنگ دشمن بروی بهتر این است که بقابس (محل) بروی آنگاه بسیاری از آنها نزد تو بر خواهند گشت زیرا آنها از رفتن بطنجه خودداری کرده بودند نه اینکه از متابعت تو با افزایش عده خواهی توانست با دشمن مقابله کنی.

او نصیحت آنها را شنید بر عده او افزوده شد حسن بن حرب را قصد کرد جنگی سخت رخ داد و حسن گریخت و بسیاری از اتباع او کشته شدند حسن بتونس باز گشت و آن در تاریخ جمادی الثانی سنه صد و پنجاه بود. اغلب وارد شهر قیروان شدند.

حسن هم شروع بگرد آوردن لشکر نمود. سپاه عظیمی گرد او تجمع نمود.

اغلب هم از قیروان لشکر کشید. مقابله و جنگ واقع شد ناگاه تیری با اغلب اصابت کرد کشته شد ولی اتباع او پایداری و دلیری کردند. مخارق بن غفاد فرماندهی آنها را بر عهده گرفت. مخارق در میمنه اغلب بود از میمنه بر حسن حمله کرد حسن

گریخت و از تونس هم بیرون رفت و بمحل «کتامه» پناه برد مدت دو ماه در آنجا اقامت گزید و باز تونس را قصد کرد پادگان تونس با او جنگ کرده او را کشتند.

گفته شده: حسن پس از قتل اغلب بقتل رسیده بود زیرا اتباع اغلب پس از قتل او در میدان جنگ پایداری کردند و حسن بن حرب در همان میدان کشته شد.

نعش حسن را پس از قتل بدار آویختند. نعش اغلب را هم بخاک سپردند و او را شهید نامیدند.

این واقعه در ماه شعبان سنه صد و پنجاه رخ داد.

بیان فتنه و شورش در اندلس

در آن سال سعید یحصبی معروف بمطری در اندلس در شهر «لیله» خروج و قیام نمود.

علت شوریدن او این بود که شبی می نوشید و مست شد و یاران خود را که از یمانی های اتباع علاء بودند و کشته شدند بیاد آورد در عالم مستی برخاست و پرچم برافراشت چون هشیار شد پرچم برافراشته را دید تعجب کرد علت برافراشتن درفش را پرسید باو گفتند: تو در عالم مستی آنرا برافراشتی. خواست آنرا فرود آرد و بیچند ولی بخود گفت: من هرگز پرچمی را که برافراشته ام فرود نمی آورم ناگزیر ستیز و شورش را آغاز نمود.

یمانیها گرد او تجمع نمودند او هم «اشبیلیه» را قصد و بر آن غلبه کرد. بر عده او افزوده شد عبدالرحمن امیر (اموی) اندلس با لشکرهای خود او را قصد کرد. مطری در قلعه «زعواق» در یازدهم ماه ربیع الاول تحصن و عبدالرحمن او را محاصره نمود و سخت گرفت و مانع شد که شورشیان دیگر باو ملحق شوند. در آن هنگام غیاث بن علقمه لخمی با او متفق شده بود که او در شهر شدونه اقامت داشت جمعی از سالاران

و فرماندهان قبایل باو گرویدند و خواستند باو برسند که عده آنها بسیار بود. چون عبدالرحمن شنید بدر مولای خود را برای دفع و منع آنها با لشکر فرستاد و او مانع رسیدن آنان گردید. مدت محاصره او بطول کشید و عده اتباع او کم شد زیرا بسیاری از آنها کشته شده بودند. بعضی هم او را ترک کردند. روزی از قلعه خارج شد جنگ کرد تا بقتل رسید سرش را بریدند و نزد عبدالرحمن بردند. محصورین قلعه دیگری را برای سالاری خود برگزیدند که نامش خلیفه بن مروان بود.

محاصره دوام یافت ناگزیر امان خواستند بشرط اینکه خلیفه را تسلیم کنند.

عبدالرحمن بآنها امان داد آنها هم قلعه را با خلیفه تسلیم او نمودند قلعه را ویران کرد و خلیفه را کشت یاران او را هم کشت بعد از آن غیاث را که موافق مطری بود قصد نمود. او و اتباع او را محاصره کرد آنها هم امان خواستند بآنها امان داد یک عده تن ندادند زیرا از حکومت و دولت او بستوه آمده بودند. آنها را گرفت و بند کرد و بشهر «قرطبه» برگشت. چون بآنجا رسید عبد الله بن خراشه اسدی در محل «کوره جیان» بر او شورید. بسیاری از قبایل هم گرد او تجمع نمودند بر قرطبه هجوم برد عبدالرحمن سپاهی برای دفع آنها فرستاد آنها پراکنده شدند. او از عبدالرحمن امان خواست عبدالرحمن باو امان داد و وفاداری هم کرد.

بیان حوادث

در آن سال صالح بن علی (عم خلیفه) در محل «دابق» لشکر زد ولی جنگ و غزا نکرد.

در آن سال ابو جعفر منصور خود امیر الحاج شده بود.

در آن سال سلیمان بن مهران اعمش (محدث) درگذشت او در سنه شصت هجری متولد شده بود.

در آن سال جعفر بن محمد صادق (امام شیعیان) در مدینه وفات یافت. قبر او و پدر و جدش با حسن بن علی در یک محل و یک مدفن است زیارتگاه می باشد.

ص: ۲۳۴

در آن سال زکریا بن ابی زائده در گذشت. همچنین ابو امیه عمرو بن حارث بن یعقوب مولای قیس بن سعد بن عباده. غیر از این روایت هم آمده. او در سنه نود متولد شده بود.

عبد الله بن یزید مولای اسود بن سفیان گفته شده مولای بنی تمیم که محل وثوق و اعتماد بود و محمد بن عبدالرحمن بن ابی لیلی قاضی و محمد بن ولید زبیدی و محمد بن عجلان مدنی و عوام بن یزید بن رویم شیبانی واسطی و یحیی بن ابی عمرو شیبانی از اهل «رمله» در گذشتند.

(شیبان) با سین بی نقطه و یاء دو نقطه زیر و باء یک نقطه است. یک طائفه از حمیر است.

سنه صد و چهل و نه

در آن سال عباس بن محمد (برادر خلیفه) بلاد صائفه را قصد و غزا کرد.

حسن بن قحطبه هم همراه او بود همچنین محمد بن اشعث ولی محمد در عرض راه در گذشت.

در آن سال منصور بنای دیوار و حصار شهر بغداد را تکمیل کرد و انجام داد.

حفر خندق شهر را هم پایان رسانید و خود بمحل حدیثه (نوشهر) موصل رفت.

در آن سال محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس امیر الحاج بود. در آن سال عبد الصمد بن علی از امارت مکه بر حسب بعضی روایات عزل و محمد بن ابراهیم بجای او نصب شد.

امراء و حکام و عمال سال قبل هم بحال خود باقی بودند که نام آنها برده شده بود. مگر مکه و طائف (که تغیر شده چنانکه ذکر شد).

در آن سال عبدالرحمن امیر اندلس مولای خود بدر را بکشور دشمن فرستاد (با سپاه) او داخل کشور شد و جزیه گرفت.

در آن زمان ابو صباح حی بن یحیی امیر «اشبیلیه» بود. عبدالرحمن او را

برکنار کرد او هم ترمرد و قیام کرد عبدالرحمن او را فریب داد و احضار کرد و کشت.

در آن سال سلم بن قتیبه باهلی در شهر ری در گذشت. او بزرگوار و بلند پایه و مشهور بود.

کهمس بن حسن ابو الحسن تمیمی بصری و عیسی بن عمر ثقفی نحوی مشهور که خلیل نحو را از او آموخت و او در نحو کتاب هم نوشته بود وفات یافتند.

سنه صد و پنجاه

بیان قیام استاذسیس

در آن سال استاذسیس باتفاق مردم هرات و باذغیس و سیستان و شهرهای دیگر از خراسان و غیره قیام و خروج نمود. گفته شده عده اتباع او بالغ بر سیصد هزار مرد جنگی شده بود. این عده بر سراسر خراسان غلبه کرد. سوی مروروذ لشکر کشید و در آنجا اجشم بود او باتفاق اهالی مروروذ بمقابله و مقاتله آنها کمر بست و کشته شد بسیاری از اتباع او کشته شدند و گروهی از فرماندهان و سالاران گریختند معاذ بن مسلم و جبرائیل بن یحیی و حماد بن عمرو و ابو النجم و داود بن کرار در عداد سالاران گریخته بودند.

منصور که در محل «راذان» مقیم بود خازم بن خزیمه (جد اعلای اسد الله علم خزیمه) را نزد مهدی فرستاد مهدی هم فرماندهی سپاه محارب استاذسیس را باو سپرد. فرماندهان و سالاران را هم تحت امر و فرماندهی او قرار داد او هم فرماندهان گریخته را همراه خود برد ولی در آخر سپاه قرار داد که فقط فزونی عده سپاه را نمایش دهد.

عده گریختگان که باو پیوسته بودند بیست و دو هزار بود او از آن عده فقط شش هزار مرد برگزید و ضمیمه عده خود نمود که عده خود او دوازده هزار بوده (هیجده هزار شد) که برگزیده بودند.

بکار بن سلم یکی از برگزیدگان بود آماده نبرد گردید.

سپاه خود را آراست. هیشم بن شعبه بن ظهیر را فرمانده میمنه و نهار بن حصین سعدی را فرمانده میسره نمود. بکار بن سلم عقلی سالار مقدمه و زبرقان هم پرچم دار بودند.

خازم در نقل و انتقال سپاه خود آنها را فریب داد تا دسته دسته از یک دیگر بریده و جدا شدند و ناگزیر خندقها و پناهگاههای خود را تغییر می دادند. اغلب آنها هم پیاده بودند.

پس از آن خازم سپاه خود را بجای دیگر کشید و گرداگرد سپاه خندق کند برای خندق فقط چهار در و راه گذاشت و بر هر در و معبری هزار نگهبان گماشت که از برگزیدگان سپاه خود بودند.

اتباع استاذسیس که حامل بیل و کلنک بودند بر خندق خازم هجوم بردند که آنرا پر کنند و برای جنگ از آن بگذرند. مهاجمین از راهی که حفاظت آن بعهد بکار بن سلم بود حمله کردند و مدافعین را شکست داده پراکنده نمودند. بکار خود را از اسب انداخت و بر در و معبر ایستاد و گفت: مسلمین از ناحیه ما نباید مغلوب شوند چون او پیاده شد پنجاه تن از عشیره او پیاده شدند و راه را بر مهاجمین گرفتند و سخت دلیری و پایداری نمودند تا مهاجمین را عقب راندند و دروازه خود را حمایت کردند.

سرداری از سیستان که یگانه کسی بود سپاه استاذسیس را اداره می کرد و نزد او مقرب و خود دلیر و کار آزموده بود بنام حریش با عده برگزیده خود بر دروازه خندق که مدافع آن خازم بود حمله کرد. خازم بدفاع پرداخت. خازم در حالیکه سرگرم جنگ و دفاع بود هیشم بن شعبه فرمانده میمنه را پیغام داد که با عده خود از دروازه بکار خارج شود و برود تا از دیده سپاه استاذسیس پنهان و گم گردد زیرا سپاه دشمن سرگرم نبرد دروازه خازم است و باید از عقب غافلگیر شود.

اتباع استاذسیس نگران رسیدن ابو عون و عمرو بن سلم بن قتیبه از طخارستان

بیاری خازم بودند. بهیثم دستور داده بود که از پشت سر بسپاه دشمن حمله کند تا آنها تصور کنند مدد منتظر از عقب سر رسیده است. بکار را هم فرمان داده بود که اگر پرچمهای هیثم نمایان شود او هم بحمله مبادرت کند. همه یکباره تکبیر و هلهله کنند و فریاد بزنند که مدد طخارستان رسیده. خازم خود با نیروی قلب بر حریش حمله کرد. طرفین پایداری و دلیری کردند ناگاه پرچمهای هیثم نمایان شد. ولوله در سپاه استاذسیس افتاد که مدد طخارستان رسید چون نگران پشت سر شدند خازم سخت بر آنها حمله کرد آنها پراکنده شدند اتباع هیثم هم با نیزه بآنها حمله کردند و آنها را تیر باران نمودند. نهار بن حصین هم از ناحیه میسره حمله کرد.

بکار بن سلم و اتباع او از ناحیه خود پیش رفت و شمشیرها را بکار بردند آنها گریختند و مسلمین بدنبال آنها شتاب کردند عده هفتاد هزار تن کشتند و چهارده هزار اسیر گرفتند. استاذسیس خود گریخت و بکوهستان پناه برد عده همراه او هم کم بود خازم او را از هر طرف محاصره کرد اسراء را هم در آنجا کشت.

در آن هنگام ابو عون و عمرو بن سلم و اتباع آنها رسیدند استاذسیس تسلیم ابو عون شد و بحکم او تن داد.

ابو عون دستور داد که او را با غل و زنجیر بند کنند. همچنین فرزندان و افراد خاندان او. سایرین از بندگی آزاد شوند که عده آنها بالغ بر سی هزار تن گرفتار بود. خازم حکم ابو عون را قبول و اجرا کرد و خود بهر یک از اسراء آزاد شده دو جامه داد.

خازم خبر پیروزی را بمهدی نوشت و مهدی هم بمنصور نوشت.

گفته شده: استاذسیس پیغمبری را ادعا میکرد فسق و فجور را هم ظاهر و راهزنی را شروع کرد. گفته شده: مراجل مادر مأمون نواده او و غالب فرزند استاذسیس دای مأمون بوده. غالب کسی بود که ذو الریاستین فضل بن سهل را با توطئه مأمون کشت و ما آنرا در آینده بیان خواهیم کرد.

در آن سال منصور جعفر بن سلیمان را از حکومت مدینه عزل و حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب را بجای او نصب نمود.

در آن سال غیاث بن مسیر اسدی در اندلس شورید. عبدالرحمن عده گرد آورد و او را قصد کرد جنگ رخ داد و غیاث گریخت و بعد کشته شد.

سرش را بردند و نزد عبدالرحمن بردند که در شهر «قرطبه» بود.

در آن سال جعفر بن ابی جعفر منصور در گذشت. منصور بر جنازه او نماز خواند و شبانه در گورستان قریش بخاک سپرده شد.

در آن سال مردم بجنگ رومیان در «صائفه» رفتند.

عبد الصمد بن علی امیر الحاج بود که خود او امیر مکه هم بود این روایت بر حسب گفته بعضی از راویان است که گفته شده والی مکه محمد بن ابراهیم بوده نه عبد الصمد.

امیر کوفه محمد بن سلیمان بن علی و حاکم بصره عقبه بن سلم و قاضی آن سوار بود.

والی مصر یزید بن حاتم بود.

در آن سال امام اعظم ابو حنیفه نعمان بن ثابت (امام بزرگ اهل سنت که خود هوا خواه آل علی و ایرانی و خراسانی و دانشمند و پرهیزگار و بزرگوار بود) وفات یافت.

معمر بن راشد و عمر بن ذرار در گذشتند. گفته شده: شخص اخیر که از پرهیزگاران و قائل بتاخیر عذاب بود در سنه صد و پنجاه و پنج وفات یافت.

در سنه صد و پنجاه عبد الملک بن عبد العزیز بن جریج و محمد بن اسحاق بن یسار مؤلف کتاب «مغازی» (غزوه ها و جنگهای پیغمبر) در گذشتند. گفته شده شخص

اخیر الذکر در سنه صد و پنجاه و یک وفات یافته بود.

در آن سال مقاتل بن سلیمان بلخی مفسر که در روایت حدیث ضعیف (غیر- مصدق) بود درگذشت. همچنین ابو جناب کلبی و عثمان بن اسود و سعید بن عروبہ که نام ابو عروبہ مهران مولای بنی یشکر و کنیہ او ابو نصر بود. (در گذشتند).

(یسار) با یاء دو نقطه زیر و سین بی نقطه.

سنه صد و پنجاه و یک

اشاره

در آن سال قوم «کرک» شهر جدہ را غارت کردند.

بیان عزل عمرو بن حفص از ایالت کشور سند و نصب هشام بن عمرو بجای او

در آن سال منصور (خلیفه) عمرو بن حفص بن عثمان بن قیصه بن ابی صفره معروف و ملقب بهزار مرد را (عین هزار مرد در تاریخ عربی آمده) یعنی الف رجل (هزار مرد) از ایالت کشور سند عزل و هشام بن عمرو تغلبی را بجای او نصب نمود.

عمر بن حفص مذکور بامارت و ایالت افریقا منصوب شد علت عزل او این بود که چون محمد و ابراهیم دو فرزند عبد اللہ بن حسن قیام کردند. محمد فرزند خود عبد اللہ را که معروف با شتر بود (گوشه چشمش دریده بود) بشهر بصره فرستاد از آنجا اسبها اصیل خرید که با همان اسبها بتواند خود را بعمر بن حفص (در سند) برساند زیرا او با محمد بیعت کرده بود و او یکی از سرداران منصور بود ولی شیعه محسوب می شد.

آنها (فرزند محمد که بصورت تاجر اسب در آمده بود) از دریا گذشتند. عمر شنید دستور داد که اسبهای خود را برای فروش حاضر کنند. یکی از آنها (از اتباع

عبد الله بن محمد) باو گفت: ما چیز دیگری همراه داریم که از اسبها برای تو سودمندتر است و خیر دنیا و آخرت در آن است. بما امان بده تا بگوییم اگر قبول کردی چه بهتر و گر نه از آزار ما خودداری کن تا ما از بلاد تحت قدرت تو خارج شویم و برگردیم او بآنها امان داد. آنها گفتند این عبد الله بن محمد است که پدرش او را همراه ما فرستاده. او گفت: خوش آمدید و آنها را گرامی داشت و با آنها بیعت کرد و اشتر عبد الله بن محمد را در خانه خود پنهان کرد و بزرگان قوم و سرداران و سالاران لشکر را برای بیعت دعوت نمود همه اجابت کردند. او پرچمهای سفید و لباس سفید (شعار علوی و شعار عباسی سیاه بود) آماده کرد ناگاه مرکبی چابک و پیکی چابک سوار رسید که همسر عمر بن حفص او را فرستاده بود رسید و خبر قتل محمد بن عبد الله را داد. او هم با شتر خبر داد و باو تسلیت گفت. اشتر بعمر گفت: کار من آشکار شد خون من هم بگردن تست تو خود میدانی یا دنبال کن یا بگذار. عمر گفت چنین بنظرم رسیده است. در اینجا یکی از پادشاهان سند دارای قدرت و شوکت و خداوند یک کشور فراخ و آباد می باشد. او پیغمبر اسلام را تعظیم میکند و وفادار و استوار است میتوانی باو پناه ببری و با او عهد و پیمان ببندی و نزد او گرامی بمانی و کسی نمی تواند ترا قصد و آزار کند. او هم پند وی را پذیرفت و نزد پادشاه عظیم الشان رفت او را گرامی داشت و نوازش داد. زیدیهها هم یکی بعد از دیگری باو گرویدند تا آنکه صد تن از دانایان و روشندان گرد او تجمع نمودند. او هم با همان عده سوار میشد و برای شکار میرفت و موکب شاهانه برای خود مهیا کرده بود.

چون خبر او بمنصور رسید سخت رنجید و برآشفته و بعمر بن حفص نوشت عمر هم نامه منصور را برای خانواده و خویشان خود خواند و گفت: اگر من اقرار کنم مرا عزل خواهد کرد و اگر نزد او بروم مرا خواهد کشت و اگر خودداری کنم با من جنگ خواهد کرد یکی از افراد خاندان او گفت: این کار را بمن واگذار کن مرا گناه کار بدان مرا بگیر و بند کن و بگو این مرد چنین کرد او نخواهد توانست بمن کیفر دهد زیرا تو در بلاد سند نیرومند و از او دور هستی مرا

نزد او روانه کن. او با بودن عشیره تو در بصره نخواهد توانست کاری بکند. عمر گفت من میترسم که بر خلاف اندیشه و گمان تو نسبت بتو آزاری برساند گفت: اگر هم کشته شوم جان من فدای تو خواهد بود. عمر او را بند کرد و بزندان سپرد و بمنصور نوشت. منصور دستور داد او را بند کرده نزد خود روانه کند. چون رسید منصور گردنش را زد پس از آن عمر را عزل کرد و هشام بن عمر - تغلبی را بایالت آن دیار منصوب نمود.

علت امارت او این بود که منصور در حال تفکر بود که چه شخصی را برای ایالت سند انتخاب کند هشام نزد او بود بعد مرخص شد و رفت دوباره با سرعت برگشت باز اجازه ملاقات خواست چون پذیرفته شد بمنصور گفت: چون من از موکب خلافت برگشتم خواهرم را دیدم که فلانه باشد (نامش را برد). او زیبا و خردمند و دانا و دیندار است او را برای همسری امیر المؤمنین پسندیدم منصور سر خود را فرود آورد و مدتی تفکر کرد باو گفت: اکنون برو تا من بتو خبر بدهم. چون او بیرون رفت منصور بحاجب خود ربیع گفت: اگر شعر جریر نبود من خواهرش را بهمسری می پذیرفتم. که جریر چنین گوید:

لا تطلبن خوله فی تغلب فالزنج اکرم منهم احوال یعنی دائی (خال) از قبیله تغلب میسند که زنگیان از حیث خویشان مادر (خال جمع احوال) گرامی تر و شریف تر هستند.

ربیع گفت: باو بگو اگر من نیازمند ازدواج بودم می پذیرفتم خداوند بتو جزای خیر دهد. من ترا والی بلاد سند می کنم.

بهشام دستور داد که با پادشاه سند که عبد الله را پناه داده مکاتبه کند و تسلیم او را بخواهد اگر او را تسلیم کرد چه بهتر و گر نه با او جنگ کند.

منصور بعمر بن حفص هم نوشت که تو امیر افریقا خواهی بود.

هشام بسند رفت و زمام امور را بدست گرفت و عمر بافریقا رفت و بر مسند نشست چون هشام بسند رسید نخواست خود عبد الله اشتر را بگیرد چنین تظاهر

هم نمود که سرگرم مکاتبه پادشاه سند می باشد که عبد الله را تسلیم نماید.

منصور بر آن وضع آگاه شد باو اصرار کرد که امر او را اجرا کند پیاپی هم نامه ها و اوامر منصور می رسید. ناگاه يك دسته سوار از دور پدیدار شد. هشام برادر خود سفنج را با لشکر فرستاد که تحقیق کند آن گروه چه مردمی هستند و چه مقصودی دارند.

سفنج با لشکر خود داخل سرزمین پادشاه سند شد و از دور گرد و غبار دید گمان کرد مقدمه لشکر دشمن است که او را قصد کرده. مقدمه لشکر را برای تحقیق فرستاد چون بآن دسته سوار رسید دیدند عبد الله بن محمد علوی با اتباع خود برای گردش و تفریح به آن محل رفته که آن محل ساحل مهران نام داشت. سفنج عبد الله را قصد کرد. یاران و سالاران باو گفتند: این فرزند پیغمبر است برادر تو در عدم تعقیب و دستگیری او تعمد داشت و نمی خواهد خون او را بگردن بگیرد گفت من هرگز از گرفتن او صرف نظر نمی کنم و این کار را هم بدیگری واگذار نمی کنم که او را بگیرد یا بکشد و نزد منصور مقرب شود.

عبد الله با ده تن بود سفنج او را قصد کرد نبرد بین طرفین رخ داد. آن ده کشته شدند و خود عبد الله میان مقتولین افتاد سفنج بر کشتن او آگاه نشد اتباع او هم نعش عبد الله را در نهر مهران انداختند تا سر او را نبرند و نزد منصور نبرند.

هشام خبر قتل او را بمنصور نوشت و منصور از او تشکر کرد و دستور داد با پادشاه سند جنگ کند هشام با او نبرد و غلبه کرد و او را کشت و کشور او را فتح نمود.

عبد الله چند کنیز داشت یکی از آنها فرزندی بنام محمد بن عبد الله اشتر زائید. او را فرزند اشتر می گفتند. هشام آن کنیزها را با آن فرزند اسیر کرد و نزد منصور فرستاد. صحت نسب فرزند را هم تایید نمود. منصور هم آن فرزند را بمدینه فرستاد که حاکم مدینه او را بخانواده مقتول بدهد نسب او را هم تایید کرد و گواهی داد.

بیان ایالت عمر بن حفص در آفریقا از طرف ابو جعفر (منصور)

در آن سال منصور برای امارت آفریقا عمر بن حفص را که از اولاد قیصه بن ابی صفره برادر مهلب بود برگزید. علت اینکه او را بخاندان مهلب منتسب کرده اند این است که آن خاندان بیشتر مشهور و معروف بود.

علت انتخاب او برای امارت آفریقا این بود که چون اغلب سالم کشته شد منصور ترسید که آن مملکت از دست برود عمر را بدان بلاد فرستاد.

عمر در تاریخ صفر سنه صد و پنجاه و یک وارد آن دیار شد بزرگان شهر نزد او جمع شدند و او نسبت به آنها نیکی کرد و امور را خوب اداره و منظم نمود که تا مدت سه سال بحال نظم بود.

عمر از قیروان بمحل «زاب» رفت که در آنجا شهر «طنبه» را بنا و احداث کند. در شهر قیروان حیب بن حیب مهلبی را جانشین خود نمود. چون آفریقا خالی از سپاه شد بربریان شوریدند و حیب را کشتند قبایل بربر در طرابلس تجمع کردند و ابو حاتم اباضی را که نامش یعقوب بن حیب مولای کنده بود بسالاری خود برگزیدند (از خوارج). عامل طرابلس از طرف عمر بن حفص جنید بن بشار اسادی بود او بعمر نوشت و از او مدد خواست او هم لشکری بیاری وی فرستاد با ابو- حاتم مقابله کردند و منهزم شدند. آنها بمحل «قابس» پناه بردند و ابو حاتم آنها را در آن محل محاصره کرد عمر هم در محل «زاب» اقامت داشت و سرگرم احداث شهر طنبه بود.

ناگاه اهالی سراسر آفریقا ضد او شوریدند.

همه سوی محل «طنبه» لشکر کشیدند و او را در آن محل با دوازده لشکر

محاصره کردند که یکی از آنها ابو قره صفری با عده چهل هزار و دیگری عبدالرحمن رستم با عده پانزده هزار و خود ابو حاتم با لشکری بی شمار و عاصم سدرائی اباضی با شش هزار و مسعود زناتی اباضی با ده هزار سوار و کسان دیگر از سالاران که نام آنها را نبرده ایم.

چون عمر بن حفص محاصره آنها را دید تصمیم گرفت که از قلعه بیرون رود و با آنها مقابله کند. یاران و بزرگان اتباع او مانع خروج وی گردیدند و گفتند: اگر تو کشته شوی عرب (در افریقا) نابود خواهد شد. او ناگزیر حيله را بکار برد. ابو قره پیشوای صفریه (خوارج) را پیغام داد که بتو شصت هزار درهم می دهم که از کارزار برگردی. او پاسخ داد آیا پس از اینکه چهل هزار تن مرا خلیفه خود دانستند من خلافت و جنگ شما را بیک مبلغ قلیل از متاع دنیا بفروشم. او دیگر اعتنا و قبول نکرد. او برادر ابو قره را چهار هزار درهم و چند جامه داد که او برادر خود را از جنگ منصرف کند او قبول کرد و شبانه با عده خود لشکرگاه برادر خویش را بدرود گفت سایرین هم یکی بعد از دیگری بدنبال او رفتند ابو قره ناگزیر شد که خود بدنبال سپاه تباه شده برود. چون صفریها (خوارج) رفتند عمر برای مقابله ابن رستم که در تهوذا بود لشکر فرستاد با بربریان جنگ کردند و بربرها شکست خورده گریختند و ابن رستم بمحل «تاهرت» پناه برد. اباضیه خوار و ناتوان شدند و نتوانستند با عمر مقابله کنند ناگزیر از پیرامون «طنبه» بقیروان رفتند در آنجا قیروان را محاصره کردند در حالیکه عمر هنوز در شهر جدید «طنبه» سرگرم آبادی آن بود و آنجا را از حملات خوارج محفوظ و مصون می داشت چون بر وضع قیروان و محاصره تنگ آن آگاه شد سوی آن لشکر کشید چون عمر بقیروان رفت لشکری در «طنبه» پادگان گذاشت. چون ابو قره شنید که عمر از طنبه سوی قیروان رفته «طنبه» را قصد و محاصره کرد لشکری که محافظ آن بود از شهر بیرون رفت و بجنگ پرداخت ابو قره گریخت و بسیاری از لشکر او کشته شدند.

اما ابو حاتم چون قیروان را محاصره کرد بر عده او افزوده شد و محاصره را ادامه داد در آن هنگام در بیت المال قیروان یک دینار نبود در انبار آن هم طعام و حبوب نبود با این حال مدت حصار هشت ماه بطول کشید.

سپاهیان هر روز دسته دسته از پناهگاه خود بیرون می رفتند و با خوارج جنگ می کردند. گرسنگی و قحط شدت یافت و مدافعین ناگزیر چهار پایان خود را می کشتند و می خوردند بحدیکه سگها را هم خوردند بسیاری از مردم شهر هم نزد بربریان رفتند و تسلیم شدند چیزی نمانده بود که خوارج شهر را بگشایند و داخل شوند ناگاه خبر رسید که عمر بن حفص از «طبنه» لشکر کشیده که آنها را نجات دهد.

عمر با عده هفتصد سوار در محل «هریش» لشکر زد. خوارج ترک محاصره را کرده سوی او شتاب نمودند. چون شهر قیروان را آزاد گذاشتند عمر سوی تونس رفت بربریان هم او را دنبال کردند ناگاه راه خود را تغییر داد و با شتاب بقیروان رفت و برای سپاهیان گرسنه طعام و مواشی و هیزم و چیزهای دیگر برد ابو حاتم هم دوباره برگشت و قیروان را محاصره کرد چون عمر و اتباع او سخت محاصره شدند عمر گفت: عقیده من این است که از اینجا خارج شویم و بر بلاد بربر حمله و غارت کنیم و برای شما طعام و ضروریات را فراهم کنم. مدافعین گفتند می ترسیم بعد از تو دچار شویم بهتر این است که فلان و فلان را (با عده) روانه کنی او هم بآن دو گفت که بروند و آن دو گفتند: ما هرگز ترا نمی گذاریم و خود را آزاد کنیم. عمر ناگزیر تن بمرگ داد.

در آن سختی و نگرانی و ناامیدی ناگاه خبر رسید که منصور عده شصت هزار مرد جنگی بفرماندهی یزید بن حاتم بن قتیبه بن مهلب بمدد او فرستاده اتباع او باو گفتند خوب است از جنگ و دفاع دست برداری تا مدد برسد او قبول نکرد خود بمیدان رفت و کشته شد و آن در تاریخ نیمه ذی الحجه سنه صد و پنجاه و چهار بود.

پس از قتل او حمید بن صخر که برادر عمر از مادر بود بسالاری برخاست.

حمید با ابو حاتم صلح کرد بشرط اینکه خود و اتباع خویش منصور را از خلافت خلع

نکنند و شعار سیاه را باقی بگذارند و سلاح خود را هم نیندازند. ابو حاتم قبول کرد. دروازه های قیروان گشوده شد. اغلب پادگان سوی «طنبه» رفتند.

ابو حاتم دروازه ها را آتش زد و دیوار شهر را از چند جا ویران نمود ناگاه خبر وصول یزید بن حاتم را شنید ناگزیر سوی طرابلس شتاب کرد و بنمایندگی و جانیشینی خود در قیروان دستور داد پادگان (تسلیم شده بر خلاف عهد و شرط) را خلع سلاح و آنها را پراکنده کند. بعضی از اتباع او مخالفت کردند و گفتند:

ما عهد شکنی و خیانت نمی کنیم. سالار مخالفین عهد شکنی عمر بن عثمان فهری بود که در قیروان ماند و بقیه اتباع ابو حاتم را (که میخواستند عهد شکنی کنند) کشت.

ابو حاتم (پس از وقوع فتنه) بقیروان برگشت و عمر بن عثمان گریخت و بتونس رفت.

ابو حاتم هم سوی طرابلس لشکر کشید تا با یزید بن حاتم مقابله کند.

گفته شده: جنگهای خوارج از آغاز نبرد عمر بن حفص تا آن زمان بالغ بر سیصد و هفتاد و پنج واقعه بود.

بیان امارت یزید بن حاتم در افریقا و جنگ خوارج

چون منصور خبر قتل عمر و شورش خوارج را شنید یزید بن حاتم بن قبیصه بن ابی صفره با شصت هزار سوار بافریقا فرستاد.

در سنه صد و پنجاه و چهار هجری یزید بافریقا رسید چون نزدیک شد بعضی از سپاهیان (پراکنده) باو پیوستند همه متفقا سوی طرابلس رفتند. ابو حاتم خارجی بکوهستان «نفوسه» پناه برد.

یزید یک دسته از سپاه را بمحل «قابس» فرستاد ابو حاتم بآنها حمله کرد آنها منهزم شدند و نزد یزید برگشتند.

ابو حاتم در یک محل مخوف لشکر زد و گرداگرد لشکر خود خندق کند یزید هم سپاه خود را آراست و او را قصد کرد در ماه ربیع الاول سنه صد و پنجاه

جنگ واقع شد و بربریان منهزم شدند ابو حاتم هم کشته شد دلیران لشکر وی بقتل رسیدند یزید هم گریختگان را در صحرا و کوهستان دنبال و همه را سخت کشت. کسانی که فقط در میدان کشته شده بودند بالغ بر سی هزار بودند.

افراد خانواده مهلب هم خوارج می کشتند و می گفتند: انتقام و خونخواهی عمر بن حفص رسید.

یزید مدت یک ماه بقتل خوارج کوشید و بعد از آن راه قیروان را گرفت عبدالرحمن بن حبیب بن عبدالرحمن فهری همراه ابو حاتم بود چون گریخت «کتابه» را پناهگاه خود نمود. یزید بن حاتم برای تعقیب او لشکر فرستاد. بربریان را محاصره کرد و بر آنها پیروز شد بسیاری از آنها را کشت.

عبدالرحمن گریخت ولی هر که همراه او بود کشته شد.

افریقا از وجود خوارج و شورشیان پاک شد. یزید ب مردم امان داد و نیکی کرد تا آنکه «ورفجومه» در سنه صد و شصت و چهار شوریدند که قیام آنها در سرزمین «زاب» بود. ایوب هواری هم قائد و فرمانده آنها بود.

یزید سپاهی برای سرکوبی آنها فرستاد که فرمانده آن یزید بن مجزا مهلبی. طرفین جنگ کردند و یزید گریخت بسیاری از اتباع او کشته شدند.

مخارق بن عقار امیر «زاب» هم کشته شد که مهلب بن یزید مهلبی جانشین او شد.

یزید بن حاتم سپاه عظیمی بفرماندهی علاء بن سعید مهلبی فرستاد.

گریختگان هم بآن سپاه پیوستند و با «ورفجومه» مصاف دادند و جنگی سخت واقع شد بربریان منهزم شدند. ایوب هم گریخت بربریان را در هر نقطه دنبال کردند و کشتند تا آنکه همه را نابود کردند و در آن واقعه یک تن از سپاه یزید کشته نشد.

یزید در ماه رمضان سنه صد و هفتاد درگذشت.

مدت امارت او پانزده سال و سه ماه بود. فرزندش داود امیر افریقا شد.

در آن سال مهدی (فرزند منصور ولیعهد او) از خراسان وارد بغداد شد خویشان او (از بنی العباس) که در شام و کوفه و بصره بودند برای تهنیت او وارد بغداد شدند. او هم بهمه خلعت و اسب و مال و انعام داد. منصور نیز هم بآنها کسوت و انعام داد. منصور کاخ رصافه را ساخت سبب بنای آن این بود که بعضی از سپاهیان بر او شوریدند و با او جنگ کردند او نزدیک باب الذهب (در زرین) بود که بر او هجوم بردند. در آن هنگام قثم بن عباس بن عبید الله بن عباس که بزرگ و پیر خاندان عباسی بود و همه نسبت باو احترام می نمودند بر منصور داخل شد منصور باو گفت: آیا حال و وضع ما را می بینی که چگونه سپاهیان بر ما جری شده و شوریده اند؟ من از این می ترسم که همه با هم متفق شوند آنگاه این کار (خلافت) را از دست ما بگیرند. گفت ای امیر المؤمنین من اندیشه سودمندی دارم اگر آنها را برای تو ابراز کنم تباه و بی فایده و فاسد می شود و اگر من خود آنها بکار بندم و خودسرانه اجرا کنم موجب صلاح تو و باعث استقرار خلافت و دوام هیبت تو خواهد بود. منصور با تعجب گفت: آیا تو در زمان خلافت من می توانی کاری انجام دهی که من بر آن آگاه نباشم؟ گفت:

اگر بمن بدگمان هستی هرگز با من مشورت مکن و اگر بمن اطمینان داری بگذار من کار خود را بکنم. منصور باو گفت: هر چه می خواهی بکن قثم بخانه خود رفت غلام خود را خواند و باو گفت: فردا تو زودتر از من بکاخ خلافت برو و با سایرین در دالان کاخ بنشین چون من وارد شوم و از میان سران سپاه بگذرم تو بدون مقدمه برخیز و عنان استرم را بگیر و بمن بگو ترا بخدا و پیغمبر و بحق عباس (عم پیغمبر) و حق امیر المؤمنین سوگند می دهم که توقف کنی و سخن مرا گوش بدهی. من هم ترا نهیب خواهم داد و درشت خواهم گفت. تو مترس و دوباره سوگند را تکرار کن و من ترا باز دشنام خواهم داد و با

تازیانه خواهم زد ولی تو اصرار کن و با جسارت پیرس کدام یک از دو قبیله گرامی و بهتر هستند؟ آیا مضر یا یمانیها؟ اگر من بتو پاسخ دهم تو عنان استرم را رها کن و برو که ترا آزاد خواهم کرد. آن غلام هر چه دستور گرفته بود بکار برد و هر چه گفته بود انجام داد. قثم هم در پاسخ غلام گفت: البته قبایل مضر اشرف و اکرم هستند زیرا پیغمبر از آنها و قرآن از آنها و خانه خدا برای آنها و خلیفه خدا هم از آنهاست. یمانیها سخت رنجیدند که چیزی درباره آنها نگفت و آنها را نستود.

یکی از سالاران آنها گفت: چنین نیست که تو می گوئی تو فضایل یمن بزبان نیاوردی آنگاه بغلام خود گفت: برخیز و استر این پیر را بی پا کن. غلام برخاست و استر را سخت زد و نزدیک بود او را بر زمین بزند. مضریها جنیدند و شوریدند یکی از بزرگان مضر بغلام خود گفت: آن غلام متجاسر را بزن او هم زد و دستش را برید میان دو طرف کین برخاست و از یک دیگر تنفر کردند و خشم گرفتند.

قثم بر منصور داخل شد در حالیکه سپاهیان چند فرقه مختلف شده بودند. مضر یک فرقه و ربیعہ یک فرقه و خراسانیان یک فرقه. قثم بمنصور گفت: من سپاه ترا چند فرقه مختلف نمودم هر گروهی که بخواهد با تو مخالفت کند از گروه دیگر بیمناک خواهد بود مبادا تو آن گروه را بر او مسلط کنی. یک تدبیر دیگر مانده و آن عبارت از این است که تو فرزند خود را بآن طرف رود بری و سکنی بدهی و یک لشکر هم با او پادگان بگذاری آنگاه تو در یک شهر و فرزند تو در شهر دیگر که اگر یکی از دو شهر دچار اغتشاش شود تو با لشکر شهر دیگر کار را اصلاح کنی و اگر یک قبیله بر تو بشورد تو قبایل دیگر را ضد آن برانگیزی. منصور تدبیر او را پذیرفت و ملک وی استقامت یافت و رصافه را ساخت و صالح محافظ مصلی بنای آنرا بر- عهده گرفت.

بیان قتل سلیمان بن حکیم عبدی

در آن سال عقبه بن سلم از بصره سوی بحرین رفت و نافع بن عقبه را جانشین

خود نمود سلیمان بن حکیم را در بحرین کشت و مردم بحرین را اسیر کرد. بعضی از گرفتاران را نزد منصور فرستاد. منصور بعضی را کشت و بعضی دیگر بمهدی واگذار کرد مهدی هم آنها را آزاد کرد و جامه داد.

منصور عقبه را از ایالت بصره برکنار کرد زیرا او تمام مردم بحرین را هلاک نکرده بود.

بعضی ادعا کرده اند که در آن سال منصور برای ایالت سیستان معن بن زائده را برگزیده بود.

در آن سال محمد بن ابراهیم امام که والی مکه و طائف بود امیر الحاج شده بود. امیر مدینه هم حسن بن زید و والی بصره جابر بن توبه کلابی بودند. امیر کوفه هم محمد بن سلیمان و والی مصر یزید بن حاتم بودند.

بیان آغاز کار «شقنا» و قیام او در اندلس

در آن سال مردی از بربر در شرق اندلس شورید او از بربر «مکناسه» و آموزگار بود که کودکان را در مکتب خود تعلیم می داد. نامش «شقنا» بن عبد الواحد و نام مادرش فاطمه بود. او ادعا کرد که از اولاد فاطمه (دختر پیغمبر) علیها السلام و از نسل حسین علیه السلام می باشد.

خود را عبد الله بن محمد نامید و در شهر «سنت بریه» اقامت گزید بسیاری از بربریان با او گرویدند و کارش بالا گرفت عبدالرحمن اموی او را قصد کرد و او بکوهستان پناه برد چون مجال پیدا می کرد از کوهستان فرود می آمد و چون بیمناک می شد بر کوه بالا می رفت و پناه می گرفت که قصد کردنش سخت بود.

عبدالرحمن برای حکومت «طلیطله» حبیب بن عبد الملک را برگزید.

حبیب هم سلیمان بن عثمان را برای حکومت «سنت بریه» فرستاد که او از اولاد عثمان بن مروان بن ابان بن عثمان بن عفان بود باو دستور داد که «شقنا» را تعقیب کند شقنا خود از کوه فرود آمد و سلیمان را گرفت و کشت.

کار «شقنا» باز بالا گرفت و بر ناحیه «قوریه» غلبه کرد و همه جا آشوب کرد و فساد و هرج و مرج شایع گردید عبدالرحمن ناگزیر دوباره او را قصد کرد. و آن در سنه صد و پنجاه و دو بود. باز «شقنا» پایداری نکرد و بکوه پناه برد و عبدالرحمن اموی خسته شد و برگشت.

در سنه صد و پنجاه و سه لشکری بفرماندهی بدر غلام خود برای سرکوبی او فرستاد. «شقنا» گریخت و دژ خود را تهی کرد. نام آن دژ «شیطان» بود بعد از آن عبدالرحمن اموی شخصا او را تعقیب کرد و آن در سنه صد و پنجاه و چهار بود.

«شقتا» تاب نیاورده گریخت. در سنه صد و پنجاه و پنج ابو عثمان عبید الله بن عثمان از طرف عبدالرحمن لشکر کشید. «شقتا» او را فریب داد و لشکر را ضد او برانگیخت عبید الله با عده کم گریخت و «شقتا» لشکرگاه او را بیغما برد و گروهی از بنی امیه را کشت که در عداد لشکریان در آمده بودند.

در همان سال صد و پنجاه و پنج باز «شقنا» پس از غارت لشکر عبید الله دژ «هوارین» معروف بمدائن را گرفت که در آن عامل عبدالرحمن بود «شقنا» او را فریب داد تا از دژ آمد بیرون او را گرفت و کشت و اسبها و سلاح و هر چه در آن دژ بود ربود.

بیان قتل معن بن زائده

در آن سال معن بن زائده شیبانی در سیستان کشته شد. منصور او را امیر آن دیار کرده بود. چون بدان مکان رسید «رتبیل» را (کابل شاه) بدادن مالیات چند سال معوقه وادار کرد. او کالا فرستاد و قیمت آنها را بیش از بهای حقیقی معین نمود. معن بر او خشم گرفت و سوی «رخج» لشکر کشید. فرماندهی مقدمه لشکر را برادرزاده خود یزید بن زائده (فرزند مزید باید باشد) واگذار کرد و چون بدان محل رسید «رتبیل» بزابلستان رفت که مدت تابستان را در آنجا بگذراند. فرزند مزید «رخج» را گشود و اسراء بسیار گرفت که در میان آنها «فرج» رخجی فرزند زیاد که کودک بود.

ناگاه معن از دور گرد و غبار که گله وحشی گورخر آنرا برانگیخته بود دید و تصور کرد که خیل دشمن است برای رهائی گرفتاران آمده. او اسراء را با شمشیر کشت بسیاری از آنها کشته شدند که بعد معلوم شد گله وحشی بوده از قتل بقیه خودداری کرد.

معن ترسید اگر در آن محل بماند زمستان برسد و کار او پریشان شود.

ناگزیر راه «بست» را گرفت. خوارج بر بدرفتاری او (در قتل اسراء و کارهای دیگر) اعتراض کردند بعضی از خوارج با کارگران خانه او که مشغول ساختمان بودند آمیختند و داخل خانه بعنوان کارگر شدند و شمشیرهای خود را میان نیاها پنهان کردند سپس داخل مسکن او شدند که او در آن وقت تن بحجامت داده بود شکم او را با خنجر دریدند. یکی از قاتلین فریاد زد من جوان طاقی هستم. طاق هم یک رسته نزدیک زرنک بود. بعد از آن یزید بن مزید (بن زائده) آنها را کشت و یک تن از آنها زنده نگذاشت.

پس از آن یزید امور سیستان را اداره کرد. بر عرب و عجم سخت گرفت.

مردی از عرب حيله برانگیخت و از لسان یزید بمنصور نامه نوشت که نامه های مهدی که بمن میرسد مرا دچار حیرت و وحشت کرده است خواهشمندم مرا از اطاعت فرمان او معاف بدارید. منصور پس از خواندن آن نامه آنرا بمهدی داد او هم خواند و خشمگین شد دستور داد او را بازداشت کنند و تمام اموال او را بگیرند و کالا و اثاث او را بفروشند و بهای آنرا دریافت کنند. پس از آن برای او شفاعت کردند و او را بشهر «مدینه السلام» تبعید نمودند در آن جا در حال طرد و غضب ماند تا آنکه خوارج بر او حمله کردند و او بر سر پل دلیرانه نبرد کرد و آن دلیری باعث شد که او بمقام خود بازگردد او را برای جنگ «یوسف برم» فرستادند و کارش بالا گرفت تا در آنجا درگذشت.

در آن سال عبد الوهاب بن ابراهیم امام بجنگ و غزای «صائفه» (روم) لشکر کشید.

منصور هم اسماعیل بن خالد بن عبد الله قسری را بحکومت موصل منصوب کرد.

در آن سال عبد الله بن عون درگذشت. او در سنه شصت و شش متولد شده بود.

اسید بن عبد الله هم در ماه ذی الحجه همان سال درگذشت او امیر خراسان بود.

حنظله بن ابی سفیان جمحی و علی بن صالح بن حبی که برادر حسن بن صالح باشد هر دو پرهیزگار و مایل بشیعه بودند درگذشتند.

سنه صد و پنجاه و دو

در آن سال حمید بن قحطبه که در سنه صد و پنجاه و یک از طرف منصور امیر خراسان شده بود بجنگ و غزای کابل لشکر کشید.

عبد الوهاب بن ابراهیم گفته شده او نبوده برادرش محمد بن ابراهیم امام بود بجنگ و غزای «صائفه» لشکر کشید.

در آن سال منصور جابر بن توبه را از امارت بصره عزل و یزید بن منصور را بجای او نصب نمود.

در آن سال منصور هاشم بن «اساجیح» را کشت. او در آفریقا تمرد و عصیان نمود او را گرفتند و نزد منصور بردند دستور کشتن وی را داد که او را کشتند.

در آن سال منصور امیر الحاج شده بود. یزید بن حاتم از ایالت مصر عزل و بجای او محمد بن سعید نصب شد.

حکام و امراء شهرستانها همانها که بودند.

در آن سال محمد بن عبد الله بن مسلم بن عبد الله بن شهاب برادرزاده شهاب زهری در گذشت عم او از او حدیث روایت می کرد.

یونس بن یزید ایلی که او هم از زهری مذکور روایت می کرد در گذشت.

طلحه بن عمرو حضرمی و ابراهیم بن ابی عبله که نام ابو عبله شمر بن یقطان بن عامر عقیلی بود در گذشت.

(ایلی) بفتح همزه و باء دو نقطه زیر.

(عقیلی) بضم عین و فتح قاف است.

سنه صد و پنجاه و سه

در آن سال منصور از حج مکه برگشت و در بصره بکار لشکرکشی مشغول شد لشکری با کشتی در دریا تجهیز کرد و بجنک قوم «کرک» که قبل از این بآنها اشاره شده بود فرستاد که آنها شهر جده را غارت کرده بودند.

در آن سال منصور ابو ایوب موریانی و برادرش را دستگیر کرد. همچنین برادرزادگان او که خانه آنها در «مناذر» بود. منشی او درباره او تفتین کرده بود که نام منشی ابان بن صدقه بود.

گفته شده: علت گرفتاری او این بود که در زمان بنی امیه منصور در حال پنهانی وارد موصل شده بود در آنجا زنی از قبیله ازد گرفت و او از منصور باردار شد منصور باو سندی داد و گفت اگر شنیدی که بنی هاشم سر کار آمده و زمام را بدست گرفته اند این سند و یادداشت را بکسی بده که در رأس کار واقع شده باشد و او تو و فرزند ترا خواهد شناخت. آن زن فرزندی زائید و نامش را جعفر نهاد.

او خط و انشاء را آموخت و هر چه برای یک منشی ضرورت داشته باشد بیاد سپرد. چون منصور بخلافت رسید جعفر وارد بغداد شد نزد ابو ایوب رفت ابو ایوب هم او را در دیوان خود بکار گماشت منصور روزی از ابو ایوب یک منشی مخصوص خواست ابو ایوب جعفر را نزد او فرستاد منصور هم او را دید و پسندید و نسبت باو محبتی پیدا کرد. چون باو دستور انشاء داد او را کاردان و توانا

و فاضل و ماهر دید از او پرسید که او اهل کجا و فرزند کیست؟ او شرح حال خود را داد و سند و یادداشت را تقدیم کرد که آن یادداشت را همراه داشت. منصور او را شناخت (دانست که فرزند خویش است) او را همیشه بیک بهانه نزد خود می خواند. ابو ایوب ترسید. روزی منصور باو مال داد و باو گفت: برو مادر خود را از موصل بیار. او از بغداد رفت. ابو ایوب بعد از آن تقرب همیشه برای او جاسوس و مراقب قرار داده بود چون از بغداد سوی موصل رفت ابو ایوب کسی را فرستاد که او را نیمه راه کشت. چون او دیر کرد و برنگشت منصور کسی را نزد مادر آن جوان فرستاد که از او تحقیق کند. مادرش گفت من از او خبر ندارم فقط می دانم که او در بغداد است و در دیوان خلیفه سرگرم انشاء می باشد.

چون منصور بر آن وضع آگاه شد جاسوس فرستاد که او را جستجو کند جاسوس بجائی رسید که آن جوان در آن مفقود شده بود دانست که او در آنجا کشته شده. جاسوس باز تحقیق کرد معلوم شد او بدستور ابو ایوب کشته شده. منصور ابو ایوب را گرفت و دچار نکبت کرد.

منصور نیز عباد مولای خود و هرثمه بن اعین که در خراسان بود احضار و پند کرد زیرا هر دو برای عیسی بن موسی (ولیعهد مخلوع) تعصب داشتند.

در آن سال منصور مردم را وادار کرد که کلاههای بلند و دراز بر سر بگذارند ابو دلامه درباره کلاه گفت:

و کنا نرجی من امام زیاد هفزا د الامام المصطفی فی القلائس یعنی ما از امام خود (منصور) افزایش میخواستیم او که امام برگزیده است این افزایش را در کلاهها قرار داد.

در آن سال عیبید بن بنت بن ابی لیلی قاضی کوفه درگذشت. بجای او شریک بن عبد الله نخعی برگزیده شد.

در آن سال معیوف بن یحیی حجوری صائفه را غزا نمود تا بیک دژ از دژهای روم رسید. شبانه بر آن دژ که مردمش در خواب فرو رفته بودند هجوم برد و شش هزار اسیر نا بالغ گرفت آن عده غیر از مردان بودند.

در آن سال مهدی امیر الحاج شده بود.

امیر مکه محمد بن ابراهیم و امیر مدینه حسن بن زید و امیر مصر محمد بن سعید بودند.

در یمن یزید بن منصور بر حسب بعضی از روایات والی بود.

در موصل اسماعیل بن خالد بن عبد الله بن خالد حاکم بود.

در آن سال هشام بن غاز بن ربیعہ جرسی در گذشت. گفته شده وفات او در سنه صد و پنجاه و شش یا پنجاه و نه بود. همچنین حسن بن عماره و عبدالرحمن بن یزید بن جابر و ثور بن یزید و عبد الحمید بن جعفر بن عبد الله انصاری و ضحاک بن عثمان بن عبد الله بن خالد بن حزام از اولاد برادر حکیم بن حزام و فطر بن خلیفه کوفی در گذشتند.

(فطر) با فاء و راء بی نقطه.

(جرسی) بضم جیم و شین نقطه دار.

سنه صد و پنجاه و چهار

در آن سال منصور بشام و بیت المقدس سفر کرد.

یزید بن حاتم بن قبیصه بن مهلب بن ابی صفره را با پنجاه هزار مرد جنگی برای نبرد خوارج بافریقا فرستاد زیرا خوارج عمر بن حفص را کشته بودند (چنانکه گذشت).

منصور خواست «رافقه» را بسازد اهل «رقه» مانع شدند خواست با آنها جنگ کند (ولی خودداری کرد).

در آن سال صاعقه در مسجد فرود آمد و پنج تن کشت.

ابو ایوب موریانی و برادرش خالد هر دو هلاک شدند (در زندان). منصور دستور داد برادرزادگان ابو ایوب را اول دست و پا ببرند و بعد گردن بزنند که چنین کردند.

در آن سال عبد الملک بن ظبیان غیری را بایالت بصره منصوب نمود.

زفر بن عاصم هلالی برای جنگ و غزای «صائفه» لشکر کشید و برود فرات رسید.

محمد بن ابراهیم که امیر مکه بود امیر الحاج شد.

یزید بن حاتم امیر افریقا بود.

عمال و حکام و امراء سال گذشته هم بحال خود باقی مانده بودند.

در آن سال ابو عمر بن علاء درگذشت. گفته شد او در سنه صد و پنجاه و هفت وفات یافت سن او بالغ بر هشتاد و شش بود.

همچنین محمد بن عبد الله شعیتی نصری که با نون باشد.

عثمان بن غطاء و جعفر بن برقان جزری و اشعب طماع و علی بن صالح بن حبی و عمر بن اسحاق بن یسار برادر محمد بن اسحاق و وهیب بن وردمکی زاهد. و قره بن خالد ابو خالد سد و سی بصری و هشام دستوائی که هشام بن ابی عبد الله بصری باشد وفات یافتند.

(شعیتی) بضم شین نقطه دار که در آخر آن ثاء سه نقطه است.

سنه صد و پنجاه و پنج

اشاره

در آن سال یزید بن حاتم وارد آفریقا شد و ابو حاتم را کشت و بر شهر «قیروان» و سایر بلاد غرب غلبه یافت.

خبر جنگهای او بتفصیل گذشت.

در آن سال منصور فرزند خود مهدی را روانه کرد که شهر رافقه را احداث و بنا کند او هم رفت و شهر را مطابق نقشه بغداد احداث و ایجاد کرد.

برای شهر کوفه و شهر بصره دیوار و حصار هم بنا و خندق حفر کرد مخارج دیوار و کنده را هم از مردم دو شهر گرفت.

چون منصور خواست عده اهالی شهر را احصا کند دستور داد بهر یکی از افراد

پنج درهم بدهند چون نقد را دریافت کردند و عده آنها معلوم شد دستور داد از هر فردی چهل درهم باج بگیرند.

شاعر در این باره گفت:

بالقوم ما لقینامن امیر المؤمنینا

قسم الخمسه فیناو جبا نا الاربعین یعنی: عجب ای قوم از آنچه بر ما آمده از امیر المؤمنین پنج پنج بما تقسیم کرد و چهل چهل از ما مالیات گرفت در آن سال پادشاه روم درخواست صلح و آشتی کرد بشرط اینکه جزیه بدهد یزید بن اسید سلمی «صائفه» را برای جنگ و غزاقصد کرد.

عبد الملک بن ایوب بن ظبیان از ایالت بصره عزل و بجای او هیثم بن معاویه عتکی نصب شد.

بیان عزل عباس بن محمد از امارت جزیره و نصب موسی بن کعب

در آن سال منصور برادر خود عباس بن محمد را از امارت جزیره منفصل نمود و بر او خشم گرفت و از او غرامت دریافت کرد و نسبت باو در حال غضب بود.

بر عم خود اسماعیل بن علی هم غضب کرد و سایر اعمام منصور برای اسماعیل شفاعت کردند که از او خشنود گردید.

عیسی بن موسی (ولیعهد مخلوع) بمنصور گفت: ای امیر المؤمنین من چنین می بینم که خاندان علی بن عبد الله (بن عباس) بر ما رشک می برند. تو بر اسماعیل بن علی چند روزی غضب کردی همه بتو فشار آوردند تا ناگزیر از او خشنود شدی آن هم برای چند روز ولی تو نسبت ببرادرت عباس چند مدت از فلان تاریخ تا فلان تاریخ خشم گرفتی و کسی نبود که برای او شفاعت کند. منصور هم از برادر

خود عفو نمود.

منصور عباس را بعد از یزید بن اسد امیر جزیره نمود. یزید از او شکایت کرد و گفت او هنگام عزل من بدرفتاری با من کرد و بمن دشنام داد. منصور گفت:

نیکی من در قبال بدی او موجب اعتدال کار است این بآن در. یزید بن اسید گفت:

اگر احسان شما در قبال بدی شما تهاتر باشد پس طاعت ما نسبت بشما از ما بر شما بفضل و منت خواهد بود.

چون منصور برادر خود را از امارت جزیره عزل کرد موسی بن کعب را بجای او نصب نمود.

بیان عزل محمد بن سلیمان از امارت کوفه و نصب عمرو بن زهیر

در آن سال محمد بن سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس از امارت کوفه عزل و بجای او عمرو بن زهیر ضبی برادر مسیب زهیر بن نصیب شد.

گفته شده او در سنه صد و پنجاه و سه عزل شد.

عزل او اسباب و عللی داشته از جمله قتل عبد الکریم بن ابی العوجاء بود او را باتهام زندیق بودن بازداشت کرده بود او خال (دائی) معن بن زائده شیبانی بود.

بسیاری از رجال با اینکه نسبت باو بدین بودند نزد منصور شفاعت کردند منصور هم بمحمد بن سلیمان نوشت که از او دست بردارد و آزارش ندهد تا دستور بدهد ابن ابی العوجاء هم بمحمد بن سلیمان پیغام داده بود که فقط سه روز او را زنده بدارد و در قبال آن صد هزار (درهم) باو بدهد. چون آن پیغام رسید محمد بقتل او مبادرت کرد.

چون فرمان کشتن او را داد و او تسلیم مرگ شد گفت: بخدا من چهار هزار حدیث (از پیغمبر) جعل کرده ام که حلال را حرام و حرام را حلال نموده ام. بخدا قسم من روزه را باطل کرده ام در وقتی که واجب شده و واجب کرده ام هنگامی که باطل و زایل شده. او را کشت که ناگاه نامه منصور رسید بمحمد دستور داده که از او

ص: ۲۶۰

دست بردارد و آزادش کند.

نامه وقتی رسید که کار از کار گذشته بود.

چون خبر قتل او بمنصور رسید بر محمد غضب کرد و گفت بخدا قصد کردم که او را بقصاص بکشم عم خود عیسی بن علی را نزد خود خواند و گفت: این نتیجه مشورت تست که تو گفته بودی من محمد را بامارت کوفه منصوب کنم. او جوان نادان و مغرور است. فلان (عبدالکریم) را بدون امر و اطلاع من کشت. اکنون من دستور عزل او را داده و او را تهدید کرده ام.

عیسی گفت: محمد او را بجرم زندیق بودن کشت اگر خوب کرده که نتیجه آن برای تو خواهد بود و اگر بد کرده که گناه آن بگردن خود او می باشد. اگر تو فقط برای این کار او را عزل کنی او نیک نام خواهد شد و تو بدنام. منصور هم نامه عزل او را پاره کرد.

بیان حوادث

در آن سال خوارج صفریه که در شهر «سلجماسه» تجمع کرده بودند بر رئیس خود عیسی بن جریر شوریدند و چند کار زشت که از او سر زده بود باعث اعتراض و ایراد آنها گردید عیسی را بند کرده بر قله کوه بازداشت نمودند او در آنجا ماند تا مرد ابو القاسم سمکو بن واسول مکناسی (از مکناسه) که جد مدرار باشد بریاست خود برگزیدند.

در آن سال ابو سنان فقیه مالکی در شهر قیروان از آفریقا متولد شد.

در آن سال حسن بن زید بن حسن بن علی از امارت مدینه برکنار شد. منصور عم خود عبد الصمد بن علی را بجای او برگزید.

امیر مکه و طائف محمد بن ابراهیم و امیر کوفه عمرو بن زهیر و امیر بصره هشام بن معاویه و والی مصر محمد بن سعید بودند.

در آفریقا هم یزید بن حاتم و در موصل خالد بن برمک امیر بودند. گفته شده

ص: ۲۶۱

موسی بن کعب بن سفیان خثعمی در موصل امیر بود.

در آن سال مسعر بن کدام کوفی هلالی درگذشت.

سنه صد و پنجاه و شش

بیان تمرد و عصیان مردم اشبیلیه بر عبدالرحمن اموی

در آن سال عبدالرحمن اموی امیر اندلس برای جنگ «شقنا» لشکر کشید قلعه «شیطان» را قصد و محاصره کرد و بر او سخت گرفت او ناگزیر مانند عادت همیشگی بصحرا گریخت.

عبدالرحمن فرزند خود را در قرطبه جانشین خویش کرده بود. خبر رسید که اهالی اشبیلیه باتفاق عبد الغفار و حیوه بن ملاس طاعت را ترک کرده بعصیان پرداخته اند یمانیهای مقیم آن سامان هم با آنها همدست و همدستان شده اند.

عبدالرحمن ناگزیر برگشت ولی بقرطبه نرفت. از فزونی عده آنها مرعوب شد. پسر عم خود عبد الملک بن عمر را که ستاره فروزان خاندان مروان بود پیشاپیش فرستاد عبدالرحمن هم در عقب ماند که مدد مانند شده بود.

چون عبد الملک نزدیک شهر اشبیلیه شد فرزند خود امیه را پیش فرستاد که بر اوضاع شورشیان آگاه شود. او آنها را هشیار و آماده کارزار دید برگشت و پیدر خود خبر داد. پدرش او را سخت ملامت کرد که چرا برگشته و اظهار عجز نموده فوراً گردنش را زد. سپس تمام افراد خانواده خود را جمع کرد و گفت: ما از مشرق زمین طرد و رانده شده ایم بدین سامان پناه آورده ایم و اکنون بر یک لقمه نان بر ما رشک می برند (و نمی خواهند زندگی کنیم) شما همه غلاف شمشیرها را بشکنید که یا مرگ یا پیروزی آنها هم هر چه گفت کردند. او باتفاق بنی امیه حمله کرد یمانیها و اهل اشبیلیه را منهزم کرد بعد از آن واقعه یمانیها نتوانستند قد راست کنند و اظهار وجود نمایند.

عبد الملک هم مجروح شد. عبدالرحمن شنید نزد او رفت و هنگامی که رسید که خون از زخم او جاری میشد و در عین حال شمشیر او خون آلود و بدستش چسبیده بر پیشانی او بوسه داد و نیکی بسیار در حق او نمود و گفت: ای پسر عم من دختر ترا بفرزند و ولیعهد خود بزنی داده ام و فلان مقدار بتو و بفرزندان تو بخشیده ام و تو و آنها را بمقام وزارت برگزیده ام. این عبد الملک کسی بود که عبدالرحمن را وادار نموده که نام منصور را از خطبه محو کند باو گفت: اگر تو نام منصور را زایل نکنی من خودکشی خواهم کرد او مدت ده ماه برای منصور خطبه میکرد و بر اثر اصرار عبد الملک آنرا ترک کرد.

عبد الغفار و حیوه بن ملبس از قتل نجات یافتند.

چون سنه صد و پنجاه و هفت رسید عبدالرحمن بشهر اشیلیه رفت و بسیاری از مردم را کشت که با عبد الغفار و حیوه بن ملبس شوریده بودند.

چون عبد الرحمن خیانت اعراب را دید دیگر بآنها اعتماد نکرد و برای خود بنده برگزید (که سپاهی از بندگان تشکیل داد).

بیان فتنه افریقا بسبب خوارج

پیش از این بیان کرده بودیم که عبدالرحمن بن حبيب که پدرش امیر افریقا بود چگونه گریخت و با خوارج بکتابه پیوست و چگونه یزید بن حاتم امیر جدید افریقا لشکر بتعقیب او فرستاد و آن لشکر با قبایل کتابه نبرد کرد.

چون سال تازه رسید لشکر دیگری بتعقیب او فرستاد که لشکر سابق را یاری کند محاصره عبدالرحمن سخت شد ناگزیر تن بگریز داد لشکرها هم از میدان برگشتند.

ابو یحیی بن فانوس هواری در طرابلس بر یزید بن حاتم شورید و بسیاری از قبایل بربر باو گرویدند در طرابلس لشکری از طرف یزید زیر فرمان حاکم شهر بود حاکم با لشکر خود بمقابله شورشیان رفت در ساحل دریا جنگ رخ داد.

ابو یحیی بن فانوس گریخت و عموم اتباع او کشته شدند و مردم آرام گرفتند و افریقا برای یزید بن حاتم مسلم گردید.

بیان حوادث

در آن سال هیثم بن معاویه والی بصره عمرو بن شداد را که از طرف ابراهیم بن عبد الله والی فارس بود دستگیر کرد سبب این بود که عمرو غلام خود را تازیانه زد و غلام نزد هیثم رفت محل اختفای عمرو را نشان داد و هیثم او را گرفت و کشت و جسد او را در محل مرید (میدان بصره) بدار آویخت.

هیثم هم از بصره عزل و بجای او سوار قاضی با حفظ مقام قضا امیر شد که پیشنهادش باشد.

سعید بن دعلج هم رئیس شرطه (پلیس) بصره و پیرامون آن شد.

چون هیثم بیگداد رسید در گذشت منصور هم بر نعلش او نماز خواند.

زفر بن عاصم هلالی هم بجنگ و غزای صائفه لشکر کشید.

عباس بن محمد بن علی (برادر منصور) امیر الحاج بود.

محمد بن ابراهیم امام امیر مکه و عمرو بن زهیر امیر کوفه بودند.

رئیس شرطه و متصدی حوادث و وقایع بصره هم سعید بن دعلج بود. پیشنهادش (بجای امیر) و قاضی هم سوار بن عبد الله بود.

مستوفی دجله و اهواز و فارس هم عماره بن حمزه بود.

امیر کرمان و بلاد سند هشام بن عمرو بود.

یزید بن حاتم امیر افریقا و در مصر محمد بن سعید بود.

در آن سال عبدالرحمن اموی بر غلام خود بدر غضب کرد علت غضب افراط بدر در بی اعتنائی او نسبت بمولای خود بود. عبدالرحمن هم حق خدمت و جانبازی و مصاحبت و صدق و وفای او را فراموش کرد. هر چه داشت از او گرفت و او را از مرز کشور تبعید کرد او در آنجا ماند تا هلاک شد.

در آن سال عبدالرحمن بن زیاد بن انعم قاضی افریقا درگذشت مردم درباره روایت حدیث او گفتگو می کردند.

حمزه بن حبيب زیات (روغن فروش) که یکی از قراء سبعة (قاری قرآن) بود درگذشت.

سنه صد و پنجاه و هفت

در آن سال منصور کاخ خلد را برای خود ساخت. بازار را بمحله کرخ منتقل کرد و وضع بازار را تعبیر داد چنانکه علت آنرا شرح داده بودیم. سعید بن دعلج را حاکم بحرین نمود او هم پیشاپیش فرزند خویش را فرستاد.

منصور سپاه خود را با سلاح کامل سان دید. خیل را هم سان دید خود هم زره پوشید و کلاه خود بر سر نهاد.

در آن سال عامر بن مسلی در شهر مدینه السلام درگذشت منصور بر جنازه او نماز خواند.

سوار بن عبد الله قاضی بصره هم وفات یافت. عبد الله بن حسن بن حصین عنبری بجای او منصوب شد.

محمد بن سلیمان کاتب از امارت مصر عزل و بجای او مولای او «مطر» نصب شد.

معبد بن خلیل برای ایالت سند برگزیده شد که هشام بن عمرو برکنار گردید.

یزید بن اسید سلمی برای جنگ و غزای «صائفه» لشکر کشید و سنان مولای بطلال را برای فتح یکی از دژها پیش فرستاد او دژ را گشود و برده و مال بسیار ربود.

گفته شده کسی که برای غزا لشکر کشیده بود زفر بن عاصم بوده (نه یزید).

ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس که والی مکه بود

امیر الحاج شده بود. گفته شده والی مکه عبد الصمد بن علی بود.

حکام و امراء در شهرستانها هم از سال پیش بحال خود بودند.

منصور یحیی بن زکریای محتسب را کشت. او اعمال منصور را انتقاد و ضد او تحریک و مردم را دسته دسته جمع و بمخالفت وادار می کرد.

عبد الوهاب بن ابراهیم امام هم در گذشت. گفته شده وفات او در سنه صد و پنجاه و هشت بود.

در سنه صد و پنجاه و هفت اوزاعی وفات یافت او عبدالرحمن بن عمر و سن او بالغ بر هفتاد بود.

همچنین مصعب بن ثابت بن عبد الله بن زبیر بن عوام جد زبیر بن بکار در گذشت. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران / ترجمه ج ۱۵ ۲۶۶ سنه صد و پنجاه و هفت ص : ۲۶۵

آن سال سلیمان بن یقظان کلبی «قارله» پادشاه فرنک را راضی کرد که همراه او بکشور مسلمین که اندلس باشد برود. هر دو در عرض راه بودند که ناگاه حسین بن یحیی انصاری از اولاد سعد بن عباده آگاه شد شتاب کرد و شهر «سرقسطه» را که مقصد آنها بود گرفت و در آنجا تحصن کرد. «قاوله» پادشاه فرنک بسلیمان بدگمان شد او را اسیر کرد و همراه خود برد. چون از کشور مسلمین دور و مطمئن شد دو فرزند سلیمان مطروح و عیشون با عده خود بر او هجوم بردند و پدر خود را نجات دادند و راه «سرقسطه» را گرفتند و با حسین متحد شدند و ضد عبدالرحمن قیام نمودند.

سنه صد و پنجاه و هشت

بیان عزل موسی از موصل و ایالت خالد بن برمک

در آن سال منصور موسی بن کعب را از حکومت موصل عزل نمود. درباره او چیزهائی شنیده که بدگمان شده بود.

ص: ۲۶۶

بفرزند خود مهدی دستور داد که سوی رقه برود و در عرض راه وارد موصل شود و چون داخل شهر گردد موسی را بگیرد و بند کند و خالد بن برمک را بحکومت آن دیار برقرار نماید. خود منصور هم تظاهر کرد که قصد بیت المقدس را دارد.

منصور هم از خالد بن برمک سه هزار هزار درهم غرامت مطالبه می کرد و باو سه روز مهلت داده بود که اگر آن مال را ندهد او را بکشد.

خالد بفرزند خود یحیی گفت: ای فرزند نزد عماره بن حمزه و مبارک ترک و صالح صاحب مصلی و دیگر کسان برو و آنها را بر حال ما آگاه کن (و از آنها وام بگیر).

یحیی گوید: من نزد آنها رفتم بعضی از آنها مرا نپذیرفتند ولی مال را فرستادند و بعضی مرا طرد کردند و در خفا نقد را ادا کردند. من نزد عماره بن حمزه رفتم. او رو بدیوار کرده بود. چون وارد شدم بمن توجه و اعتنا نکرد و روی خود را از دیوار برنگردانید سلام کردم جواب ضعیف داد ولی پرسید: حال پدرت چون است؟ من وضع او را شرح دادم و صد هزار درهم از او وام خواستم.

گفت: اگر بتوانم چیزی خواهم فرستاد. من خارج شدم در حالیکه او را نفرین می کردم چون نزد پدرم رفتم و وضع خود را با تکبر او شرح دادم ناگاه مال از طرف عماره بن حمزه رسید. ما در مدت دو روز توانستیم دو هزار هزار و هفتصد هزار وجه نقد فراهم کنیم و سیصد هزار مانده بود که گرد آوردن آن بسیار دشوار بوده و اگر فراهم نشود همه چیز از بین می رود.

من آن روز سخت غمگین و متفکر و متحیرم بود. از پل می گذشتم ناگاه کسی جست و بمن گفت: خیر خوشی برای تو دارم. من اعتنا نکرده گذشتم او دوید و لگام مرکب مرا گرفت و گفت. می بینم تو غمگین هستی. بخدا قسم فردا خرسند خواهی شد. تو در همین محل خواهی بود و پرچم حکومت پیش تو افراشته خواهد شد. من از سخن او تعجب کردم. بعد بمن گفت اگر چنین شود تو بمن پنج هزار درهم مژدگانی بده. گفتم: خواهم داد در حالیکه چنین چیزی را دور از بخت

خود می دانستم.

ناگاه خبر دگرگون شدن اوضاع موصل بمنصور رسید همچنین شورش اهل جزیره و اکراد و تسلط آنها. منصور پرسید: چه کسی شایسته حکومت آن سرزمین است؟ مسیب بن زهیر گفت: ای امیر المؤمنین من یک عقیده و رای دارم ولی می دانم از من نخواهی پذیرفت ولی من از عقیده و نصیحت خود منصرف نمی شوم.

گفت: بگو. گفت: هیچ کسی مانند خالد بن برمک برای آن سرزمین نخواهد بود. گفت: چگونه نسبت بما وفادار باشد پس از اینکه او را آزار دادیم. گفت:

تو او را تادیب و تعدیل نمودی و من او را ضمانت می کنم. گفت: او را احضار کن.

او را احضار کرد غرامت را پرداخت و منصور از سیصد هزار دیگر صرف نظر کرد و برای او و برای فرزندش یحیی هر یکی جداگانه یک پرچم برافراشت که یحیی والی آذربایجان باشد. یحیی بآن مرد فالگیر که باو مژده ایالت و امارت داده بود برخورد باو پنجاه هزار درهم داد (که او پنج هزار خواسته بود).

خالد صد هزار درهمی را که از عماره وام گرفته بود بواسطه فرزندش یحیی برای ادای دین فرستاد. عماره یحیی گفت: مگر من صراف پدرت بودم؟ برخیز و مال را ببر که هیچ گاه بلند نشوی. او هم ناگزیر وام را برگردانید. (این داستان که حاکی کرم و سخا می باشد معروف است. گویند: به یحیی گفته بودند تو مرد سخی و کریم هستی ولی عیب تو تکبر تست. گفت من کرم و تکبر را با هم از عماره آموختم).

خالد با محمد رفت و موسی بن کعب را از موصل عزل و خود در آنجا والی بود و فرزندش یحیی والی آذربایجان بود تا منصور درگذشت.

احمد بن محمد بن سوار موصلی روایت می کند: ما هرگز نسبت بهیچ والی باندازه خالد احترام نمی کردیم و او هیبت داشت بدون اینکه بر ما سخت بگیرد ولی هیبت و رعب او در سینه ما بود.

ص: ۲۶۸

در آن سال منصور در ششم ذی الحجه در محل «بئر معونه» درگذشت. هاتفی در قصر او در مدینه این شعر را انشاء کرد:

اما و رب السکون و الحرک ان المنايا کثیره الشریک

علیک یا نفس ان اسأت و ان احسنت بالقصد کل ذاک لک

ما اختلف اللیل و النهار و لادارت نجوم السماء فی الفلک

الا بنقل السلطان عن ملک اذا انتهى ملکه الی ملک

حتی یصیرانه الی ملک ما عز سلطانه بمشترک

ذال بدیع السماء و الارض و المرسی الجبال المسخر الفلک یعنی: بخداوند سکون و حرکت سوگند که مرگ و اجل دامهای بسیار دارد.

ای نفس بر تو لازم است که در عمل خود قصد کرده باشی خواه بد کنی و خواه خوب هر چه کنی بخود خواهی کرد.

گردش روز و شب و اختلاف آن و گردش اختران در فلک برای این است که سلطنت (و قدرت) را از یک پادشاه بیک پادشاه دیگر منتقل کند که روزگار و پادشاهی او پایان می یابد و دیگری می آید.

روز و شب می گردد که آن پادشاه را نزد پادشاه بزرگ می فرستد که آن پادشاه (خداوند) در ملک خود شریک ندارد. با بودن شریک گرامی و عزیز نمی باشد (بلکه با ذات خود).

او آفریننده آسمان و زمین و پایدار کننده کوهها و تسخیر کننده فلک است.

منصور گفت: اجل من رسیده است.

طبری (مورخ شهیر) گوید: عبد العزیز بن مسلم روایت می کند: روزی بر منصور وارد شدم و سلام کردم او حیران و مبهوت بود و بمن جواب نداد. من

برخاستم که بروم. پس از یک ساعت (سکوت) بمن گفتم: من در عالم خواب و رؤیا چنین دیدم انگار مردی این اشعار را برای من انشاد می کرد.

أأخى خفض من منا كافكان يومك قد اتاكا

و لقد اراك الدهر من تصريفه ما قد اراكا

فاذا اردت الناقص العبدالذيل فانت ذاكا

ملکت ما مملکتہ و الامر فیہ الی سواکا یعنی: ای برادرک من آرزوهای خود را کم کن. انگار روز (مرگ) تو رسیده است. روزگار از کارهای گوناگون هر چه باید بتو نشان بدهد داده است.

اگر بخواهی بنده ناقص و خوار را بشناسی بدان که او تو هستی.

مالک شدی هر چه در دست داری و حال اینکه هر چه داری برای دیگری خواهد بود.

این رویا موجب نگرانی و پریشانی من شده. غم و اندوه من از این است که دیدم و شنیدم. من گفتم: ای امیر المؤمنین هر چه دیدی خوب دیدی.

مدتی نگذشت که او سوی مکه رخت بست.

چون از بغداد برای حج رفت در کاخ «عبدویه» منزل گزید در آنجا در سیم ماه شوال هنگامی که بامداد میخواست روشن شود یک اختر سه بار فرود آمد (شهاب ساقط شد) اثر آن تا طلوع آفتاب باقی ماند.

مهدی را نزد خود خواند که مهدی برای بدرقه و وداع او همراه بود. وصیت کرد و راجع بمال و سلطنت و حفظ آن دستورها داد. هر روز هم آن دستورها با تعالیم دیگر را صبح و عصر تاکید میکرد. چون روز سفر رسید باو گفت: من چیزی باقی نگذاشتم که بتو نگفته باشم. چند دستور دیگری مانده میخوامم بتو بدهم و یقین دارم بآنها عمل نخواهی کرد.

منصور یک صندوق داشت که دفاتر علم خود و علم پدران خود در آن پنهان شده و همیشه قفل شده و بسته و هیچ کس بر آن واقف نبوده کلید آن فقط در دست او بوده

(افسانه است که ادعا می کردند علم غیب در آن بوده و چون منصور در کار خود رستگار شد عوام تصور کردند که او دارای اسرار است و هر چه می کرد از روی علم بوده).

منصور بفرزند خود مهدی گفت: باین صندوق نگاه کن. این را نگهدار و باسرار آن عمل کن. در این صندوق علم پدران تست. در آن هر چه واقع شده و هر چه واقع خواهد شد ثبت است. تا روز واپسین. اگر گاهی دچار یک کار دشوار شوی بدفتر بزرگ نگاه کن اگر چاره پیدا کردی چه بهتر و گر نه بدوم و سیم نگاه کن و هفت دفتر برای او شمرد. باز اگر راه نیافتی بیک یادداشت کوچک که در آن نهفته است نگاه کن که در آن مشکل تو حل خواهد شد. اگر چه می دانم که عمل نخواهی کرد.

باین شهر (بغداد) نگاه کن شهر دیگری بر آن ترجیح مده و پایتخت دیگری اختیار مکن. من در این شهر برای تو مال ذخیره کرده ام که اگر ده سال بگذرد و باج و خراج نرسد خواهی توانست مخارج سپاه را از گنج نهفته تامین کنی بحدیکه هیچ چیز کسر نشود. از این گنج تا مدت ده سال مخارج سپاه و هر چیز دیگری حتی حقوق خانواده ها و اعزام رسول و پیک و همه چیز برداشت خواهی کرد. تو این گنج را نگهدار که همیشه توانا و گرامی خواهی بود. قدرت تو برقرار خواهد بود تا این گنج برقرار است باز هم گمان نمی کنم تو پند مرا بکار ببندی.

خانواده خود را (بنی العباس) گرامی بدار همیشه آنها را بر مردم مقدم کن.

نیکی کن و پای آنها را بر سر مردم بگذار. آنها را بر فراز منبر قرار بده زیرا عزت تو منوط بعزت آنها می باشد. باز هم گمان نمی کنم عمل کنی.

موالی (پیوستگان و بندگان) خویش را مقرب بدار و بآنها احسان کن و بر عده آنها بیفزا زیرا آنها در روز سخت ترا یاری خواهند کرد باز هم گمان نمیکنم بنصیحت من عمل کنی.

خراسانیان را گرامی بدار که آنها شیعه و یار تو هستند. آنها خون و مال

خود را در راه رستگاری ما ارزان داشتند. هیچوقت محبت تو از دل آنها خارج نخواهد شد. اگر کسی از آنها خطا کند از خطای او چشم ببوش. بآنها پاداش جانبازیهای گذشته را بده. هر که بمیرد تو جای او را نزد زن و فرزند بگیر و خود برای آن خانواده پدر مرده پدر باش هرگز شهر خاوری را بنا مکن زیرا تو خواهی توانست بنای آنرا انجام دهی (یکی از موهومات پیش بینی شده و غیب گوئی او که جمله بعد هم مانند آن است) هرگز از مردی از بنی سلیم یاری مخواه و باز میدانم که چنین خواهی کرد (یاری خواهی خواست).

با زنان مشورت مکن و آنها را در کار خود دخالت مده و باز میدانم خواهی کرد (مشورت خواهی کرد).

گفته شده باو گفت: من در ماه ذی الحجه بدنیا آمده ام و در ماه ذی الحجه بخلافت رسیدم و یقین دارم در ماه ذی الحجه خواهم مرد آن هم در همین سال. علت اینکه من تصمیم گرفتم که برای حج بروم همین است که احساس مرگ میکنم بمهدی گفت: از خدا بترس و خدا را در آنچه من بتو میسپارم همیشه در نظر بگیر که بعد از من امور مسلمین را خوب اداره کنی که خداوند اندوه و غم ترا زایل خواهد کرد و برای تو فرجی خواهد ساخت و ترا تندرست خواهد داشت بدون اینکه تو ملتفت شوی که سلامت از کجا نصیب تو شود.

ای فرزند پاس محمد را در امت محمدی حفظ کن که خداوند ترا حفظ خواهد کرد.

خون حرام و ناحق را هرگز مریز که این گناه بزرگ خواهد بود علاوه بر گناه برای تو در این دنیا ننگ خواهد بود که آن ننگ هرگز از تو زایل نخواهد شد.

حدود و تعالیم دین را حفظ کن و بکار ببر که برای تو در آینده نزدیک و دور سودمند و موجب صلاح و اصلاح خواهد بود. هیچ گاه از حدود خداوند تجاوز مکن که دچار هلاک خواهی شد اگر خداوند بهتر از حدود و تعالیم خود قاعده و رسم دیگری داشت آنرا دستور می داد که دین خدا استوار شود آنچه در کتاب (قرآن) آمده

میرای امر بطاعت و اصلاح دین و برای نهی از معصیت درست است و اگر غیر از آن چیزی بود خداوند بدان امر میکرد و دستور میداد.

بدانکه خداوند از فرط غضب برای حفظ تسلط و سلطنت و نظم امور عذاب مفسدین را در قرآن چندین برابر کرده که هر مفسدی در این سرزمین بفساد بکوشد باید کشته و بدار آویخته شود تا آخر آیه.

سلطان ای فرزندانم وسیله محکم خداوند و پناهگاه و مورد وثوق و تمسک و اعتماد است و بالاخره سلطنت دین خداست و پناهگاه و دژ محکم است باید از آن دفاع کرد ملحدین و مفسدین و گریختگان از دین را باید قلع و قمع کرد (ریشه کند). (خوارج خارج از دین) را باید کشت. همه را باید رنج داد و از میان برداشت از فرمان خدا هم تجاوز نباید کرد. هر چه در قرآن آمده باید بدان عمل کرد. با عدالت حکومت کن. هرگز افراط مکن و منحرف مشو. اعتدال و عدالت بهتر و بیشتر ریشه ترمرد را می کند. دشمن بکوب راو داروی سودمند و کارگر بکار ببر.

نسبت بفیء مسلمین عقیف و بی نیاز باش زیرا تو حاجت بآن نداری که خداوند بتو همه چیز داده است.

کار خود را با صلح و نوازش خویشان آغاز کن و از برتری کسی بدون جهت پرهیز. اسراف در مال مکن.

مرزها را با سپاه نگهدار و مرز تو پر از سپاه باشد. اطراف مملکت را منظم و راهها را تامین کن. راهداران و کارگران راه و محافظین را آسایش بده و آفات و بلیات را از آنها دور کن.

خزانه را پر کن و اندوخته گران داشته باشد. از مخارج بیهوده و اسراف و تبذیر پرهیز.

هرگز کار امروز را بفردا موکول مکن زیرا کارها بر تو متراکم و سخت خواهد شد و وقت خواهد گذشت

کارها را محکم و حوادث ناگوار را در وقت خود تدارک کن و بکوش و چالاک باش. عده از مردان را شبانه آماده کارهای سخت روز و مردان روز را آماده کار شب کن. تمام کارها را خود شخصا بر عهده بگیر و انجام بده. تسامح و سستی و دلتنگی مکن. بخداوند خود نیک اعتقاد باش. همیشه بمنشیان و حسابداران خود بدگمان باش. همواره هشیار و بیدار باش. دربان و محافظ خود را تفقد کن. مردم را اجازه ملاقات بده. هر شکایتی که بتو می شود خوب در آن فکر کن و حکم بده.

برای مردم یک مراقب هشیار و بیدار بگمار. هرگز غافل مشو و در خواب فرو مرو بدانکه پدرت هرگز نخواهد. از روزی که خلافت باو رسید دیده را فرو نبست.

و اگر می خواهی قلب او همیشه بیدار بود این است وصیت من و خداوند بر تو گواه خواهد بود پس از آن با او وداع کرد و هر دو گریستند.

بعد از آن منصور راه کوفه را گرفت. میان حج و عمره جمع کرد (هم حج را ادا کرد و هم زیارت در غیر موسم حج) قربانیها را پیشاپیش فرستاد و آن در ماه ذی القعدة بود.

چون چند منزلی از کوفه طی کرد دردی برای او عارض شد که همان درد او را کشت. چون درد وی سخت شد بر بیهوشی (حاجب او) گفت: مرا زودتر بحرم خدای خود برسان تا از گناهان خویش بگریزم.

ربیع همپالکی او بود. باو وصیت کرد و هر چه میخواست باو گفت و سپرد چون بمحل «بئر معونه» رسید هنگام سحر درگذشت و آن در ششم ماه ذی-الحجه بود.

هنگام مرگ کسی جز ربیع و خدام دیگر بر سر او نبود. ربیع مرگ او را مکتوم و گریه و زاری را منع کرد.

روز بعد هنگام بامداد افراد خانواده و خویشان او حاضر شدند. نخستین کسی که مبادرت کرد عم او عیسی بن علی بود. یک ساعت ماند و بعد برادرزاده

خود را عیسی بن موسی اجازه داد. او قبل از آن بر عیسی عم خود تقدم و برتری داشت (که ولیعهد دوم بود).

پس از آن بزرگان و پیران سالخورده را، و بعد بعموم اجازه دادند چون همه حاضر شدند ربیع برای خلافت مهدی و بعد از او ولایت عهد عیسی بیعت گرفت و بعد از عیسی ولایت عهد هادی فرزند مهدی چون از بیعت بنی هاشم فراغت حاصل کرد سرداران و سالاران و فرماندهان سپاه را اجازه بیعت داد و بعد عموم مردم که در آنجا حاضر بودند بیعت نمودند.

عباس بن محمد و محمد بن سلیمان بمکه رفتند تا از مردم بیعت گیرند (برای مهدی). آنها میان رکن و مقام (از کعبه) از عموم مردم بیعت گرفتند.

بغسل و تکفین منصور مشغول شدند و هنگام عصر از کار فراغت یافتند. نعش او را با کفن پوشانیدند حتی روی او پوشیده شد ولی سرش مکشوف بود که هنگام احرام در گذشته بود.

عیسی بن موسی هم بر او نماز خواند. گفته شده ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بر او نماز خواند.

در گورستان معلاه بخاک سپرده شد.

برای دفن او صد گور کردند که مردم نتوانند گور حقیقی او را پیدا کنند (و نبش کنند و انتقام بکشند) و با تمام آن صد قبر او را در محل دیگر بخاک سپردند.

عیسی بن علی در گور او داخل شد. همچنین عیسی بن محمد و عباس بن محمد و ربیع حاجب (که ایرانی نژاد و از اولاد ابو فروه یکی از قاتلین عثمان بود که بزبان فارسی هم تکلم می کرد) و ریان که هر دو از موالی او بودند و یقطین قبر او را بازدید نمودند و در آن داخل شدند.

عمر منصور شصت و سه سال بود. گفته شده شصت و چهار.

مدت خلافت او بیست و دو سال بیست و چهار روز کم بود. گفته شده سه روز کم.

گفته شده: پیش از مرگ در آخرین منزل مکه منزل گرفت. در خانه که

فروید آمد دید بالای دیوار چنین نوشته شده:

بسم الله الرحمن الرحيم

ابا جعفر حانت و فاتك و انقضت سنوك و امر الله لا بد واقع

ابا جعفر هل كاهن او منجم لك اليوم من حر المنيه مانع يعنى: اى ابا جعفر هنگام مرگ تو رسیده و سالهای تو گذشته و فرمان خدا ناگزیر انجام یافته.

ای ابا جعفر آیا جادوگر غیب گو یا منجمی هست که داغ مرگ را از تو دفع و منع کند.

منصور (چون آن شعر را خواند) متولی منزل را احضار کرد و گفت: من بتو نگفته بودم که هرگز کسی داخل منزل نشود. گفت: بخدا هیچ کس در آن داخل نشده بود. گفت: بخوان که در بالای منزل چه نوشته شده: او گفت: من چیزی نمی بینم. منصور آن دو بیت را برای او خواند. (افسانه است).

بحاجب خود گفت: یک آیه از کتاب خدا (قران) بخوان او این آیه را خواند «و سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ» یعنی: آنانی که ستم کردند خواهند دانست عاقبت کار آنها چگونه خواهد بود. (چگونه دگرگون خواهند شد). دستور داد حاجب را بزنند. از آن منزل هم رخت بست زیرا بدبین شده بود هنگام سفر از مرکب افتاد کمرش شکست و مرد او را در محل «بئر معونه» بخاک سپردند ولی روایت اولی صحیح است (نه این افسانه).

بیان صفت منصور و اولاد او

او سرخ رو و لاغر اندام دارای ریش خفیف (کم مو) بود در محل «خیمه» از سرزمین «شراه» متولد شد.

اما فرزندان او که یکی مهدی و نامش محمد (مهدی لقب خلافت است) و دیگری جعفر اکبر که مادر هر دو اروی دختر منصور خواهر یزید بن منصور

حمیری کنیه وی ام موسی بود. جعفر قبل از منصور در گذشت.

از اولاد منصور سلیمان و عیسی و یعقوب که مادرشان فاطمه دختر محمد از اولاد طلحه بن عبید الله بود.

و نیز جعفر اصغر مادرش کنیز ام ولد (مادر فرزند) کرد بود.

همچنین صالح مسکین که مادرش رومی بود.

و نیز قاسم که قبل از منصور در گذشت سن او ده سال بود مادرش را ام قاسم می نامیدند. باغ ام قاسم در دروازه شام ملک او بود که بدان نام معروف شد.

دختر او عالیه است که مادرش از بنی امیه بود.

بیان بعضی از سیره منصور

سلام ابرش گوید: من در داخل خانه منصور خدمت می کردم. او تا مردم را ندیده و آنها را نپذیرفته دارای خوی خوب بود. بازی و شرارت کودکان را در منزل تحمل می کرد. چون جامه می پوشید و آماده خروج از خانه و ملاقات مردم می شد روی او تیره و دیده او سرخ می شد بدین سبب آن کارها (زشت و خونخواری) از او بروز می کرد.

او گوید: روزی بمن گفت: پسرک من. اگر دیدی من جامه بتن کردم و آماده خروج شدم هیچ یک از شما (خدام) نزدیک نیاید مبادا دچار آزار من شوید.

در خانه منصور اسباب بازی و آلات طرب یافت نمی شد. چیزی که شبیه بازی باشد هم پیدا نمی شد. فقط یک روز یکی از فرزندان او بر شتر سوار شد و خود را بصورت یک اعرابی بدوی در آورد. کمان بر دوش گرفت. بار خود را هم کشک و چوب مسواک کرد که در یک جوال کشک و در جوال دیگر مسواک بود که هدیه اعراب محسوب می شد. او با همان وضع و حال از کاخ خلافت بیرون رفت و بار خود را تقدیم مهدی (ولیعهد وقت) نمود. مردم از آن وضع و حال تعجب کردند.

مهدی در صائفه (قصر خود) بود و هدیه را قبول و دو جوال را پراز درهم کرد. مردم

دانستند که این یک نحوی بازی توانگران و پادشاهان است.

حماد ترک گوید: من بر سر منصور ایستاده بودم ناگاه غوغا برپا شد.

منصور بمن گفت: برو ببین این صدا چیست؟ من رفتم و دیدم خادمی طنبور می نواخت و کنیزان گرد او تجمع کرده می خندیدند. من بمنصور خبر دادم. او پرسید طنبور چیست؟ من گفتم: طنبور آلت طرب است. از من پرسید تو از کجا دانستی که طنبور چیست؟ گفتم: من در خراسان آنرا دیده بودم. او برخاست و نزد آنها رفت.

چون او را دیدند گریختند. او امر کرد که سر خادم را با طنبور بشکنند. آن طنبور بر سر آن خادم خرد شد پس از آن غلام را فروخت.

گفت: چون خبر اغتشاش یمن بمنصور رسید معن بن زائده را برای اصلاح حال بدان دیار فرستاد.

مردم از هر سو معن بن زائده را بسبب اشتها و بسخا و کرم قصد نمودند معن هم اموال را بآنها بخشید منصور بر او غضب کرد. معن هیئتی از قوم خود برای فرو نشانیدن غضب روانه کرد میان آنها مجاعه بن ازهر بود. چون بر منصور وارد شدند مجاعه سخن را با حمد خداوند و درود بر پیغمبر آغاز کرد. مدح پیغمبر را بسیار گفت که مردم ازو تعجب کردند پس از آن منصور را ستود که چگونه خداوند او را گرامی داشته بعد از آن نام معن را برد. چون سخن او پایان یافت منصور باو گفت: اما حمد خداوند که خداوند بزرگتر از آن است که بتوان صفاتش را شمرد. اما ستایش پیغمبر که خداوند او را بزرگتر از مدح تو نموده و اما امیر المؤمنین (خود را گوید) که خداوند او را افضل فرموده و خدا او را بر طاعت کردگار یاری خواهد کرد. اما آنچه درباره رفیق خود (معن) گفتمی که دروغ گفتمی و پست بوده و هستی. برخیز و برو هر چه گفتمی پذیرفته نمی شود.

آن هیئت برخاستند و رفتند چون نزدیک در کاخ شدند منصور دستور داد که آنها را برگردانند. چون برگشتند بمجاعه گفت چه گفتمی؟ مجاعه تکرار کرد باز آنها را بیرون کرد و بعد گفت بایستید چون ایستادند. رو بمضر (افراد

قبیله مضر) کرد و گفت. آیا میان شما کسی مانند این هست؟ (در بلاغت) بخدا باندازه خوب سخن گفت که من بر او رشک بردم. علت اینکه دوباره او را پذیرفتم این است که مردم نگویند بر او حسد برد زیرا او از ربیعہ (قبایل) بود (و خود منصور از مضر). من مانند او (مجاعه) مردی متین و پایدار و خوش سخن و دانا و بلیغ ندیده ام. ای غلام بگو برگردد.

چون نزد منصور برگشت باو گفت: حاجت تو چیست؟ گفت: ای امیر المؤمنین معن بن زائده بنده تو و شمشیر و تیر تو می باشد. دشمنت را هدف آن تیر کردی.

او زد و درید و برید تا آنکه ناهموار و سخت را هموار و گران را خوار و کج را راست و استوار کرد. هر چه در یمن بود اصلاح کرد و مردم را بنده و غلام امیر المؤمنین نمود. خداوند عمر ترا دراز کند. اگر در دل امیر المؤمنین چیزی از او باشد و آن توهم را بدخواه و مفتن و سخن چین خلق کرده باشد امیر المؤمنین در عفو و بخشش و تفضل بر بنده خود را احق و اولی می باشد. او عمر خود را در طاعت امیر المؤمنین صرف کرده. منصور پوزش وی را پذیرفت و آن هیئت را باز گردانید.

چون معن نامه رضامندی را خواند پیشانی مجاهد را بوسید و از آن هیئت ممنون و سپاسگزار گردید و بآنها دستور داد که باز نزد منصور بروند مجاعه گفت:

آلیت فی مجلس من وائل قسماان لا ابیعک یا معن باطماع

یا معن انک قد اولیتنی نعمامت لحیما و خصت آل مجاع

فلا ازال الیک الدهر منقطعاحتی یشید بهلکی هتفه الناعی یعنی: من در یکی از مجالس وائل (قبیله) سوگند یاد کرده ام که ای معن هرگز ترا با طمع نفروشم.

ای معن تو بمن نعمت را روا داشتی که آن نعمت شامل قوم من شده خصوصا آل مجاع (مجاعه خود را گوید) من تا روزگار برقرار است بتو اختصاص خواهم داشت تا وقتی که خبر مرگم را نوحه خوان اعلان کند.

نعمت نسبت بمجاعه این بود که سه حاجت را برای او روا داشت. یکی

این است که او عاشق زنی از خاندان معن که نامش زهرا بود او را خواستگاری کرد و اجابت نشد زیرا او تنگدست بود. او را از معن خواست معن هم پدر آن دوشیزه را احضار و وادار کرد که دخترش را بزناشوئی او بدهد. مهر وی را هم ده هزار درهم از خود پرداخت.

یکی دیگر یک محوطه معین که خود خواسته بود (وقادر بر خرید آن نبود) از معن خواست و معن آنرا برای او خرید و بخشید.

یکی دیگر از او اندک مالی خواست و معن باو سی هزار درهم داد که جمع آنچه داده بود (قیمت خانه و مهر زن) بالغ بر صد هزار درهم گردید.

منصور می گفت: من بچهار مرد شریف احتیاج دارم که این چهار نوع مرد همیشه در درگاه من وجود داشته باشند از آنها شریفتر و عفیتر نباشد و کارهای دولت بآنها اصلاح شود که قوام ملک و دولت من باشند و چنین باشند.

یک قاضی که در کار خدا از هیچ چیز نیندیشد رئیس شرطه (پاسبان) بضعیف انصاف دهد و عدالت کند و حق او را از قوی بگیرد.

مستوفی که تمام مالیات را دریافت کند و در عین حال برعیت ستم نکند.

زیرا من از ظلم رعیت بی نیاز هستم.

سپس انگشت سیبانه خود را سه بار گزید و گفت آه آه. گفتند ای امیر المؤمنین چیست و آن چهارم کیست؟ گفت: صاحب برید (پست که در آن زمان مراقب اعمال حکام و عمال بود و هر چه می شد گزارش می داد و آن یک وظیفه و کار ارجمند بود که باشخاص شریف سپرده می شد) که خبر صحیح بدهد و گزارش سه نوع زبردست را چنانچه واقع شده بنویسد.

گفته شده: منصور عاملی را نزد خود خواند که خراج را کسر آورده باو گفت: هر چه بعهده تست ادا کن. گفت: بخدا دارای چیزی نمی باشم. در آن هنگام بانگ مؤذن بگوش رسید که می گفت: اشهد ان لا اله الا الله. آن عامل بدهکار گفت: ای امیر المؤمنین ترا بهمین شهادت سوگند می دهم که مرا ببخش. منصور

او را رها کرد و بخشید.

باز گفته شده: عاملی را نزد او حاضر کردند. از او مالیات پس افتاده را خواست و او را بزندان سپرد. آن عامل گفت: ای امیر المؤمنین بنده تو هستم.

منصور گفت: بنده بد هستی. گفت: ولی تو مولای خوب هستی. منصور گفت: ولی برای تو خوب نیستم.

گفته شده: مردی خارجی را نزد او بردند که آن خارجی بارها لشکر او را شکست داده بود خواست گردنش را بزند باو گفت: ای مادر فلان آیا مانند تو کسی لشکرهای مرا منهزم می کند؟ آن خارجی گفت: وای بتو و بدا بحال تو دیروز میان من و تو شمشیر بود و امروز دشنام است که نام مادرم را بزشتی می بری از کجا تو مطمئن شدی که من بتو پاسخ ندهم (و بمادرت زشت نگویم) و حال اینکه من از حیات ناامید شده ام. منصور شرمنده شد و او را آزاد کرد.

گفته شده: کار منصور در روز این بود که امر و نهی میکرد و بکار شهرستانها رسیدگی و عزل و نصب می نمود. مرزها را پر از مرزدار و مدافع میکرد و راهها را اصلاح و اداره و منظم میداشت. بمخارج و عایدات رسیدگی میکرد. کارهای رعیت را اصلاح می نمود. در آرام کردن و آسایش دادن ملت میکوشید. پس از نماز عصر هم افراد خانواده خود را می پذیرفت. پس از نماز عشا که آخرین نماز باشد نامه ها و گزارشها را میخواند باخبار مرزها و اطراف مملکت توجه و با ندماء شب نشینی خود هم مشورت میکرد. چون یک ثلث شب میگذشت برختخواب میرفت و چون ثلث دیگر میگذشت از خواب بیدار میشد وضو می گرفت و نماز می خواند تا طلوع فجر که برای پیشنمازی میرفت و پس از نماز جماعت بر می گشت و در ایوان خود می نشست.

گفته شد: او بمهدی چنین پند داد: هیچ کاری را مکن مگر پس از تامل و تفکر زیرا اندیشه مرد خردمند آینه اوست خوب و بد را نمایش میدهد.

ای پسرک من سلطان اصلاح نمی شود مگر با تقوی و رعیت صالح نمیشود

مگر باطاعت و کشور آباد نمیشود مگر با عدالت. تواناترین مردم بر عفو کسی باشد که بر کیفر قادر باشد. عاجزترین مردم هم کسی باشد که بزیردستان ستم کند.

کار یاران را بسنج و آنها را امتحان کن.

ای ابا عبد الله (کنیه مهدی) در هیچ مجلسی منشین مگر دانشمندان با تو نشسته باشند که با تو سخن بگویند.

کسی که بخواهد ستوده شود باید نیک رفتار باشد و کسی که نخواهد نیکنام باشد بد رفتاری کند. هیچ کس نیکنامی را ترک نمی کند مگر اینکه خود بخواهد زشت کردار باشد و هر که بدنام شود مردم از او تنفر می کنند و او را بد میدانند.

ای ابا عبد الله مرد خردمند آن نیست که چاره حادثه را بسازد بلکه خردمند آن است که چاره و عدم وقوع آنرا بسازد.

روزی بمهدی گفت: چند درفش داری؟ (چند لشکر) گفت: نمیدانم. گفت:

إِنَّا لِلَّهِ (وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) تو خلافت را از دست خواهی داد ولی من برای تو کاری کرده ام که اگر لشکر را از دست بدهی آن کار جبران مافات را خواهد کرد و آن عبارت از سپاه بندگان پس تو درباره آنها از خدا بیندیش و آنها را خوب نگهداری کن.

اسحاق بن عیسی گوید: هیچ یک از بنی العباس اگر سخن فی البدیهه میگفت مطلب را خوب ادا نمیکرد مگر منصور و برادرش عباس بن محمد و عم هر دو داود بن علی.

گفته شد: منصور روزی خطبه کرد و گفت: خدا را حمد میکنم و از او یاری میخواهم و باو ایمان دارم و بر او توکل می کنم. گواهی میدهم که خداوند یکتا شریک ندارد ناگاه در اثناء خطبه یک مرد فریاد زد ای انسان! من ترا به همان خدائی که بیاد آوردی ... او خطبه را برید و گفت می شنوم و می پذیرم از کسی که خداوند را بیاد آورده (گوینده متعرض). پناه بر خدا از اینکه متکبر خود پسند

و مغرور باشم که بخود ببالم و از گناه پرهیزم و اگر چنین باشد که من در عداد گمراهان خواهم بود. تو ای گوینده معترض از این گفته مقصودی نداری جز اینکه بگویند چنین مردی برخاست و گفت اگر بتو رنج برسانیم بگویند بردباری کرد. من از این می گذرم وای بر تو خواستم ترا کیفر بدهم ولی عفو مرا غنیمت بدار هان ای مسلمین مبادا چنین جسارتی بکنید بدانید که حکمت بر ما نازل شده و پیش ما تفسیر و بکار برده شده است. کار را بکاردان بدهید که او می تواند مخرج و مدخل کار را فراهم کند. پس از آن خطبه خود را ادامه داد انگار آنرا نوشته و باسانی میخواند که گفت (بدنبال جمله نخستین) گواهی میدهم که محمد بنده و پیغمبر خداست.

عبد الله بن صاعد گوید: منصور پس از بنای بغداد در مکه خطبه کرد از جمله خطبه او این است «وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ» آیه قرآن.

یعنی: ما (خداوند در زبور) کتاب آسمانی نوشتیم (مقرر و مسلم نمودیم) آن هم بعد از ذکر دعا و ثنا) که زمین (کشور) ارث بندگان پرهیزگار ماست.

این یک امر محکم و مسلم یک قضاء قاطع است خداوند را حمد می کنم که حجت و برهان خود را روشن و ثابت نموده است. دور باد مردم ستمگر که کعبه را هدف نموده و فی (مسلمین) را ارث خود قرار داده و قرآن را وسیله سوء استفاده کرده «حَاقَ بِهِمْ مَا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ» آنچه را که مورد استهزاء و تمسخر میکردند بر آنها نازل شده (عذابی را که باور نمیکردند).

چندین چاهی بی بهره و چند کاخی برپا شده (که تهی گشته از آیه قرآن اقتباس شده). «وَاسْتَفْتَحُوا وَخَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ» تکبر کردند و هر متکبر جبار سرسخت ناامید شد. سپس آنها را دچار کرد «هَلْ تُحِسُّ مِنْهُمْ مِنْ أَحَدٍ أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِكْزًا» آیه قرآن. (چنین گرفتار و دچار و نابود شدند) که آیا کسی را از آنها احساس میکنی (وجود دارد و می بینی) یا از آنها آهنگی میشوی؟

گفت: (راوی) مردی از عمال او (منصور) شکایت کرد او در رقعہ شاکعی به عامل خود نوشت اگر عدل را بکار بندی سلامت یار تو خواهد بود و اگر ستم را ترجیح دهی که بندامت نزدیک خواهی شد. این دادخواه را انصاف بده و ستم را از او دور کن.

گفته شد: والی ارمنستان باو نوشت که سپاهیان شوریده و بیت المال را غارت کرده اند او در همان رقعہ پاسخ داد. از کار ما برکنار شو. بدنام و پست و رانده باشی اگر خردمند بودی نمی شوریدند و اگر نیرومند بودی غارت نمیکردند این و آنچه را که پیش از این نوشته ایم دلیل بلاغت و فصاحت اوست.

پیش از این نامه ها و چیزهای دیگر را نقل کرده بودیم که دلیل این بود او یگانه مرد روزگار خود بوده ولی او بخیل و تنگ نظر بود.

باز آنچه از او نقل شده چنین است. وضین بن عطاء گوید: منصور مرا به دیدار خود دعوت کرد من قبل از خلافت با او دوست بودم. روزی با هم خلوت کردیم بمن گفت ای ابا عبد الله چه مقدار دارائی داری؟ گفتم تو خود همه چیز را میدانی گفت: عده خانواده تو چند تن است گفتم: سه دختر و یک زن و یک پرستار برای آنها گفت: چهار تن در خانه داری. گفتم: آری و باز این سؤال را تکرار کرد تا مرا خسته کرد. بعد گفت: در منزل تو چهار تن میتوانند چهار دوک داشته باشند و دوکها که بکار می رود. ترا توانگرترین مرد عرب میدارد. (چهار تن برای تو کار می کنند و مزد می گیرند).

گویند غلام ابو عطاء خراسانی گزارش داد که ابو عطا دارای ده هزار درهم است منصور آن ده هزار درهم را از او گرفت و گفت: این مال من است گفت: چگونه مال تو باشد و حال اینکه من عامل یا مستخدم تو نبودم. خویشی هم نداریم که بگویی ارث بمن رسیده و تو در آن حق داری. گفت: بلی تو با زنی ازدواج کردی که آن زن قبل از این همسر عینه بن موسی بن کعب بوده و تو از آن زن ارث بردی و عینه در سند تمرد کرده بود و مال مرا ربود (او والی سند بود) پس این مال از مال من است.

بجعفر الصادق گفته شد منصور همیشه یک جبه هراتی می پوشد و خود جامه خویش را پینه می کند گفت: خدا را سپاس که او با داشتن این ملک بفقر شخصی مبتلا کرد.

گویند منصور هر گاه عامل و حاکمی را عزل میکرد مال او را میگرفت و در بیت المال [؟] می سپرد و روی آن مینوشت مال مظالم. روی آن هم نام و نشان صاحب آنرا می نوشت. او بمهدی گفت: چون من بگذرم تو صاحبان این مظالم را نزد خود بخوان و مال آنها را پس بده. نسبت بتو خوش بین و سپاسگزار خواهند شد مردم ترا خواهند ستود.

ضد این صفات هم صفات دیگری داشت.

زید غلام عیسی بن نهیک گوید: منصور پس از مرگ مولای من مرا نزد خود خواند و پرسید ما ترک او چیست؟ گفتم: هزار دینار که تمام آنها را همسرش صرف ماتم او کرد پرسید چند دختر از او مانده گفتم: شش دختر مدتی سر فرود آورد بعد سرش را بلند کرد و گفت: نزد مهدی برو. من نزد مهدی رفتم او بمن صد و هشتاد هزار دینار داد که بهر دختری سی هزار دینار برسد. سپس منصور مرا خواند و گفت: باز نزد من بیا تا من شوهران شایسته برای آن دخترها اختیار کنم. دستور هم داد مخارج آنها از مال خود تادیه شود که بهر یکی از آنها سی هزار درهم داد و بمن گفت برای هر یکی از آنها ملک و مزرعه از دارائی خود آنها خریداری شود که مخارج آنها از عایدات آن تامین گردد.

گفته شده: منصور در یک روز بافراذ خانواده خود (خویشان) هزار هزار هزار (هزار میلیون) درهم داد.

برای چند تن از اعمام خود که سلیمان و عیسی و صالح و اسماعیل در مقدمه آنها بودند هر یکی هزار هزار داد.

او نخستین کسی بود که بخویشان خود چنین مبلغی را بخشید.

یزید بن هبیره گوید: من هیچ مردی در جنگ یا در صلح و سلم مانند او ندیدم و نشنیدم

که بدان صلابت و سرسختی و هشیاری و بیداری و پایداری باشد. او مدت نه ماه مرا محاصره کرد دلیران و پهلوانان عرب هم با من بودند و ما نهایت جد و جهد را کردیم و نتوانستیم آسیمی بلشکر او برسانیم زیرا او همیشه هشیار و آماده کارزار بود. هنگامی که او مرا محاصره کرد یک موی سپید در سرم نبود و بعد از پایان محاصره یک موی سیاه در سرم نماند.

گفته شد: ابن هبیره بمنصور که او را محاصره کرده بود پیغام داد که بیا با هم مبارزه تن بتن کنیم. منصور باو نوشت: تو مرد متجاوز از حدود شخص خود عنان را در گمراهی رها کردی. خداوند هر چه بتو تهدید کرده انجام خواهد داد و شیطان ترا فریب داده بآرزو و امید دروغ وعده می دهد و خداوند عمل شیطان را تکذیب و زایل خواهد فرمود. اندکی تأمل کن که خداوند کار خود را انجام خواهد داد و اجل موعود خواهد رسید. من برای خود و تو یک مثل نقل و وارد می کنم که.

شنیدم شیری با خوگی روبرو شد. خوگ بشیر گفت: تو حتما مرا خواهی کشت شیر گفت: تو خوگ هستی و برای من کفو و مانند و حریف نمی باشی. اگر من با تو مبارزه کنم و ترا بکشم بمن خواهند گفت: تو خوگ کشتی. کشتن تو برای من موجب مباحات و افتخار نخواهد بود و اگر از تو آسیمی بمن برسد برای من یک بد نامی و ننگ ابدی خواهد بود. خوگ گفت: اگر آماده مبارزه با من نشوی من بشیران اعلان خواهم کرد که تو از من ترسیدی. شیر گفت: تحمل ننگ دروغ و تهمت تو برای من آسانتر از آلوده کردن چنگ خود بخون تو.

گفته شد: منصور نخستین کسی بود که «خیش» بادبیزن پرده سقفی که با طناب آنرا حرکت میدادند بکار برد. پیش از آن خسروان ایران و خلفای بنی امیه برای خنک کردن جای خود هر روز بمسکن خویش گل تازه می مالیدند (که با رطوبت) محل را خنک کند و مدت تابستان را بدان نحو میگذرانیدند.) مردی را از بنی امیه نزد منصور بردند باو گفت: من چند چیز از تو می پرسم

اگر راست گفتمی بتو امان میدهم. گفت: آری قبول میکنم. پرسید: چه شد که بنی امیه غافل گیر و دچار شدند؟ گفت: بتجسس و اطلاع بر اخبار اهتمام نکردند.

گفت: کدام نوع ثروت را ترجیح میدادند؟ گفت جواهر. پرسید چه مردمی را وفادار دانستند؟ گفت: بندگان و موالی.

منصور خواست اخبار و تجسس و اطلاعات را با افراد خانواده خود واگذار کند دید که از مرتبه آنها خواهد کاست پس این کار را به موالی و غلامان واگذار کرد.

بیان خلافت مهدی

علی بن محمد نوفلی از پدر خود نقل می کند که: من از بصره برای حج رفته بودم که در عرض راه با منصور در محل «ذات عرق» ملاقات کردم پس از آن هر وقت که سوار می شد من بر او سلام می کردم. او در حال مرگ بود که چون بمحل «بئر میمون» رسید و فرود آمد من گذشتم و وارد مکه شدم در آنجا عمره (زیارت کعبه) را بجا آوردم و باز گشتم و نزد او رفتم. در شب مرگ او که ما اطلاع نداشتیم باز بمکه رفتم و نماز صبح را در آنجا ادا کردم.

من با محمد بن عون بن عبدالدین حارث که از بزرگان و سادات بنی هاشم بود سوار شدم چون بمحل ابطح رسیدیم عباس بن محمد و محمد بن سلیمان را با عده سوار دیدیم که راه مکه را گرفته بودند ما بآنها سلام کردیم و گذشتیم. من بمحمد گفتم گمان می کنم که آن مرد (منصور) مرده باشد. چنین هم بود که او مرده بود.

ما هر دو بلشکرگاه رسیدیم. ناگاه موسی فرزند مهدی و قاسم فرزند منصور پدید آمدند که در یک ناحیه خیمه و بارگاه ایستادند. قبل از آن پیشاپیش منصور میان شرطه (پلیس) و منصور سواره میرفتند و مردم شکایت خود را بآنها می دادند چون موسی را بدان حال دیدم دانستم که منصور در گذشته است.

حسن بن زید علوی رسید و بعد از او مردم آمدند تا بارگاه پر شد. صدای زاری شنیده شد. ابو العنبر خادم منصور هم با گریبان چاک چاک بیرون آمد. خاک بر سر هم گرفته بود فریاد زد «وا امیر المؤمنین» کسی نماند که برنخاسته باشد همه خواستند داخل شوند که خادم مانع ورود آنها شد.

ابن عیاش منتوف در آنجا گفت: سبحان الله شما مگر مرگ خلیفه را تا کنون ندیده بودید؟ بنشینید همه نشستند. قاسم برخاست و جامه خود را درید و خاک بر سر بیخت ولی موسی بحال عادی نشسته بود. ربیع آمد در حالیکه یک قرطاس (ورق) در دست داشت آنرا باز کرد و خواند: بسم الله الرحمن الرحیم. از عبد الله منصور امیر المؤمنین بازماندگان خود از بنی هاشم و شیعیان او از خراسان و عموم مسلمین. (بقیه را نگفت) قرطاس را از دست انداخت و گریست. مردم هم گریستند. بعد گفت: گریه شما پایان یافت هان بشنوید رحمت خداوند شامل حال شما سپس خواند: اما بعد من این نامه را در آخرین روز زندگانی خود نوشتم که آخرین روز دنیا و نخستین روز آخرت باشد درود بر شما از خداوند میخواهم که شما را دچار فتنه و متفرق نکند که بعضی دشمن بعض دیگر باشید. سپس وصیت را درباره مهدی خواند و بیعت آنها را یادآوری کرد و آنها را بحفظ عهد و وفاداری توصیه کرد.

بعد از آن دست حسن بن زید را گرفت و باو گفت: برخیز بیعت کن. او برخاست و با موسی بیعت کرد مردم هم همه با موسی (فرزند مهدی) بیعت کردند یکی بعد از دیگری. سپس بنی هاشم را بدرون بارگاه برد که منصور را کفن پوش دیدند فقط سر او باز بود (برای احرام). راوی گفت: ما نعش او را برداشتیم تا بمکه رسیدیم که مسافت سه میل بود.

(راوی گوید) من نگاه کردم می دیدم باد زلف او را پریشان کرده بود او زلف داشت که تا بیخ گردنش بلند بود. رنگ هم میکرد ولی در آن هنگام رنگ پریده و سفیدی نمایان شده بود.

نخستین حادثه که رخ داد این بود که در آن هنگام علی بن عیسی بن ماهان رشد و لیاقت خود را نمایان کرد. زیرا عیسی بن موسی (ولیعهد مخلوع) از بیعت خودداری کرده بود علی بن عیسی بن ماهان باو گفت: بیعت کن و گر نه گردنت را خواهم زد. او ناگزیر بیعت کرد.

پس از آن موسی بن مهدی و ربیع هر دو نزد مهدی (در بغداد) رفتند و خبر مرگ منصور و بیعت مردم برای خلافت مهدی باو دادند. مناره غلام منصور هم قضیب و برده (روپوشی پیغمبر) و خاتم خلافت را برای مهدی برد آنها باتفاق مناره در نیمه ذی الحجه از مکه خارج شدند و ببغداد رسیدند اهالی بغداد هم بیعت کردند.

گفته شد: ربیع مرگ منصور را مکتوم کرد. جنازه او را بر مسند تکیه داد و بر روی او یک برقع نازک افکند که کسی نداند او مرده است. خانواده منصور را هم نزدیک کرد. خود ربیع هم نزدیکتر رفت و خطاب کرد که مردم توهم کنند او زنده است و بر ربیع فرمان می دهد او رفت و آمد و تظاهر کرد که سرگرم سخن و گرفتن امر و دستور است. آخر الامر نزد جنازه تکیه داده او رفت و تظاهر کرد که از او دستور گرفته سپس برگشت و گفت: منصور امر کرده که شما بیعت خود را نسبت بمهدی تجدید کنید. آنها هم همه بیعت کردند بعد از آن آنها را بیرون برد و گریه را آغاز کرد جامه را هم درید و بر سر خود زد و بسیار زاری کرد.

چون مهدی خبر آن تظاهر را شنید رنجید و بر ربیع گفت: جلالت و هیبت امیر المؤمنین ترا از آن تظاهر و خدعه بی نیاز نکرده بود. گفته شده او را زد ولی زدن وی صحت ندارد.

بیان حوادث

در آن سال منصور مسیب بن زهیر را از ریاست شرطه (پلیس و نگهبان) عزل و حبس و بند کرد. علت این بود که او ابان بن بشیر منشی را با تازیانه زد تا کشت

زیرا او شریک برادرش عمرو بن زهیر در حکومت کوفه بود.

منصور برای ریاست شرطه خود حکم بن یوسف حربہ دار را برگزید.

مهدی با پدرش منصور درباره آزادی مسبب گفتگو و شفاعت کرد او را بخشید و بمقام خود برگردانید.

در آن سال منصور برای مرزبانی فارس نصر بن حرب بن عبد الله را برگزید.

مهدی از «رقه» برگشت و آن در ماه رمضان بود.

در آن سال معیوف بن یحیی صائفه را برای جنگ و غزا قصد کرد. در محل «درب الحدث» با دشمن جنگ واقع شد و بعد بمتارکه کشید.

محمد بن ابراهیم امام که امیر مکه بود گروهی را بدستور منصور بزندان سپرد. یکی از آنها از اولاد علی بن ابی طالب بود که در مکه می زیست. جریج و عباد بن کثیر و سفیان ثوری هم در عداد زندانیان بودند که بعد آنها را بدون اطلاع منصور آزاد کرد. ابو جعفر بر او غضب کرد. علت آزادی آنها این بود که خود او فکر کرد که چرا باید آنها را که بعضی هم خویش او بودند مانند زاده علی بزندان بسپارد و نیز ترسید که اگر منصور برسد آنها را بکشد که بنای سلطنت خود را با قتل آنها محکم کند آنگاه گناه آنها بر گردن خود بماند.

چون منصور نزدیک مکه رسید محمد بن ابراهیم برای او هدایا فرستاد منصور آنها را پس داد.

در آن سال منصور از بغداد بمکه رفت و پیش از اینکه بانجام حج موفق شود درگذشت.

در آن سال عبدالرحمن امیر اندلس شهر «قوریه» را قصد و غزا کرد. بربریان را هم تعقیب نمود و کشت زیرا آنها عامل او را تسلیم «شقنا» کرده بودند. بسیاری از بزرگان و اعیان و سالاران بربر را کشت و «شقنا» را تعقیب کرد تا از «قصر ابیض» گذشت همچنین «درب» که از آن تجاوز نمود ولی نتوانست «شقنا» را دستگیر کند.

در آن سال «اورالی» پادشاه «جلیقیه» درگذشت او مدت شش سال پادشاهی

کرد. پس از «شبالون» بسطنت رسید.

مالک بن مغول فقیه بجلی در کوفه وفات یافت. همچنین حیوه بن شریح بن مسلم حضرمی مصری.

امیر مکه عمرو بن زهیر ضبی بود. گفته شد اسماعیل بن اسماعیل ثقفی بوده (نه عمرو).

قاضی کوفه شریک بن عبد الله نخعی و مستوفی آن ثابت بن موسی بود.

حمید بن قحطبه والی خراسان و قاضی بغداد عبد الله بن محمد بن صفوان و رئیس شرطه عمر بن عبدالرحمن برادر عبد الجبار بن عبدالرحمن بودند. گفته شده: رئیس شرطه موسی بن کعب بود.

مستوفی بصره عماره بن حمزه و قاضی و پیشنماز آن عبید الله بن حسن عنبری بود.

در آن سال وبای عظیمی پدید آمد.

سنه صد و پنجاه و نه

ذکر احوال حسن بن ابراهیم بن عبد الله

در آن سال مهدی حسن بن ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب را از محبس بزدانان دیگر منتقل کرد او با یعقوب بن داود در یک زندان بازداشت شده بود چون یعقوب آزاد شد حسن بدگمان شد و بر جان خود ترسید ناگزیر یکی از دوستان محل و ثوق خود پیغام داد که برای نجات خود چاره اندیشد آن دوست نقبی زد تا بزدانان برسد و حسن را نجات دهد یعقوب شنید نزد ابن علائه قاضی رفت و گفت: من گزارش مخفی مهمی دارم ما را نزد وزیر ببر. او با ابن علائه دوست بود. ابن علائه هم با وزیر دوست بود و او را نزد وی برد وزیر هم ابو عبید الله بود او را پذیرفت باو گفت مطلبی دارم باید بخود خلیفه بگویم وزیر او را نزد مهدی خلیفه برد او مدتی نشست و چیزی نگفت. خلیفه گفت علائه قاضی و وزیر محرم من

هستند هر چه داری بگو او باز خاموش شد. آن دو تن ناگزیر خارج شدند. یعقوب خبر حفر نقب و سعی در نجات حسن را بخلیفه داد. مهدی دستور داد زندان او را تغییر دهند. پس از مدتی اسبابی فراهم شد که حسن از محبس بگریزد. خلیفه یعقوب را احضار کرد و چگونگی فرار حسن را پرسید و دستگیری او را خواست. یعقوب گفت: از او خبر ندارم ولی اگر خلیفه از کوشش خود در طلب او بکاهد و او آرام بگیرد می تواند او را پیدا کند بشرط اینکه باو امان بدهد. مهدی باو امان داد و از سعی در پیدا کردن وی منصرف شد. یعقوب توانست او را پیدا کند و نزد مهدی ببرد. حسن بن ابراهیم را نزد مهدی خلیفه برد.

بیان ترقی و تقدم یعقوب نزد مهدی خلیفه

پیش از این خبر رسیدن یعقوب بمهدی را نوشتیم چون یعقوب نزد وی رفت و درباره حسن بن ابراهیم گفتگو کرد باو گفت: ای امیر المؤمنین تو رعیت را مشمول عدالت و عنایت خود نمودی. آنها بتو بیشتر امیدوار شدند.

چند چیزی (از کارهای نیک) اگر من یاد آوری کنم آنها را انجام خواهی داد و چند چیزی (از کارهای زشت) پشت در خانه تو بکار می رود و تو خبر نداری اگر مرا مأمور رسیدگی بآن کارها کنی من همیشه گزارش خواهم داد و ترا هشیار و آگاه خواهم کرد.

مهدی قبول کرد و او را مأمور رسیدگی نمود. او هر وقت که میخواست بدون اجازه بر مهدی وارد می شد و کارهای نیک را باو پیشنهاد می نمود و پند می داد و مرزداری و بنای قلعه و حصار و تقویت مجاهدین و غازیان را درخواست و اسراء را آزاد و زندانیان بی گناه یا مفلس را رها می کرد و مردان عزب را زن می داد و بدهکاران تهی دست را یاری می نمود و بمردم فقیر و عقیف صدقه می داد و غرامت تنگدست را می پرداخت. او نزد خلیفه مقرب و بر منزلت و مقام او افزوده شد و

ابو عبید الله وزیر از نظر خلیفه ساقط و بعد بزندان سپرده شد.

مهدی فرمانی صادر کرد که یعقوب پیشکار و مقرب درگاه است علاوه بر آن نوشته باو داد که او در دین خدا برادر خوانده خلیفه است. باو صد هزار درهم داد.

بیان قیام و ظهور مقنع در خراسان

در آن سال قبل از مرگ حمید بن قحطبه مقنع در خراسان ظهور کرد.

او مردی واحد العین (یک چشمش کور- اعور) و از اهل مرو و ملقب بحکیم بود.

او یک ماسک زرین برای خود فراهم کرد و بر روی خویش می نهاد مبادا چشم کور وی نمایان شود بدین سبب او را مقنع گفتند (قناع دار- روپوش دار).

او ادعای خدائی کرد ولی آن ادعا را بتمام یاران خود نگفت بلکه در دل نهفت.

او ادعا می کرد که خداوند آدم را آفرید و خود در وجود آدم حلول کرد سپس نوح را آفرید و خود در وجود نوح حلول کرد همچنین سایر انبیاء تا ابو مسلم خراسانی (اصفهانی) سپس از او بوجود هاشم که خود او باشد حلول کرد که هاشم خود مقنع باشد او قائل بتناسخ بود. گروهی از گمراهان از او پیروی و متابعت کردند. برای او سجده می نمودند و هر جا که باشند رو باو سجده می کردند از هر ناحیه که قرار داشتند.

در جنگ هم شعار آنها این بود: ای هاشم ما را یاری کن.

عده بسیاری گرد او تجمع کردند همه در قلعه «بسیام» و «سنجرده» که از توابع «کش» بود تجمع و تحصن نمودند.

مبعضه (شعار سفید بجای شعار سیاه بن العباس برگزیده- از بیاض) در بخارا و سغد ظهور و او را یاری کردند.

ترکهای کافر هم او را مدد رسانیدند و مساعدت نمودند.

همه متحدا اموال مسلمین را غارت کردند.

او (هاشم مقنع) معتقد بود که ابو مسلم افضل از محمد است.

او قتل یحیی بن زید را کار زشت می دانست و می گفت: من انتقام او را خواهم کشید و قاتلین وی را خواهم کشت. (بدستور ابو مسلم کشته شد و ابو مسلم مورد تقدیس و پرستش او بود پس چگونه انتقام خواهد کشید) پیروان مقنع در کش جمع شدند و بعضی از کاخها و قلعه «نواکث» را گرفتند.

ابو نعمان و جنید و لیث بن نصر یکی بعد از دیگری با آنها جنگ کردند.

پیروان مقنع حسان بن تمیم بن نصر بن سیار و محمد بن نصر را کشتند همچنین عده از مسلمین.

جبرائیل بن یحیی برادر خود را یزید برای جنگ آنها (با عده) فرستاد.

آن عده سرگرم جنگ میبضه (شعار سفیدان) شدند که در بخارا بودند مدت چهار ماه با سفید پوشان در شهر «بومجکت» جنگ کردند و آخر الامر نقب زد و هفتصد تن از آنها را کشت حکم هم کشته شد. سایرین گریختند و بمقنع پیوستند. جبرائیل آنها را تعقیب کرد و جنگ را ادامه داد.

پس از آن مهدی ابو عون را برای جنگ و دفع مقنع تجهیز و روانه کرد ولی او بدفع مقنع چندان سعی و دلیری نکرد. معاذ بن مسلم را برگزید: (معلوم نشد)

بیان حوادث

در آن سال مهدی (خلیفه) اسماعیل را از امارت کوفه و اسحاق بن صباح کندی اشعثی را بجای او نصب نمود. گفته شد: عیسی بن لقمان بن محمد بن حاطب جمحی را (بجای او برگزید).

در آن سال سعید بن دعلج از رسیدگی بحوادث بصره (کار آگاهی) معزول شد. همچنین عبید الله بن حسن از پیشنمازی برکنار شد و بجای هر دو عبد الملک بن ایوب بن ظبیان نمیری انتخاب شد خلیفه باو دستور داد که شکایت مردم را از ستم سعید بن دعلج قبول و رسیدگی کند.

بعد از آن رسیدگی بحوادث (کار آگاهی) بعمار بن حمزه واگذار شد و او

آن کار را از طرف خود بمسور بن عبد الله باهلی واگذار نمود.

قثم بن عباس از حکومت یمامه برکنار شد. خبر عزل او هنگامی رسید که او مرده بود. بشر بن منور بجلی بجای او برگزیده شد.

هیشم بن سعید از امارت جزیره عزل و فضل بن صالح بجای او نصب شد.

در آن سال مهدی خلیفه خیزران مادر فرزندش که کنیز زر خرید بود آزاد کرد و بعد او را عقد و همسر عقدی خود نمود. او مادر موسی هادی و هارون الرشید بود (که هر دو بخلافت رسیدند) با ام عبد الله دختر صالح بن علی خواهر فضل و عبد الملک ازدواج کرد (دختر عم پدرش).

در آن سال کشتی ها با محصولات خود آتش گرفت و عده بسیاری از مردم هم سوختند.

مطر مولای منصور از ایالت مصر برکنار و بجای او ابو ضمیره محمد بن سلیمان منصوب شد.

عباس بن محمد «صائفه» رومی را غزا نمود که فرمانده مقدمه حسن و صیف بود تا با نقره (مرکز ترکیه کنونی) رسید یکی از شهرهای بزرگ روم را هم گشودند در آن لشکرکشی یک تن از مسلمین هم کشته نشد همه پس از فتح و غنیمت بسلامت بازگشتند.

حمزه بن یحیی بحکومت سیستان منصوب شد جبرائیل بن یحیی بامارت سمرقند رسید دیوار و حصار شهر را هم او ساخت و خندق را کند.

در آن سال معبد بن خلیل در بلاد سند درگذشت که عامل آن بلاد از طرف مهدی بود و بجای او روح بن حاتم با اشاره و مشورت ابو عبد الله وزیر برگزیده شد.

مهدی تمام بازداشت شدگان منصور را از زندان آزاد کرد مگر کسانی که مرتکب قتل شده بودند یا مال دیگران را ربوده یا مفسد و تبه کار بودند. یکی از محبوسین آزاد شده یعقوب بن داود مولای بنی سلیم بود.

حمید بن قحطبه که از طرف مهدی والی خراسان بود درگذشت. مهدی بجای او ابو عون عبد الملک بن یزید را برگزید.

یزید بن منصور دائی مهدی امیر الحاج شده بود که در آن هنگام از یمن رسیده و قبل از آن مهدی باو نوشته بود که بیاید تا امیر الحاج شود.

امیر مدینه عبد الله بن صفوان جمعی بود.

اسحاق بن صباح کندی هم عهده دار رسیدگی بوقایع و حوادث کوفه و ثابت بن موسی مستوفی و شریک قاضی کوفه بودند. پیشنماز بصره عبد الملک بن ایوب و کارآگاه آن عماره بن حمزه و قاضی عبید الله بن حسن و مستوفی دجله و اهواز و فارس عماره بن حمزه که در عین حال امیر بود.

در سند بسطام بن عمرو در یمن رجاء بن روح و در یمامه بشر بن منذر و در خراسان ابو عون عبد الملک بن یزید امیر بودند. در آن هنگام حمید بن قحطبه درگذشته بود (مکرر) که مهدی ابو عون را بامارت خراسان منصوب نمود.

در جزیره فضل بن صالح و در افریقا یزید بن حاتم و در مصر ابو ضمیره محمد بن سلیمان امیر بودند.

در آن سال «شقنا» در نواحی بیابان «شنت» تسلط یافت. عبدالرحمن امیر اندلس سپاهی برای سرکوبی او فرستاد او جا تهی کرد و بکوهستان پناه برد که همیشه این عادت را داشت.

محمد بن ابی ذئب فقیه که مدنی بود در کوفه درگذشت سن او بالغ بر هفتاد و نه بود (یکی از بزرگترین فقها بود).

عبد العزیز بن ابی رواد مولای مغیره بن مهلب (از اولاد) همچنین یونس بن ابی اسحاق همدانی و مخرمه بن بکیر بن عبد الله اشج مصری و حسین بن واقد مولای ابن عامر که قاضی مرو بود و همیشه چیزی را که از بازار می خرید شخصا آنرا حمل می کرد و برای خانواده خود می برد درگذشتند.

بیان قیام و خروج یوسف برم

در این سال یوسف بن ابراهیم معروف به «برم» در خراسان قیام و طغیان کرد زیرا او و پیروانش منکر کردار و رفتار مهدی بودند. عده بسیاری با او گرویدند.

یزید بن مزید شیبانی که برادر زاده معن بن زائده بود بجنگ او رفت. نبردی سخت روی داد و با هم مبارزه کردند یزید بن مزید هنگامی که کار مبارزه تن بتن بکشتی رسید بر او چیره شد و او را اسیر کرد و نزد مهدی فرستاد. گروهی از بزرگان و سالاران او را هم گرفتار و روانه کرد.

چون اسراء بنهروان رسیدند یوسف را بر شتری سوار کردند که سر آن شتر را بدم بسته بودند (برای رسوائی یوسف). همچنین اتباع او که همه را داخل رصافه (کاخ مهدی) نمودند. پس از آن دو دست و پای یوسف را بریدند همچنین اتباع او بعد نعل آنها را بر سر پل بدار آویختند.

گفته شد: او (یوسف) حروری (فرقه از خوارج) بود که بر «بوشنج» غلبه یافت در آن هنگام مصعب بن زریق جد طاهر بن حسین (قاتل امین خلیفه) حاکم آن دیار بود. یوسف بر مرورود هم غلبه نمود همچنین طالقان و جوزجان. یکی از رجال او ابو معاذ فریابی بود که با او گرفتار و کشته شد.

بیان خلع عیسی بن موسی از ولایت عهد و بیعت برای موسی هادی

گروهی از بنی هاشم و پیروان محمد درباره خلع عیسی بن موسی از ولایت عهد و بیعت برای موسی هادی بن مهدی گفتگو و مشاوره کردند و بر آن تصمیم گرفتند.

چون مهدی بر آن تصمیم آگاه شد خرسند گردید و استقبال نمود. بعیسی بن موسی که در قریه رجبه زیست می کرد نوشت که حاضر شود. عیسی احساس کرد که قصد عزل و خلع او را دارد از حضور خودداری نمود.

مهدی برای حکومت کوفه روح بن حاتم را برگزید که مزاحم عیسی باشد و او را بحضور مجبور کند.

روح نتوانست راهی برای آزار عیسی پیدا کند زیرا عیسی بشهر نمی رفت مگر برای نماز جمعه یا روز عید.

مهدی بر عیسی اصرار کرد و باو پیغام داد که اگر تو خود را خلع نکنی و به ولایت عهد موسی و بعد از او هارون تن ندهی من بسبب تمرد و معصیت تو نسبت بتو کاری خواهم کرد که درباره متمردين روا باشد و اگر اجابت کنی من بتو عوض شایانی خواهم داد.

باز عیسی حاضر نشد و جواب نداد. ترسیدند که او علنا بشورد و بستیزد.

مهدی عم خود عباس بن محمد را با نامه و پیغام نزد وی فرستاد که او حاضر شود و باز نپذیرفت و سرسختی کرد.

چون عباس نا امید شد و برگشت مهدی ابو هریره محمد بن فرخ را که سالار بود با عده از پیروان و دانایان و شیعیان مهدی برای جلب او فرستاد که عده آنها بالغ بر هزار تن جنگجو بود بهر یکی هم یک طبل داد که چون بعیسی نزدیک شوند طبلها را یکباره و یک نواخت بکوبند تا او مرعوب شود. آنها سحرگاه رسیدند و طبلها را کوبیدند و او سخت مرعوب شد. ابو هریره بر او داخل شد و باو امر کرد که برخیزد و با وی برود او ادعا کرد که بیمار است و قادر بر حرکت نمی باشد.

ابو هریره قبول نکرد و او را با خود برد.

چون عیسی وارد بغداد شد در خانه محمد بن سلیمان منزل گرفت و او میان سپاهیان مهدی منزل داشت چند روزی ماند و نزد مهدی می رفت ولی چیزی درباره خلع باو گفته نشد و نسبت باو هم بدرفتاری نکردند.

روزی بکاخ رفت ولی چون مهدی هنوز برای پذیرائی آماده نشده بود او او ناگزیر در محل مخصوص ربیع (حاجب) نشست تا باو اذن داده شود.

روساء شیعیان مهدی و سالاران آنها جمع شدند و بر خلع او بزور تصمیم گرفتند و و شوریدند او ترسید ناگزیر در را بر خود بست آنها هم در را با گرزهای خود کوبیدند و شکستند و باو دشنام دادند و زشت و ناسزای قبیح گفتند. مهدی شنید و تظاهر بعدم رضا کرد.

آنها هم چند روزی او را محاصره کردند تا آنکه بزرگان خاندان عباسی با او گفتگو کردند که از خلع گریزی نخواهد داشت. محمد بن سلیمان هم بر او سخت گرفت و او از همه سختتر بود.

مهدی هم باو اصرار کرد و او نپذیرفت و گفت من در ولایت عهد قسم خورده ام که مال و عیال خود را گرو قسم نموده ام.

منصور عده از قضات و فقهاء را حاضر کرد که محمد بن عبد الله بن علائه و مسلم بن خالد زنجی در مقدمه آنها بودند.

آنها فتوی دادند و او ناگزیر خود را از ولایت عهد خلع نمود.

مهدی هم باو ده هزار هزار درهم داد (ده میلیون). همچنین چند قریه و ملک در زاب و کسکر او در چهاردهم ماه محرم خود را خلع و با مهدی برای ولایت عهد فرزندش موسی هادی بیعت کرد.

روز بعد مهدی نشست و افراد و خویشان خود را حاضر کرد و از آنها (برای فرزندش) بیعت گرفت.

بعد از آن مهدی بمسجد جامع رفت عیسی هم همراه او بود. خطبه کرد و و بمردم اطلاع داد که عیسی خلع شده برای هادی باید بیعت کنند.

مردم با شتاب بیعت هادی را انجام و بر خلع عیسی شهادت دادند.

یکی از شعراء درباره او گفت:

خلع الملک و اضحی ملبساثوب لؤم ما تری منه القدم یعنی: ابو موسی (کنیه عیسی بن موسی) مرگ را اکراه داشت و حال اینکه مرگ برای او نجات و احترام و عزت و کرم داشت.

او ملک را خلع کرد و جامه پستی و لثامت را پوشید آن جامه چنان برازنده و بلند بود که حتی قدم او را پوشانیده بود.

(رحبه) راء یک قریه نزدیک کوفه است (تا کنون هم بهمین نام معروف است) (صبح) بضم صاد و کسر باء یک نقطه است.

بیان فتح شهر باربد

مهدی در سنه صد و پنجاه و نه سپاهی دریانورد از طریق دریا فرستاد که فرمانده آن سپاه شهاب مسمعی بود. او با سپاهی عظیم و عده داوطلب از مجاهدین اسلام که ربیع بن صبیح در مقدمه آنها بود آنها لشکر کشیدند تا بشهر «باربد» رسیدند.

شهر باربد را از هر طرف محاصره کردند. مردم یک دیگر را تشجیع و تحریض نمودند و جهاد و (ثواب) آنرا یادآوری کردند تا خداوند آن شهر را بروی آنها گشود آن شهر با نیروی مجاهدین فتح شد. مردم شهر هم بیک بت بزرگ که در آنجا بود پناه بردند مسلمین هم در بتخانه آتش افروختند بت سوخت و گروهی از پناهندگان هم سوختند. تلفات مسلمین در آن گیر و دار فقط چند تن که عده آنها بیشتر از بیست بود.

در آن هنگام که مجاهدین اسلام پس از فتح بلاد آرام گرفته بودند دریا طوفانی شد مسلمین صبر کردند تا آرام بگیرد و برگردند. در مدت اقامت دچار یک مرض عجیب شدند که در دهان بروز میکرد و آنرا «حمام قر» می نامیدند عده هزار تن از آنها بدان مرض درگذشتند که ربیع بن صبیح یکی از آنها بود.

چون برگشتند نزدیک ساحل فارس «بحر حمراب» شبانه بادی وزید و طوفان شدید برخاست تمام کشتی های آنها شکست بعضی بدریا فرو رفتند و برخی نجات یافتند.

گفته شد: در آن سال ابان بن صدقه منشی مخصوص هارون الرشید که سمت وزارت را هم داشت در گذشت.

در آن سال ابو عون از امارت خراسان برکنار شد که بر او خشم گرفته شد معاذ بن مسلم بجای او منصوب شد.

در آن سال ثمامه بن عبس «صائفه» را غزا کرد. غمر بن عباس خثعمی هم بحر الشام (مدیترانه) را غزا کرد.

بیان رد و نفی نسب آل ابی بکره و آل زیاد

در آن سال مهدی امر کرد که نسب آل ابی بکره را از ثقیف نفی و بولاء (بندگی) پیغمبر متصل کنند. علت این بود که: مردی از آنها (از خانه ابو بکره که برادر زیاد بن ابیه پدر عبید الله باشد) نزد مهدی تظلم کرد و بندگی (ولاء) پیغمبر را وسیله و شفیع خود قرار داد (که جلد او ابو بکره غلام پیغمبر شده بود) مهدی گفت این یک نحو نسب است که این خانواده بدان اعتراف نمی کند مگر هنگام احتیاج و اضطرار که خود را بما نزدیک و مقرب کنند.

آن شاکی گفت: چه کسی ای امیر المؤمنین بآن انتساب (بندگی پیغمبر) اعتراف نمی کند ما همه اقرار و اعتراف می کنیم و من از تو خواهش میکنم که ما را باین نسب برگردانی (موالی پیغمبر باشیم). همچنین خانواده زیاد (بنی عم آنها) را از انتساب خود (انتساب ابی سفیان) خارج و نفی کنی و آنها را با مرد و فتوای پیغمبر برگردانی که فرمود: فرزند بی پدر منتسب بفراش است و قسمت زن زناکار سنگ است (سنگ باران. نص صریح:

الولد للفراش و للعاهر الحجر.

زیاد بن ابیه یعنی پدرش شناخته نشده است و معاویه ادعا کرد برادر من است). باید خانواده قریش

را هم از قریش خارج کنی و بعید ثقیف برگردانی (بنده ثقیف که مادرشان سمیه کنیز حارث بن کلبه ثقفی طیب عرب و فارغ التحصیل دانشگاه گندی شاپور بود زنا میکرد و فرزندان زنازاده داشت ابو بکره و زیاد از آنها بودند) مهدی دستور داد که خانواده ابو بکره بولاء و (بندگی) پیغمبر برگردند.

بمحمد بن موسی هم نوشت که مال آنها را بآنها برگرداند بشرط اینکه اعتراف کنند که بنده پیغمبر هستند و هر که اعتراف نکند مال او را بگیرد محمد بن موسی بآنها پیشنهاد کرد همه پذیرفتند جز سه نفر همچنین نسب آل زیاد که باید آنها را از انتساب بقریش نفی و رد کند و نسب آنها را بغلامان ثقیف برگرداند. علت این بود که مردی از آل زیاد بر مهدی وارد شد. او را سعدی بن سلم بن حرب بن زیاد می نامیدند. مهدی از او پرسید تو کیستی؟

گفت من پسر عم تو هستم. گفت: کدام عم. او نسب خود را بیان کرد. مهدی گفت:

ای فرزند سمیه زناکار آیا تو پسر عم من هستی؟ مهدی غضب کرد و دستور داد گردن او را بشکنند و اخراج کنند. مهدی پرسید: چگونه زیاد را باین نسب ملحق کردند پس از آن بعامل خود در بصره نوشت که آل زیاد را از دفتر نسب قریش و عرب اخراج کند و آنها را بثقیف (بندگی و ولاء) ملحق سازد. در آن موضوع یک کتاب بلیغ و مستدل نوشت و چگونگی التحاق زیاد را که مخالف حکم پیغمبر است شرح داد.

آنها هم از دیوان و ثبت نام قریش محو شدند. پس از آن بعامل و حکام رشوه دادند تا آنها را بهمان نسب (مجعول) اول برگردانیدند. خالد نجار در این باره گوید:

ان زیاد و نافعا و ابابکره عندی من اعجب العجب

ذا قرشی کما یقال و ذامولی و هذا بزعمه عربی یعنی: زیاد و نافع و ابو بکره (سه برادر) (داستانشان) نزد من یکی از اعجب عجایب است یکی قرشی (زیاد که بنی امیه از قریش منتسب شده) و دیگری (ابو بکره) مولی (غلام پیغمبر) دیگری خود را (بطور مطلق) عربی می داند (و حال اینکه هر سه برادرند و از یک مادر).

در آن سال عبد الله بن جمحی امیر مدینه درگذشت. محمد بن عبد الله کثیری بجای او منصوب سپس برکنار شد بجای او زفر بن عاصم هلالی برگزیده شد. قاضی مدینه هم عبد الله بن محمد بن عمران طلحی بود.

در آن سال عبد السلام خارجی در اطراف موصل قیام و خروج کرد.

بسطام بن عمرو از ایالت سند عزل و روح بن حاتم بجای او نصب شد.

مهدی (خلیفه) خود امیر الحاج شد و فرزند خویش موسی را جانشین خود در بغداد نمود که دائی مهدی یزید بن منصور پیشکار او باشد (در بغداد).

مهدی جماعتی را همراه خود برد. از افراد خانواده او هم هارون الرشید بود. یعقوب بن داود هم مصاحب وی بود که در مکه حسن بن ابراهیم بن عبد الله علوی را (پنهان بود) نزد مهدی برد و برای او امان گرفت. مهدی هم باو ملک و مال داد و نیکی کرد.

مهدی کسوت (پرده) کعبه را برداشت و یک خلعت بر آن انداخت. علت تغییر پرده این بود که نگهبانان حرم بمهدی گفتند از بس پرده بر کعبه کشیده شده (سنگین شده) می ترسیم کعبه منهدم شود او هم پرده ها را برداشت و یک پرده نو بر آن کشید.

قبل از آن کسوت کعبه از طرف عبد الملک یک نحو دیبای غلیظ بود و قبل از آن هم پرده از نسج یمن بود (که هر دو سنگین بوده).

مهدی در آن سفر مال بسیار انفاق و تقسیم کرد. او از عراق همراه خود سی هزار هزار درهم آورده بود. از مصر هم سیصد هزار دینار و از یمن دویست هزار دینار رسیده بود که همه را بخشید و نیز صد و پنجاه هزار جامه داد.

مسجد پیغمبر را هم توسعه داد و پانصد تن از فرزندان انصار را برگزید که

در عراق نگهبان خاص او باشند در عراق به آنها ملک و مال داد برای آنها روزی معین کرد.

مهدی نخستین خلیفه بود که برای او یخ بمکه حمل شد (در یخدان) مهدی وظایف خانواده خود را که قطع شده بود دوباره برقرار کرد.

محمد بن سلیمان امیر بصره و دجله و اهواز و فارس بود.

در خراسان معاذ بن مسلم والی بود.

سایر شهرستانها و استانها بحال سابق بوده.

در آن سال عبدالرحمن اموی امیر اندلس برای جنگ «شقنا» ابو عثمان عبید الله بن عثمان و تمام بن علقمه را فرستاد هر دو او را محاصره کردند. محاصره او در قلعه «شیطان» چند ماه بطول کشید تا خود خسته شده محاصره را ترک نمودند و بازگشتند چون آنها برگشتند او از «شیطان» خارج شد و یکی از قرای «شنت بریه» رفت. در عرض راه که بر استر مخصوص خود بنام «خلاصه» سوار بود دو تن از یاران او که یکی ابو معن و دیگری ابو خزیم نام داشتند او را غافل گیر کرده کشته و بعد الرحمن ملحق شدند و سرش را تقدیم او نمودند مردم هم از او آسوده شدند.

در آن سال داود بن نصیر طائی زاهد که از اتباع ابو حنیفه بود در گذشت. همچنین عبدالرحمن بن عتبه بن عبد الله بن مسعود و شعبه بن حجاج ابو بسطام که عمر وی بالغ بر هفتاد و هفت سال و اسرائیل بن یونس بن ابی اسحاق سبعی گفته شد در سنه صد و شصت و چهار در گذشتند.

ربیع بن مالک بن ابی عامر عم مالک بن انس فقیه (رئیس مذهب مالکی) که کنیه او ابو مالک بود وفات یافت. آنها چهار برادر بودند انس که بزرگتر پدر مالک و اویس جد اسماعیل بن اویس و نافع و ربیع.

خلیفه بن خیاط عصفری لثی که جد خلیفه بن خیاط بود در گذشت.

(خیاط) با خاء نقطه دار و یاء دو نقطه زیر است.

خلیل بن احمد بصری فرهودی نحوی که امام مشهور نحو و استاد سیبویه بود وفات یافت.

سنه صد و شصت و یک

بیان هلاک مقنع

معاذ بن مسلم با گروهی از سالاران و سپاه کامل برای جنگ مقنع لشکر کشید.

سعید حرشی فرمانده مقدمه بود و عقبه بن مسلم از محل «زم» برای یاری او رسید در محل «طواویس» مقابله و مقاتله رخ داد اتباع مقنع منهزم شدند.

گریختگان بمقنع ملحق شدند و او در محل «سنام» بود در آنجا خندق کند و دیوار کشید. معاذ بآنجا رسید و جنگ را آغاز کرد و در اثناء جنگ میان او و حرشی (فرمانده مقدمه) کدورتی بروز کرد. حرشی نامه بمهدی نوشت و معاذ را بد گفت و تعهد کرد اگر خود تنها امیر باشد کار مقنع را خواهد ساخت مهدی از او پذیرفت و او بتنهائی با مقنع نبرد کرد. معاذ هم فرزند خویش را بیاری او فرستاد و هر چه او خواست داد. محاصره مقنع بطول کشید اتباع او در خفا از حرشی امان خواستند و او بآنها امان داد عده که خارج و تسلیم شدند بالغ بر سی هزار تن بودند. مقنع با عده دو هزار از خردمندان و هشیاران ماند رجاء بن معاذ و دیگران از میدان بخندق مقنع راه یافتند و در خود قلعه لشکر زدند و بر مقنع سخت گرفتند.

چون مقنع یقین کرد که هلاک خواهد شد خانواده خود را خواست و بتمام افراد آن زهر کشنده داد و خود نیز سم خورد و دستور داد که پس از مرگ نعش او را بسوزانند تا جنازه او بدست دشمن نیفتد.

ص: ۳۰۵

گفته شد هر چه در قلعه داشت از چهارپا و و جامه و کالا سوزانید و گفت:

هر که بخواهد با من بآسمان پرواز کند خود را در این آتش اندازد و خود با زن و فرزند در آتش سوختند.

سپاه داخل قلعه شد که آنرا خالی ویران دید. این واقعه باعث شد که بقیه پیروان او در خارج بیشتر ایمان داشته باشند (زیرا معتقد شدند که او بآسمان صعود کرده).

سفید پوشان (دارای شعار سفید ضد شعار سیاه بنی العباس) بر ایمان خود افزودند ولی عقیده خود را مکتوم می داشتند.

گفته شده: او هم زهر را نوشید و مرد (نه اینکه خود را با آتش انداخت) بدین سبب حشری توانست سرش را ببرد و نزد مهدی بفرستد. سر بریده در سنه صد و شصت و سه نزد مهدی در شهر حلب برده شد که او در آن هنگام از جنگ و غزا برگشته بود.

بیان دگرگون شدن حال ابی عبید الله

در آن سال حال ابی عبید الله وزیر مهدی دگرگون شد. پیش از این نوشته بودیم که در زمان منصور بمهدی پیوست و با او بسفر خراسان رفت.

فضل بن ربیع گوید: موالی نسبت بابی عبید الله بدگوئی و تفتین می کردند و مهدی را نسبت باو بدبین می نمودند.

در آن هنگام نامه های ابو عبید الله بمنصور می رسید و کارهای خود را شرح می داد و منصور نامه ها را بر ربیع می داد و او بمهدی می نوشت که هر نحو بدگوئی نسبت باو بعمل آید نشنیده بداند و از او بخوبی نگهداری کند.

ربیع با منصور بسفر حج رفت چنانکه بیان کرده بودیم و برای مهدی بیعت گرفت. چون ربیع بیگداد رسید قبل از ملاقات مهدی بملاقات ابی عبید الله رفت و لدی الورد قبل از رفتن بخانه خود بدیدار وی مبادرت کرد.

فرزندش فضل بن ربیع باو گفت: تو قبل از ملاقات امیر المؤمنین و پیش از

اینکه بخانه خود بروی بملاقات او می روی؟ گفت: او یار آن مرد است (یار مهدی و وزیر او) و ما باید نسبت باو بر خلاف سابق رفتار کنیم و هرگز یاری و مساعدت خود را بروی او نیاوریم.

ربیع بر در خانه ابی عبید الله از اول مغرب تا نماز آخر عشا ایستاد تا وقتی که باو اجازه دخول داد. چون وارد شد ابو عبید الله برای احترام او قیام نکرد. تکیه هم داده بود و نشست ربیع خواست اقدام و سعی خود را درباره بیعت مهدی برایش شرح دهد او گفت: ما از کار شما آگاه شدیم. ربیع (با آن توهین) کینه او را در سینه نهفت.

چون ربیع از خانه او خارج شد فرزندش فضل باو گفت: کار این مرد باینجا رسید که نسبت بتو چنین کند و چنان. خوب بود تو از اول نزد وی نمی رفتی و چون رفتی و مدتی منتظر اجازه ورود شدی بهتر این بود که برمی گشتی و چون بر او وارد شدی و تکبر و عدم اعتنای او را دیدی خوب بود برمی خاستی و برمی گشتی.

ربیع بفرزند خود گفت: تو احمق هستی که چنین سخنی را می رانی و می گوئی: بهتر این بود که نمی رفتی و چون رفتی و اجازه بتاخیر افتاد برمی گشتی و چون داخل شدی و برای تو قیام نکرد خوب بود برمی گشتی. صواب همان بود که من کردم ولی بخدا قسم و قسم خود را تاکید و تکرار کرد که من از جاه و اعتبار خود دور خواهم شد و تمام اموال خود را خرج نکبت و طرد او خواهم کرد.

ربیع برای برانداختن ابو عبید الله کوشید ولی راهی نیافت زیرا او مرد دین دار بود و در کار خود احتیاط می کرد (مقصود ابو عبید الله پرهیزگار بود) ولی فرزندش محمد تبه کار بود ربیع از طریق آن فرزند توانست رخنه کند.

پس بمهدی چنین رسانید که محمد با یکی از بانوان حرم رابطه دارد علاوه بر این او زندیق است. این تهمت نزد مهدی تحقق یافت او را احضار کرد. در آن هنگام پدرش را از نزد خود دور کرد تا فرزند را امتحان کند چون محمد حاضر شد مهدی باو گفت: ای محمد بخوان (قرآن را) او نتوانست قرآن بخواند پس پدرش را خواند و گفت: تو مگر بمن نگفته بودی که فرزندم قرآن خوان است؟ گفت:

آری ولی او چند سال از من دور شد و فراموش کرد. گفت: برخیز و خونس را

بریز و با این کار نزد کردگار تقرب بجوی. او برخاست که فرزندش را بکشد ولی (از فرط هول) پای او لغزید و افتاد. عباس بن محمد (عم خلیفه) گفت: اگر از تکلیف این پیرمرد بگذری بهتر خواهد بود. مهدی قبول کرد و دستور داد گردنش را زدند ربیع گفت: ای امیر المؤمنین فرزندش را می کشی و باز باو اعتماد می کنی؟ چنین چیزی روا نباشد. او هم او را دور کرد و از او بیمناک شد که شرح آن خواهد آمد.

بیان رفتن صقلبی باندلس و قتل او

در آن سال یا چنانکه گفته شده در سال صد و شصت عبدالرحمن بن حبيب معروف بصقلبی بدین سبب او را صقلبی می نامیدند که سرخ رو و بلند قد و کبود چشم بود. (صقلب- اسلاو) که لشکر کشید که مردم اندلس (مطیع بنی امیه) را را مطیع عباسیان کند.

او از ساحل «تدمیر» بدان سرزمین عبور کرد. با سلیمان بن یقظان مکاتبه کرد که او را همراه خود کند و با عبدالرحمن بستیزد و برای عباسیان و خلافت مهدی خطبه کند. سلیمان در آن زمان در «برشلونه» بود او قبول نکرد. صقلبی بر او خشم گرفت و بلاد وی را قصد کرد. لشکر او از بربریان تشکیل می شد و چون با سلیمان مقابله کرد تاب پایداری نیاورد و بساحل «تدمیر» بازگشت عبد الرحمن هم او را با عده و استعداد دنبال کرد اول کشتی ها را آتش زد تا صقلبی نتواند بگریزد صقلبی ناگزیر بکوه پناه برد آن کوه در ناحیه «بلنسیه» بود. اموی (عبدالرحمن) هزار دینار جایزه برای سر او معین کرد. یکی از بربریان اتباع وی او را غافل کرد و کشت و سرش را نزد عبدالرحمن بود و او هزار دینار بوی داد. قتل او در سنه صد و شصت و دو واقع شد.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

